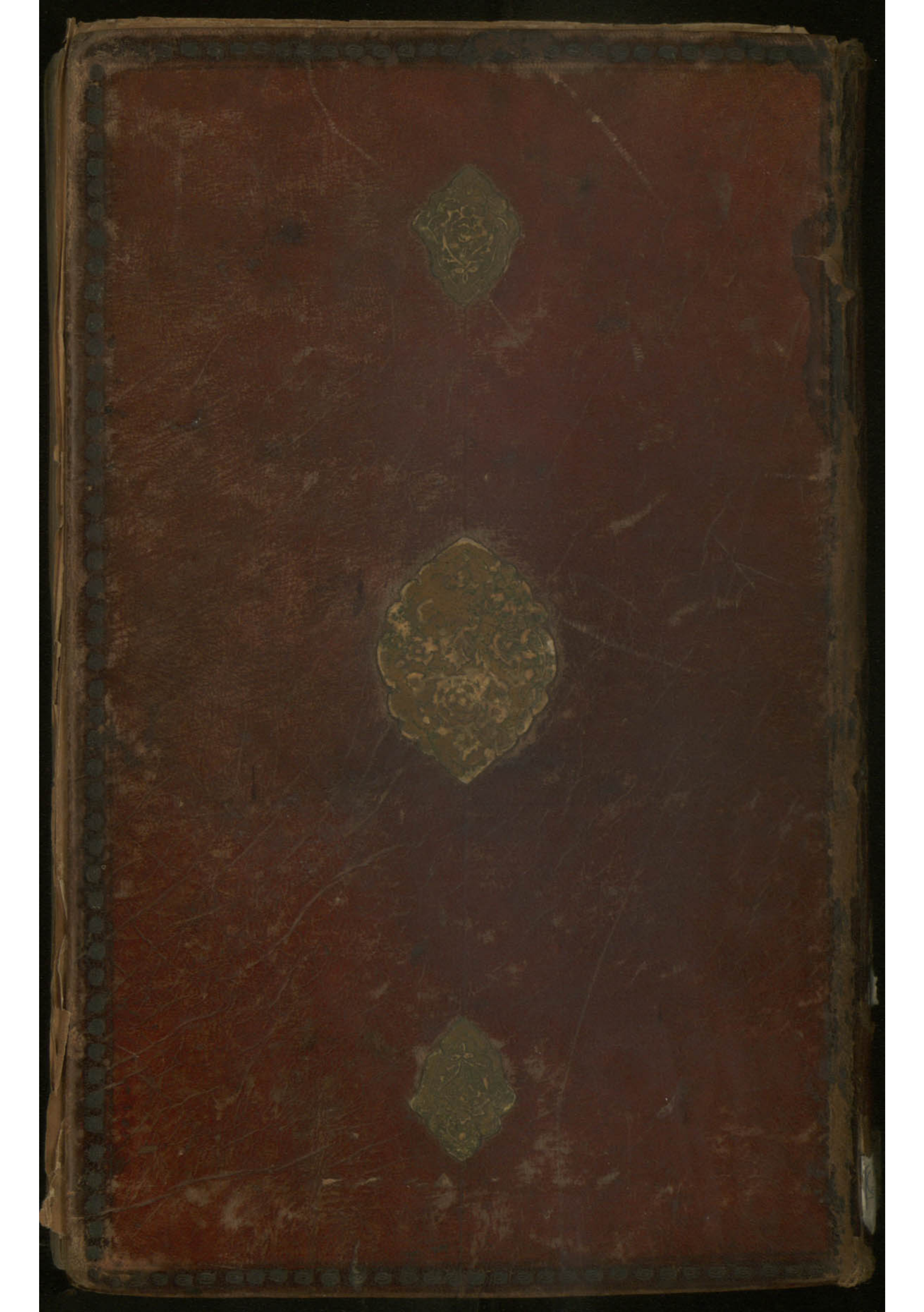
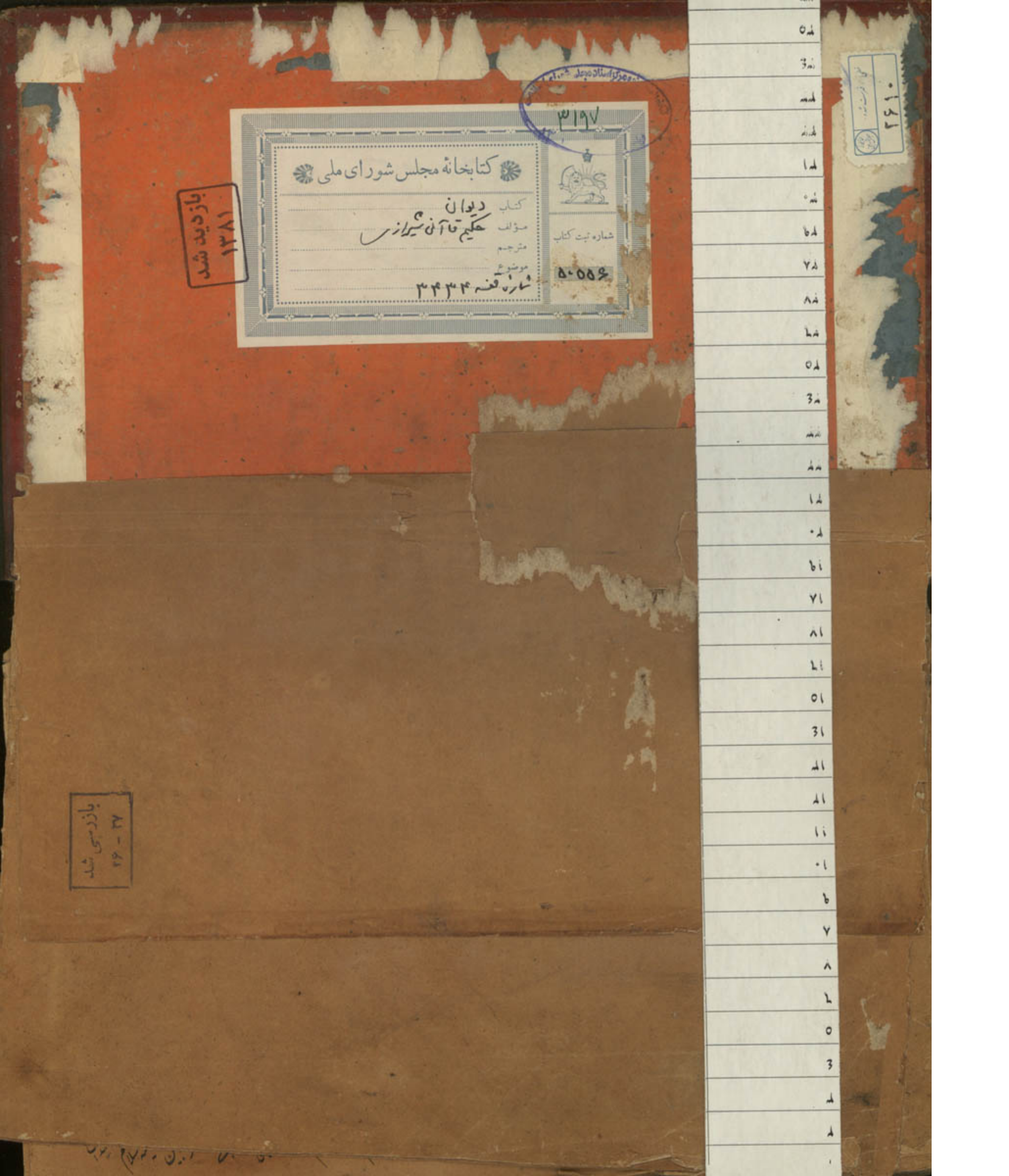



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف حکیم قاآنی شیرازی
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۳۴۳۴
شماره ثبت کتاب
۵۰۵۵۶
۳۱۹۷
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۲۷ - ۴۶
۲۶۱۰



پریشان حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائیکه چو دانایان بزم محبت گاهی مست قدرتش دانند و گاهی
مست رحمتش و چه هر چشمی که چو بر هم زنند برهان قدرت
اوست و چون باز کنند دلیل رحمتش و پس در هر نظر دو شکر
آورند و در هر شکری چندین هزار شکر چه جنبش مژگان دلیل
جنبش جانست ؛ جنبش جان حجت پاک قدرت یزدانی که بودش
آگهی ز جذبهٔ قدرت ؛ اگه نه از خبر ز جنبش مژگان ؛ هر نعمتش را
شکری در خور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت وی

قادر است و از هر موجودی قاهر نورش برهان هر دلیل است و وجودش
درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او
از هر برهانی پیداتر است و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی
حجابست و هر دلیلی نقابی قطعه بسکه هست حجت خویشند
غافلند از خدا اولوالالباب ؛ ای خوشا حال عارفی که ز شوق هیچ
دیوانه بر درد جلباب ؛ در هر دل نورش پیداست و هر سری از
شورش شیدا عاقلان هر موجود را برهان وجودش دانسته و
واصلان وجودش را برهان هر موجودی خوانند قطعه عاقلان
مست حجت خویشند ؛ عارفان مست جلوهٔ دیدار ؛ دیدهٔ حق شناس
اگر دارید ؛ لب ببندید یا اولی الابصار ؛ عاقل از دیدار معنی
غافلست ؛ زانکه هر حجت که گوید آفلست ؛ لا احب الآفلین فرمود
حق این سخن پیش آن نادان مشکل است ؛ در گذر از هوش و وصل
دوست ؛ کاینکه غافل شد مرادش حاصل است ؛ آفتاب عنایتش
هر کجا نقش هستی پیدا کند نور بخشد و هر کجا آثار هستی بیند کمر در خشد



شمع ما بود پروانه سوز ✦ لیک چون شد ور سوزد پا سر بیگانه را
شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم ✦ نار او بیگانه را و نور او
پروانه را ✦ نخستین عنایت حق آنست که ما را از ظلمت عدم معمورهٔ
آفرینش رسانید و شراب محبت و چشش چشانید تا هرکجا که رو بسوی
او کردیم آنگاه جنبشی در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم
و قطع مراحل نزول و صعود کنیم و حصول حرکات را موجب وصول
برکات کرده تا رحمت شامله‌اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله‌اش
در هر کامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد ✦ جمال
هستی ما را فروغ و رونق هر رنگ ✦ چو در برابر خورشید نور آینه ✦ که
بلمحه ز صیقل از و زدائی زنگ ✦ با اینهمه شمول نعمتش چندان است
که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش بهراسیم
چه ماهی در خاک نیفتد از آب نپرسد و چه را تا شب نشود از فرقت
آفتاب نپرسد بیت گر نشود ابر تیره پردهٔ خورشید ✦ تا ابشان آفتاب رخ
ننهفتی ✦ می نشدی آشکار آیت ظلمت ✦ کس بعث مدح آفتاب نگفتی ✦

باری بهم حسل کرد و بهری تحدیدش نتوانند و تعالی شانه عن
مقالاتنا که بهر زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند
قطعه بارخدایا ثنای همچو تویی را ✦ هیچو تویی هم مگر ثنا نماید ✦
اینقدر از ما کفایتست که گوییم ✦ همچو تویی هم مگر ثنای تو خواند ✦
چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق خواجهٔ بحق
فیض مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم بیت بدر دین صدر ره‌ی
ختم رسل ✦ فیض مطلق عشق کامل عقل کل ✦ احمد محمود نخر کائنات
مظهر اسماء و مصداق صفات شعر محمد المحمود من کان ممکنا ✦ جل
عن الامکان فی الامر مبهم ✦ تحیرت الاوهام فی کنه ذاته ✦ کمن
ظل فی الاجام واللیل مظلم ✦ سهی که پرده امکان اگر براندازد
شناخت می نتواند خرد ز داورش ✦ فرشته و فلک و عرش و فرش
ولوح و قلم ✦ برد سلام فرستد و آل اطهارش ✦ فرماید که ما عرفناک
حق معرفتک ✦ یعنی خداوندا ما حق معرفتت نشناسیم و سید علیه السلام
که این سخن فرموده مظهر انوار صفاتست و مرآت تجلی ذات ملکه

که دم زنیم مستی بار کرین خود را لقمان ٭ ایم و طایفه مور کنجی خزیده
خود را سلیمان خوانیم ای عجبا انچه کشاده اند و گوییم وانچه جسته اند
وجوییم مستی خیالست برخی ز قیل و قال حیث زچون آمد مبرا ذات
بیچون ٭ تعالی شانه عما یخوادون ٭ در کمند می او فتادستیم صعب
پای تا سر حلقه حلقه چون زره ٭ هرچه می پیچیم گران تر و هیچیم
بیشتر گردد در پیچیدن گره ٭ پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر
قطعه لالکنون چو نداری بعرش و کرسی را ٭ کمال همت تو عرش هست
با کرسی ٭ ولی بکرسی و عرش ار کجا رو میند سراغ کرسی و عرش ار کرهمی
پرسی ٭ اندل انکس که خویش را نشناخت ٭ مر خدا را شناخت نتوانند تا نکو
ترک هستی خویش ٭ زد توحید باخت نتواند ٭ خصایحه خواجه مطلق خلیفه
برحق غزا او صیا جهبذ اصفیا مشرع شریعت مصنع طریقت منبع
حقیقت مخزن بینش خازن آفرینش معلم آدم و مقوم عالم در یتیم
و معنی صراط المستقیم و فلینه بر و سفینه بحر مصداق آیه کریمه فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر سمای ارز و ذو الجلال اسما اسماء جلال

لیکن بشرط اینکه تو از خویش بگذری ٭ با خویش هیچ چیز نبینی از آن خوش
بیخویش چو نشوی همه در خویش بنگری ٭ انکه جویند جمال شاهد جان جان
نهانست زیر پرده جسم ٭ این جهان نه انچه در جهان بینی ٭ عدمی خود نمانست
همچو طلسم ٭ یک معانست انچه خوانی لفظ ٭ یک مسمّاست انچه بینی اسم قطعه
تا آنیار زکعبه همچو ولب بیند ٭ کاین قیل و قال محض خیالست و صرف
وهم ٭ آن بی نشان که ملک دو عالم از آن اوست ٭ بیرون بود ز حیز فکر
و خیال و فهم ٭ ای دل ار نور جان طمع داری ٭ کمر بان لب به بند ار گفتار
خواهی ار صحن خانه نورانی ٭ پیش خورشید برکش دیوار ٭ نه ز آن گفتم آفتاب
مهر ٭ کم شود فیض نورش از آثار ٭ کم نگردد و تو کم کنیش بعد ٭ چونکه
بر دیده بر نهی استار ٭ دست خود چون حجاب شمع کنی ٭ کی بحشمت قدم
بهد انوار ٭ ای خداوند جهت [illegible] یقین ٭ که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان ٭ که کنم زانچه گفتم استغفار حکایت در
فصل زمستانی که [illegible] برد و پوشیدن کرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن
نفس در حلق خلق تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ قطعه موج

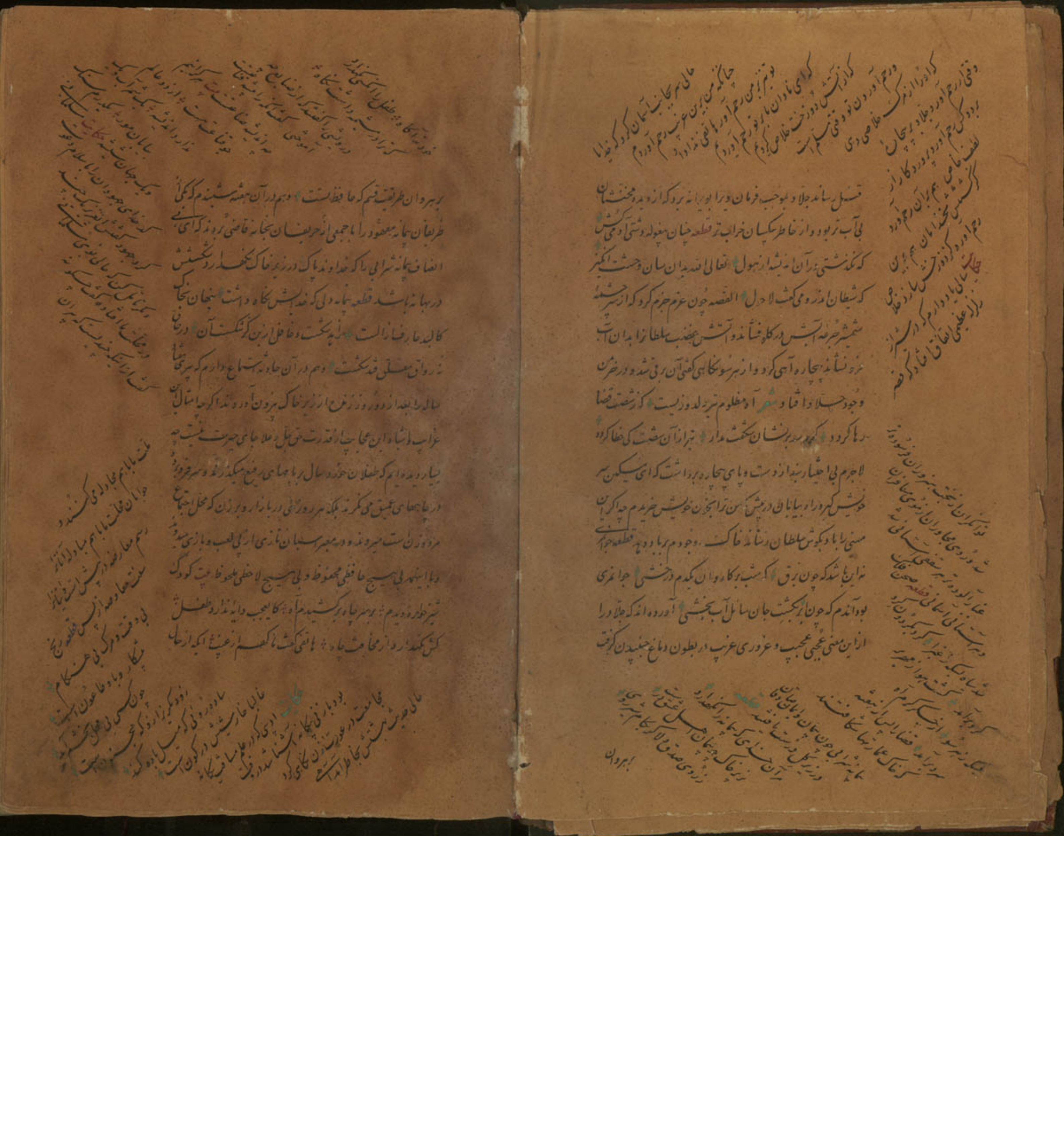


بود خبری باد و نه از شاخ شکوفه که چون کج کوفه از هیب لیکه درون هوا
زفرط برودت یافته بود قطره قطره باران گوئی تخیر جدول دوهی
کاهده آوی حسی زگنبد گردان ❊ شبا هنگامیکه کوس عده عده می کرد
خاطرم این ابیات زمزمه میکرد بیت گر خسرو بهار آب تجارت بر بستان
ستان بستان جام می از ساقی مستان ❊ لبان بشنسان قدح از دست
نگارین ❊ گر عارض گلرنگ بود زینت بستان ❊ لعل لب دلدار گزند خون
رزان فر ❊ در حرقه سنجاب خز و کنج شبستان ❊ در فضلی انجمن سودی
در من پیدا شد که خاطرم شیدا شد باده خاموشی از ساغر برلب چشیدم
و روی از صحبت یاران درهم کشیدم شعر هر آنکس کنج عزلت برگزیند
ز رنج کس و هم ز رنج بیند ❊ رها شد از آن سیمرغ در دام که در کنج قناعت
جسته آرام ❊ خموشی بر کنجی هست مسطور ❊ که دارد اهل را از خطر دور
بود مرغ ار اگر خس کشار ❊ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ❊ حینیکه
دوستان بساط نشاط گستردند و اسباب داعبت و ملاعبت فراهم
آوردند روز بروز نشاط فرحم بیشتر شد نوش صحبت هر یک نیشتر قطعه

گوی کرمینا بگوش ساغر صهبا ❊ همی اشاره کنعش کند زنالهٔ قلقل ❊
چون این حلاوت گفتار از وی شنیدم رفت بر جستم و چون جان این شرح در
کنارش گرفتم و گفتم بیت از این حلاوت گفتار پس عجب نبود ❊ که خاک
در طرب و آسمان برقص آید ❊ هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن ❊
چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید ❊ چون سخنی تازه بنیاد کردیم و سخن
از هر دری باز مناسبتی ذکر گلستان سعدی رحمة الله علیه که هر ورقش را
هزار دفتر ثنا در خور است بمیان آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش را
ز [illegible] ان گلشن طراوت بنده ❊ روان اهل معنی تا قیامت ❊ ز بوی
روح بخش دولت زمن ❊ حالی استفهم کرده که خدایا چه باشد که
همی [illegible] آید و کتابی بطرز و نثر بیان نمط نگاشته آید برآشفتم و
گفتم ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن چه یابد من تحدی مثل که
با چنین کسی تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه
هر معالجی مسیح سحر را با باقل چه نسبت و نادانرا با عاقل نه هر نشان
رحیل است و نه هر منظومی چون حبس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم

قفا و ای که بو و رنگ و مشک را با هم ✤ معین است و لیکن کر زمیت رشک ✤
ز رشک اگر چه نباشد چو دانه یاقوت ✤ ولی هم از پی بیمار نافع است از رشک ✤
لاجرم بحکم المامور معذور چند و نیز لی چند در هم ریختم و برخی نظم و
نثر بهم آمیختم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام کردم چه بر کرا
حال پریشان است مقال نیز پریشان است چه خوشم که تا باد باند این
پریشانی ✤ بحالت من و گیسوی دوستدار زانی ✤ بخامه من و زلفین یار
ختم شده است ✤ دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی ✤ امید که این مجموعه
پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان تا در حضرت
پادشاه معمور مقام محمود باید نظم محمد شاه آن شاه درویش دوست ✤
که شاهی اگر هست درویش دوست ✤ چه در ازل یا چه تا سر صفا ✤
نمودار ای از حضرت مصطفی ✤ نهان گوهر فقر در تاج او ✤
دل مرد در پیش معراج او ✤ بروز وغا پیل کوشنده ✤
بگاه سخا نیل جوشنده ✤ دل راد شاه در تن پرتکش ✤ چو دریای
عمان در البرز کوه ✤ بدستان درش خنجر آبدار ✤ چو سیلی که آرد بدریا گذار

هزار شکر که با یک جهان پریشانی ✤ چو تار طره دلدار عنبر افشان است ✤
رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر ✤ چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر ✤
مجموعه عاشقان بود دفتر من ✤ مجموعه عاشقان پریشان خوشتر
حکایت پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهان چه ماند گفت
یک چیز ولیکن دو صفت پرسید آن کدام است گفت نام که چون عدل و
احسان کنند به نیکی ماند و الا بزشتی قطعه هزار سال که ضحاک پادشاهی
کرد ✤ ازو نماند بجز نام زشت در عالم ✤ اگر چه دولت کسری نماند و لیکن
بعدل و داد شد نام در زمانه علم حکایت وقتی ابلهی برآشفت و بیهوده چیزی
چند از سقط و دشنام گفت که خود ملول شده بکنجی بنشست چه هر وقت
که خر برآورد بانگ ✤ ور نعره او بدرد گوش ✤ فارغ بنشین که گردد
آخر ✤ مسکین خرک از نهیق خاموش ✤ یکی از دوستان ملامتم کرد که
چرا در جوابش هیچ نگفتی گفتم تا پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که
بی سابقه خصومتی دشنام دهد برد دشنام سیلی زند و برد سیلی چوب و برد
چوب سنگ تا هنگامه بزرگ شود و ناچار جمعی بمیان چی برخیزند و مجلس



قتل رساند جلاد بموجب فرمان وزرا بویرانه برد که از وی بدو محنتشان
بی آب تر بود و از خاطر مسکینان خراب تر قطعه چنان مهوله دشتی آدمی کش
که نگذشتی بر آن اندیشه از هول ٭ تعالی الله بدان سان وحشت انگیز
که شیطان اندر و می گفت لا حول ٭ القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمهٔ
شمشیر جرعه آبش در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب
فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی کفتی آن ربی شد و در خرمن
وجود جلاد افتاد و شعر آه مظلوم تیر لدوزیست ٭ کز شصت قضا
رها کرده ٭ کر بود بر نشان نخست مدار ٭ تیر از آن شصت کی خطا کرده
لاجرم بی اختیار شد از دست و پای بیچاره برداشت که ای مسکین سر
خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بجان خویش خریدم چه اگر این
مسکین را باد بگوش سلطان رساند خاک وجودم بر باد دهد قطعه جوانمردی
نه این باشد که چون برق ٭ کشی بر کاروان یکدم درخشی ٭ جوانمردی
بود آنم که چون ابر بهشت جان سائل آب بخشی ٭ آورده اند که جلاد را
از این معنی عجبی عجیب و غروری غریب در بطون دماغ جنبیدن گرفت

بر بهر و آن طرفه قسم که حافظ است ٭ و هم در آن هفته شنیدم که یکی
ظریفان پیمانه معهود را با جمعی از حریفان بخانه قاضی بردند که ای بی
انصاف پیمانه شرابی را که خداوند پاک در زیر خاک نخفد [illegible] بکشتش
در بهانه باشد قطعه پیمانه دلی که خدایش نگاه داشت ٭ سبحان نگاه
کالبد عارف فنا زالت ٭ زنده بخت و غافل از بن کرشکستن آن ٭ در خانه
زروانی معلق قد بگشت ٭ و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری شصت
ساله بعد از دو روز زنده از زیر خاک بیرون آوردند اگر چه امثال این
غرایب و اشباه این عجایب از قدرت حق جل و علا جای حیرت نیست چه
بسیار دیده ایم که طفلان خورد سال را با چاهای رفیع میکند زند و سر فرو رود
در چاهها عمیق می کنند بلکه هر روز جنبی در بازار و برزن که محل اجتماع
مرد و زن است میروند و در معبر اسپان تازی از پی لعب و بازی میدوند
و با ایشان هیچ حافظی محفوظ و بی هیچ لاحظی ملحوظ بیت کودک
شیر خواره دیدم ٭ بر سر چاه برگذشته مرا ٭ کای عجب دایه ندارد طفل
کش بکند زو از مخافت جاه ٭ هاتفی گفت [illegible] الکه از [illegible]

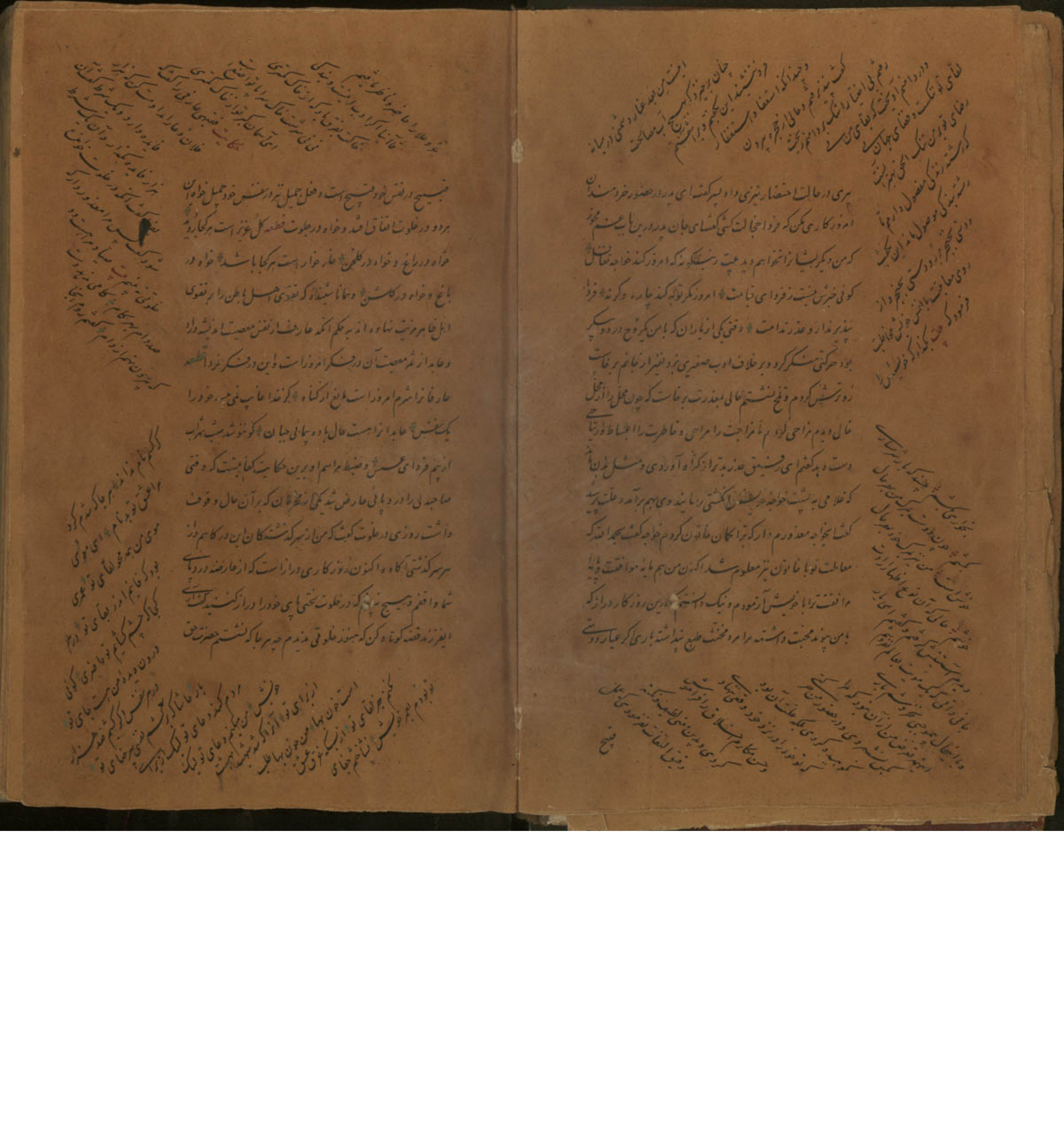


کرد از جا برخاست زن گفتش چه شد که برخاستی گفت مرا در علم مساحت
بی نظیر نهاده‌اند با انجال اگر بموجب فرج را بهشتی که چندین برابر زمین است
برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه صابر شو ای ادب و بشهوت عن زمام
کاهر زسر کشیدت بچون اراکند حکایت امیری کریم الطبع را لکنتی در
زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی اهل راحت گرامیان بگوش رسید
بسلت پیش ف کرا اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر حق که ازین گنا
مکرر شود چه یک نعمت را دو نعمت دارم و هر مکرر است شکری که از من چه هر کس
نعمتی کر آن فرشتی که مکرر شکر و احسان تو گوید پس اول به گدا هر
نعمتی را دو چندین شکر و احسانت دو کرید آورده‌اند که امیر را از آن
سخن خوش آمد خادم را گفت که سائل را ده دو دینار بده خادم ازین
معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار
داد لاجرم اهل الزغاب آن حال انبساطی تمام بر دل شد و این بخشش
برزبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیر را لکنت ده
تا روزی فقیر را مکنت دهد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را در خم

ملکتان پیش میر بودی چه از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق صیت طنطنش
برشده و بر چرخ معلق قضا را روزی از بام مردی خوبی اندام دید که
کفشی هفتاد و بیر در هیکل سطبرش خفته و خرطوم شتا و پیل در سراویلش
نهفته با خود گفت که عمری تا رو بود و هوا در هم باشم و آنچه به کنج
شایگان بجستم رایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست
از حسب و نسب او سوال کرد مرد جواب داد که بنیم بعباس منسوب است
کرمی حیل گدایان است و جسیم با شعث که مقدم طماعان ... زن متبسم
کرد که به حمد الله که در نسبت ریبی نیست و در حسب عیبی نه قطعه چون زنی
در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طاوس نر است همچنان
در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همبر است آنگاه زن نازی
و کرشمه ساز کرده و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی
نوجوانم و شوهری پیر دارم و غالبا شنیده که گفته‌اند بیت کر جوانرا
تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود اکنون التماس آنست که
در عوض این جامه‌های ننگین جامه‌های رنگین بپوشی و تمامت عمر طعام

نازنده‌ام اگر به نصیحت و پند است یا بفضیحت و بند است نگذارم که دی
در رشود و قدمی مهجور گردد چه کونکه دامن مقصود او فتاده بچنگ
بکام غیر زکف دادنش محال بود ❋ زفرط شوق حضورش هنوز حیرانم
که انچه می نگرم خواب یا خیال بود ❋ شوهر صورت حالرا تفرّس در یافت
مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کفت چون نوبت خواب شد شوهر
کفت که اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سرکذشت غربت
او باز پرسم کفت مضایقه نیست لاجرم زن برادر خوانده در پهلوی هم
خفته تا نفیر شوهر برخاست زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز
که وقت هنر نمودن است نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی
چندین ساله خباب بود و خمیرش در استخوان آب با حالی ضعیف و آلتی
نحیف برخاسته که دستی بکار برد چندانکه دست و بازو کار می زنش برفت
زن چون آلت و حالت او را برخلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای
قلیل کثیر الاکل و ای سنبل کریه الشکل حالکه برجرکه صورت سل داری
و سیرت با پیل صولت عقاب داری و آلت ذباب بیچاره کفت چون من تمامت

دیوانه تیزی داد جاهل کفت ای بدبخت عاقلانرا چنین جواب دهند
کفت آری نشنیده که کلّم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش
ای برادر خاصه با دیوانگان ❋ خود نکو کار و را نباشد بهره از فرزانگی
ای جبا و انانی کامل کرنی رو بپوش خلق ❋ روز و شب برخویش بنده
حالت دیوانگی ❋ بر آن کراکه بود رایه منبای فرزند ❋ نکو زرو مسخر
که جست دیوانه ❋ مگر نه عارف و جامی تمام متفقند ❋ که کنج را بنود جای
جز بویرانه حکایت در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه
موم گداختی و سمندر از فرط التهاب خود را در برکه آب انداختی
جوانی به بغداد میرفت با پیری دو چار شد کفت ای پیر از کجا می آیی
کفت از بغداد می آیم کفت در آنجا چه میکردی کفت عرق می کردم قطعه
در تموز عشق کر تابش نباید از مهر ❋ خبر کر بغداد حاجت بار که پروین
زنی ❋ ورنه خنده انت عرق بر چهرکان ریزد ز شرم ❋ کرتری هر دم طرازان
طعنه بر جیحون زنی حکایت گدائی در خانه منعمی رفت چندانکه رشته طمع
پیچ داد هیچش ندادند و اگر پاره نانی سؤال کرد سقطش گفتند که مرکه



پسری در حالت احتضار نیز پدر را که ای پدر در حضور خردمندان امروز کاری بکن که فردا خجالت کشی گفت ای جان پدر در این باب غم مخور که من دیگر ایشان را نخواهم دید چه زشتی که امروز کند خواجه تعالی کو نی خبرش هست ز فردای قیامت امروز مگر تو به کند چاره و گرنه فردا نپذیرند او عذر ندامت وقتی یکی از یاران که با من یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صغیری نزد فقیر از جا نم بر خاست زود ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت برخاست که چون محل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مزاحی و خاطرت را انبساطی و رنگی دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل بدان ماند که غلامی به پشت خواجه در سطح انگشتی رسانید وی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمدالله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم باید موافقت تو با من کنم موافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که در این روزگار دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مردمخش طبع شناخته باری اگر عیار دوستی

قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل نیز در نفس خود جمیل خواه آن هردو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه گل عزیز است هر کجا روید خواه در راغ و خواه در گلخن خار خوار است هر کجا باشد خواه در باغ و خواه در گلشن و همانا شنیده که نقدی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند بر حکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا قطعه عارف را شرم امروز است مانع از گناه گر خدا را عاقبت نمی‌بیند خود را یک نفس عابد از امروز غافل باده پیمای جهان کو مست شد شب شراب از بیم فردای عسس و ضبط او پاس او برین حکایت کفایت که وقتی صاحب دلی را در دیا پای عارض شد یکی از مخلصان که بر آن حال وقوف داشت روزی در خلوت گفت که من از بس که دشته کان این درد کاهم روز بر سر گذشتی آگاه و اکنون روزگاری دراز است که از عارضه درد پای شما واقفم و هیچ ندیدم که در خلوت تختی پای خود را دراز کشیده‌اید گفت ای عزیز قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیدم چه هر جا که نشستم حضرت حق

نرا از وفای تو ٭ قاآنی ار عیب نماید عیب نیست ٭ بیگانه است با دو
جهان و آشنای تو حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و مجذوب جمالی
یکی از یاران از حالتم استنباط ملالی کرد و سر پیش آورد که چه با گنجی
نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت ختمی دارم که اجابتش
حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم العزیز حالی خاطرم از
هر نوع آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو از تصرفات دلست و کنون
دل در تصرف دیگری است فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق
گنج شعر بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم ٭ بچشمهای تو گر چشم خلق
افتادم ٭ چنان جدا ز تو مستغرقم بلجه عشق ٭ که آرزوی وصال تو رفتش
از یادم ٭ مسلم است که [illegible] دل خیزد ٭ چه آرزو [illegible] آن پس مرا
که دل دادم ز دست نیاید مرا نبوده از هستی خویش ٭ واقفیم از بلندی
و پستی خویش ٭ آنگونه ز جام عشق مستم دارد ٭ کاگاه نیم ز خویش و از
هستی خویش حکایت توانگری مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چندانکه
نصیحتش کردند که وبالت بماند و مالت نماند شآمت و لئامتش بیشتر شد

ازین فاسد شد و بازارش بکلی کاسد چه هر روزی که فراخ تر شد روز
تنگ تر شد تا شبی در مجلس شراب باندانش دیدند بر دندانش کشیدند
و خندانش زدند و بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک
شد و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از
پس دهد تا به جهت خویش نهد بیت شنیده ستم که بو تیمار مرغیست ٭ که
هست از عشق آبش در درون غم ٭ نشیند بر کنار آب و گوید ٭ که گر نوشم
شود آب اندکی کم ٭ بخیل ار کشش را در زمانه ٭ تو گویی این سخن باشد
مسلّم ٭ ز فرط حرص نان خویشتن را ٭ همی بر خویشتن دارد محرّم ٭ بهر
حال از برای غیر جاوید ٭ ز هر سو سیم و زر آرد فراهم حکایت زاهدی
زنی در حباله نکاح در آورد و در وقت [illegible] که فتح الباب معاشرتست
چنان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد انگشت
بتحفه زن گشای سبحان الله زاهدان بر فراز منابر و در درون محراب
دعا خوانند و تو بوقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون حرز
خویش و فرج ترا دیدم از هیأت مناره و محرابم یاد آمد بیت ای آنکه منابر



بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و طپانچه بسیار بر سر و
رویش زدند بیچاره خود را به مسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد
و هر لحظه از چشم پاک می‌نالید و شکم بر خاک می‌مالید قضارا طبیبی بر و
گذشت پرسید از چه می‌نالی گفت از درد شکم گفت دوش چه خوردی
گفت گرسنگی گفتا امروز همانا نامناسبی اتفاق افتاده گفت آری گوشت
رازیانه خوردم و نیز از مشت و تازیانه گفت غم مخور با دوی چند رها
کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بر طبله شکم زدی و دوی
که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی برنخاست ناچار سر سوی
آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی لطیفه‌ای کار من
کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در
مردن من دانی بهشتم روزی فرما خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید
و گفت زهی خام طمع که شب تا سحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید
بهشت دارد قطعه ایکه دیروز آرزو بودت * همچو دیوانه گنج ویرانه
چه شد امروزت بود در سر * هوس ملک و مال شاهانه حکایت مردی در مجمعی

ساجانی شده بود شبی رمضان برآمد و بعد تی منکر گفت یا اول الاولین
یکی از خراباتیان که با وی قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترک
مناجات گوی و راه خرابات گیر که انجام زهد تا آغاز معلوم شد
قطعه این مناجات با چنین آغاز * تا ترا انجام سود اول الاولین
گر این باشد آخر الآخرین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که ای
عمر عزیزت چه رفته گفت می‌گویند بیست و لاکن هنوز نوزده و عجب
سخن میرود و غالبا هفده سالم باشد اما دایه جوان شانزده سالم
میخواند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد این است که دو سال
از وی کوچکترم القصه چون بده رسید پیر بازش گرفت خندان بداشت
که نفسش تنگ شد بعد از آنش زبان بگرفت جوان برآشفت که این چه خرافت
خام و ظرافت بی هنگام است گفتا ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا
که از پس واپس رفتن ترسیدم که به مجلاب فرج مادر افتی قطعه ایکه از خوف
مرگ و بیم اجل * عدد عمر خویش کم گفتی * چند واپس روی ز وحشت مرگ
زآن حذر کن که در وبال افتی مثنوی بود در سبزوار مردی کرد زن

گروه در حلقه هر یکی انگشت ٭ آن یکی از پشت در گرفته قرار

آن یکی از پیش زن گرفته بکار ٭ مادر آن حلقه گوهی زیر و زن

پسر این حلقه کرمی زد در زن ٭ پسر از بس نواخت بر در زن

شدش از زال و رفت جان از تن ٭ بید مادر چو حلقه گرده بکرش

کو نشود تا بیک حلقه کی خامشش ٭ همچنان بود گرم آمد و شد

که نبودش ز حرف مادر بد ٭ مادر از وی نداشت تیر خبر

همچنان حلقه می نواخت پدر ٭ این چو آن ساده آن چو این ابله

نه از این آن نه آن از این آگه ٭ پسر آخر کشید نعره ز دل

همچو آن خر که اوفتد در گل ٭ گفت مادر بکوب حلقه بس است

که مرا کار آخرین نفس است ٭ گر زنی حلقه مثل هیچ سگی

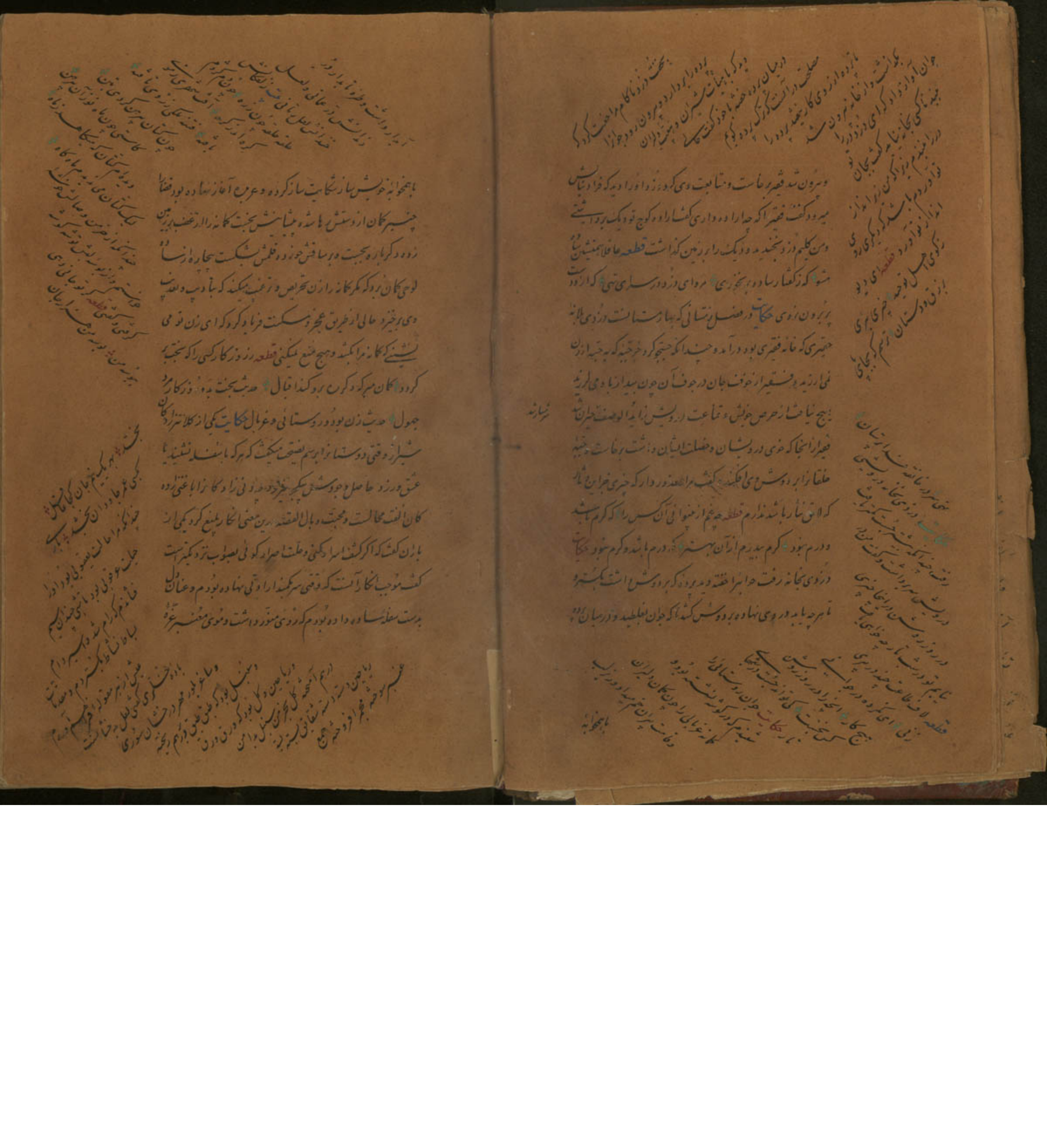
که دو در ... می از زن دو کار یکی ٭ یار که کون من شود پاره

باشد جان ز کون من آواره ٭ اینچنین است حال مردم دون

کار بیرون خلاف کار درون ٭ عاملست زبان ز حالت دل

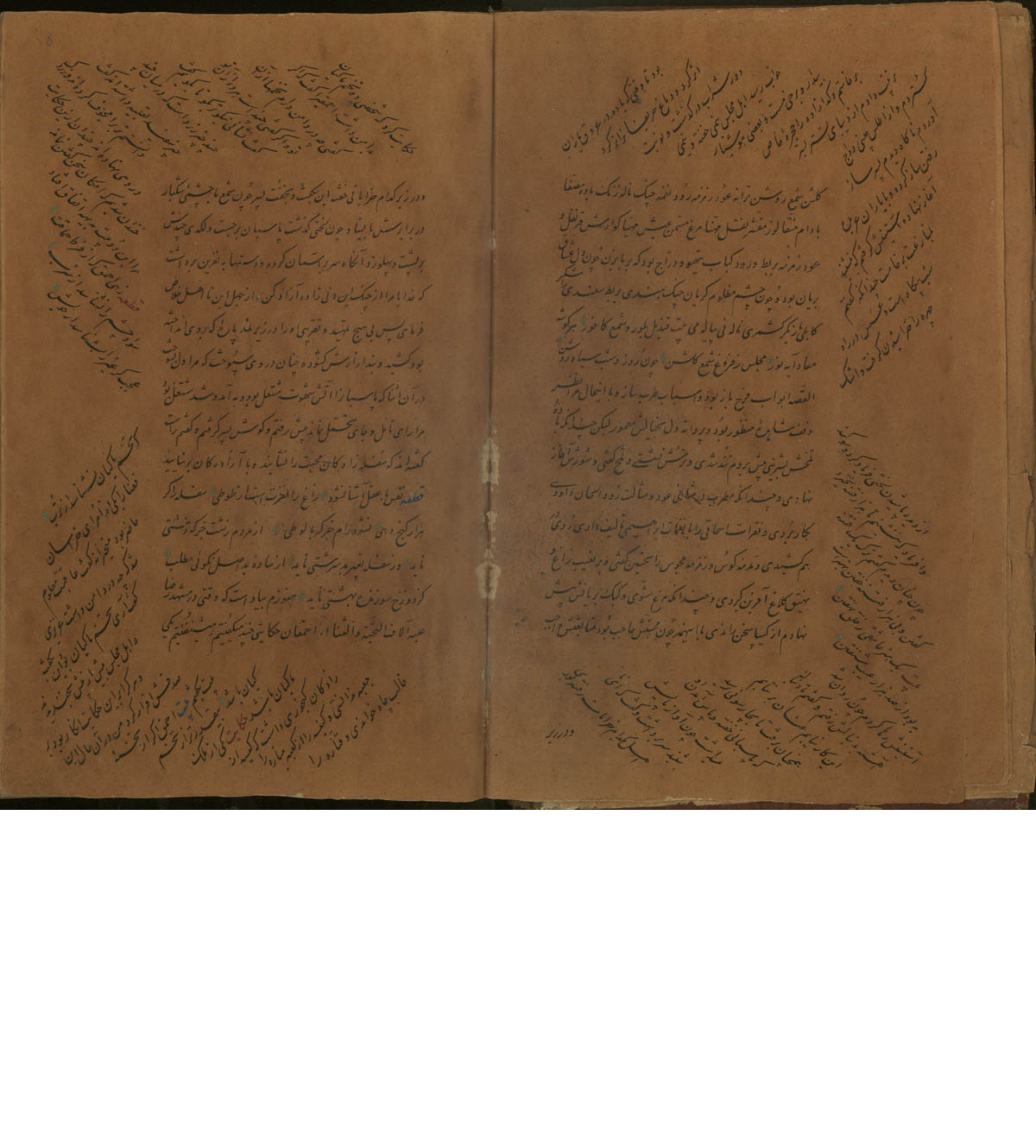
هم دل از حالت زبان غافل ٭ حکایت گویند طایفه دزدان

طشت آبی در پیش رو نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده
کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش آن غار مبسوط الذراع نشسته
و هر لحظه چون بلبلکی که دراز گوش میدید یا گربه که بر در سوراخ موش
نشسته احتیاط فرج مادر میکرد تا غاری دید با شکل اهلیلجی و چون
دهان مفلوج در غایت کجی گفتی شتران ستم گرانست که در گل مانده
محراب کنشت یهودان که از گل ساخته اند پالان خری باژگون فتاده
یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده بیت چو زخم تبرزین دهان
کرده باز ٭ و مادم به خمیازه چون ابلهان ٭ چو ایوان کسری گشاده
دهن ٭ چو خر پشته در میان دو من ٭ خراب و تبه چون کذرگاه سیل ٭
شب ورود همسایه جا و دیل ٭ مانده فرج مادر عوج ٭ برجسته چو پشت
دست مفلوج ٭ چون کودک برکشیده و لنجی ٭ گاو بچه لب خرد کنجی ٭ یا
چون تنان ... کرده باشو ٭ برگشته لبان خمیده بر رو ٭ آو بچه لیجش از
از منی تر ٭ چو باگه ز کف دهان اشتر ٭ بگشاده دهان بیابان غاری ٭
هر موی برو چو تیره ماری ٭ گندیده تر از دهان ضیغم ٭ تاریک چو گور بن



و بیرون شد فقیر برخاست و متابعت وی کرد دزد او را دید که قفا دنبالش
می رود گفت فقیرا که چه را آمده‌ای گفت ای کجا روی تو دیگ برداشتی
و من گلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت قطعه عاقلا همنشین شاد
مشو که زگفتار ساده بهره زری مرد ای دزد در سرای تهی که از دست
پر برون روی حکایت در فصل زمستانی که بهار مستانست دزدی تا به
حصیری که خانه فقیری بود درآمد و چندانکه جستجو کرد خرجینه که به حبه ارزد
نمی ارزید و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد می لرزید
هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش زائد الوصف حیران شد
فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشان است برخاست و جبه
خلقانی از دوش می افکند گفت مرا معذور دار که چیزی خراب و نار
که لایق نثار باشد ندارم قطعه چه غم از بینوائی آن کس را که کرم باشد
و درم نبود کرم بی درم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود حکایت
دزدی بخانه رفت چراغ افروخته دید برده که بر دوش انداخته و
تا هر چه یابد در وی نهاده بر دوش کشد تا که چون بغلطید و در میان

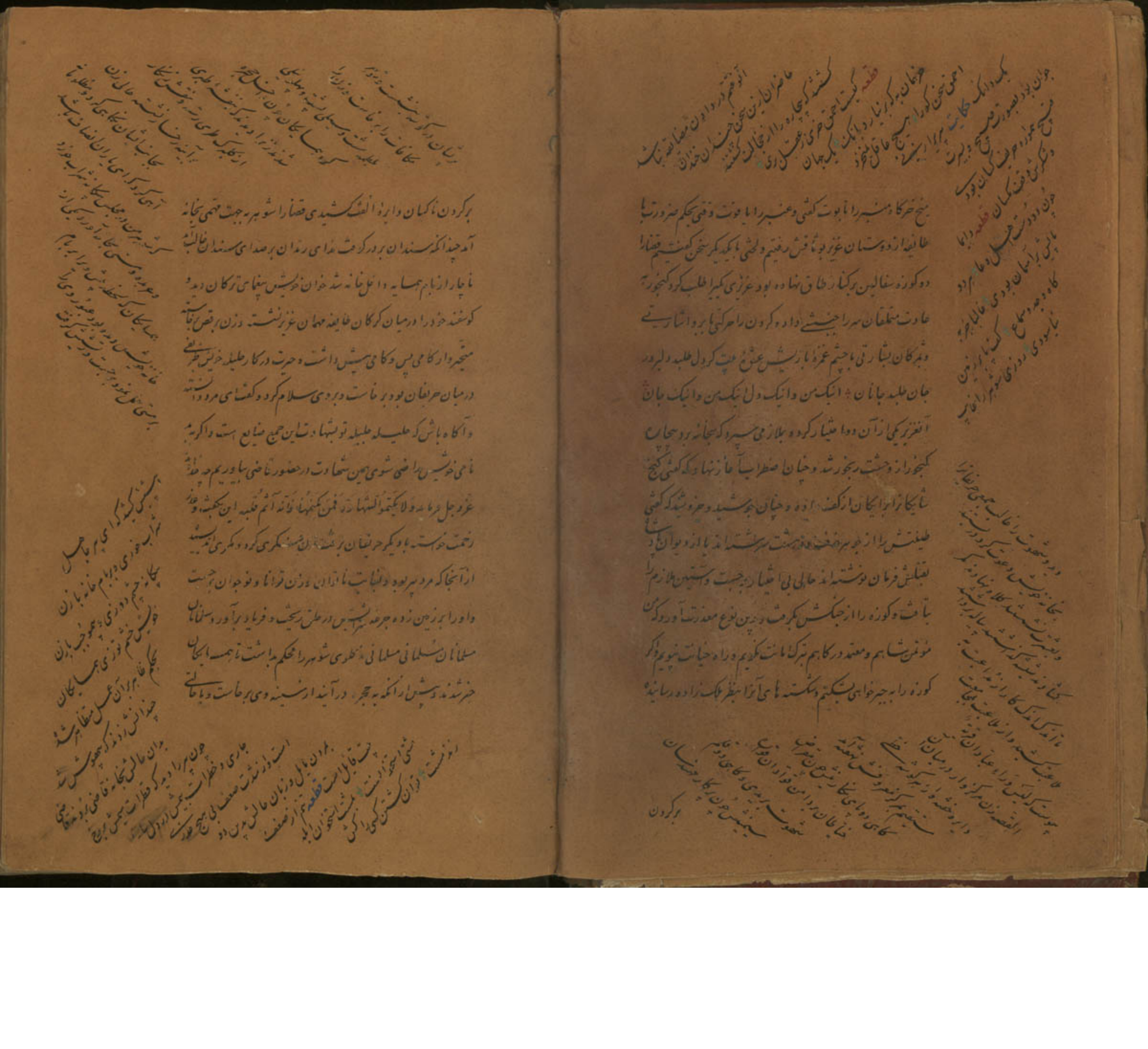
با همخوابه خویش باز شکایت ساز کرده و عرض آغاز نهاده بود قضا را
چنبر کمان از دستش رها شده چنانش بخت کمانه را از غضب بر زمین
زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورد و قلمش بشکست بیچاره از سنان
لوحی کمان بر رو که مگر کمانه را زن تحریص و ترغیب میکند که با دیپ و بعد
وی برخیزد حالی از طریق عجز و مسکنت فریاد کرد که ای زن تو می
نشینی که کمانه مرا بکشد و هیچ منع نمیکنی قطعه رزق و رزکار کسی را که بخت بر
گردد کمان مهر کند کره بر کند اقبال حدیث بخت بدو وز کار مرد
جهول حدیث زن بود و روستائی و غربال حکایت یکی از کلانتران اکابر
شیراز وقتی دوستانرا برسم نصیحت میگفت که هر که با سفله نشیند تا
عشق ورزد حاصل جوی دوستی بجز ... دونی زاد کار را باغی زده
کان الفت محالست و محبت وبال القصه برین معنی انکار بلیغ کرد یکی از
یاران گفت که اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است
گفت موجب انکار آنست که وقتی سرکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل
بدست سفله‌ای داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غره



گلشن شمع روشن ترانهٔ عود زمزمهٔ رود نغمهٔ چنگ نالهٔ زنگ بادهٔ مصفا
بادام منقا لوز مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا کوارش قرنفل و
عود زمزمهٔ ربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بر بازن چون دل عاشق
بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی ربط سغدی [?]
کابلی زنگ کشمری نالهٔ نی سالهٔ می حلب قندیل بلور و شمع کافوری هر گوشه
معاد آیهٔ نور * مجلس ز فروغ شمع گلشن * چون روز و شب سیاه روشن
القصه ابواب فرح باز بود و اسباب طرب ساز و با انجال مراد نظر
وقت شاپرخ منظور بود و پروانهٔ دل بخیالش معمور لیکن چندانکه باده
نخش [?] نشیمنی پیش بردم تند شدی و درشتی نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز
نهادی و چندانکه مطرب زخمهٔ عود و مثالث زد و الحان داودی
بکار بردی و نقرات اسحاقی را با نغمات ابراهیمی تألیف دادی زردی [?]
بهم کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و
نهیق کلاغ آفرین کردی و چندانکه مرغ شوی [?] و کبک بریانش پیش
نهادم از کبیا [?] سخن راندی با اینهمه چون محبتش غالب بود ما العشق ا...

و در زیر

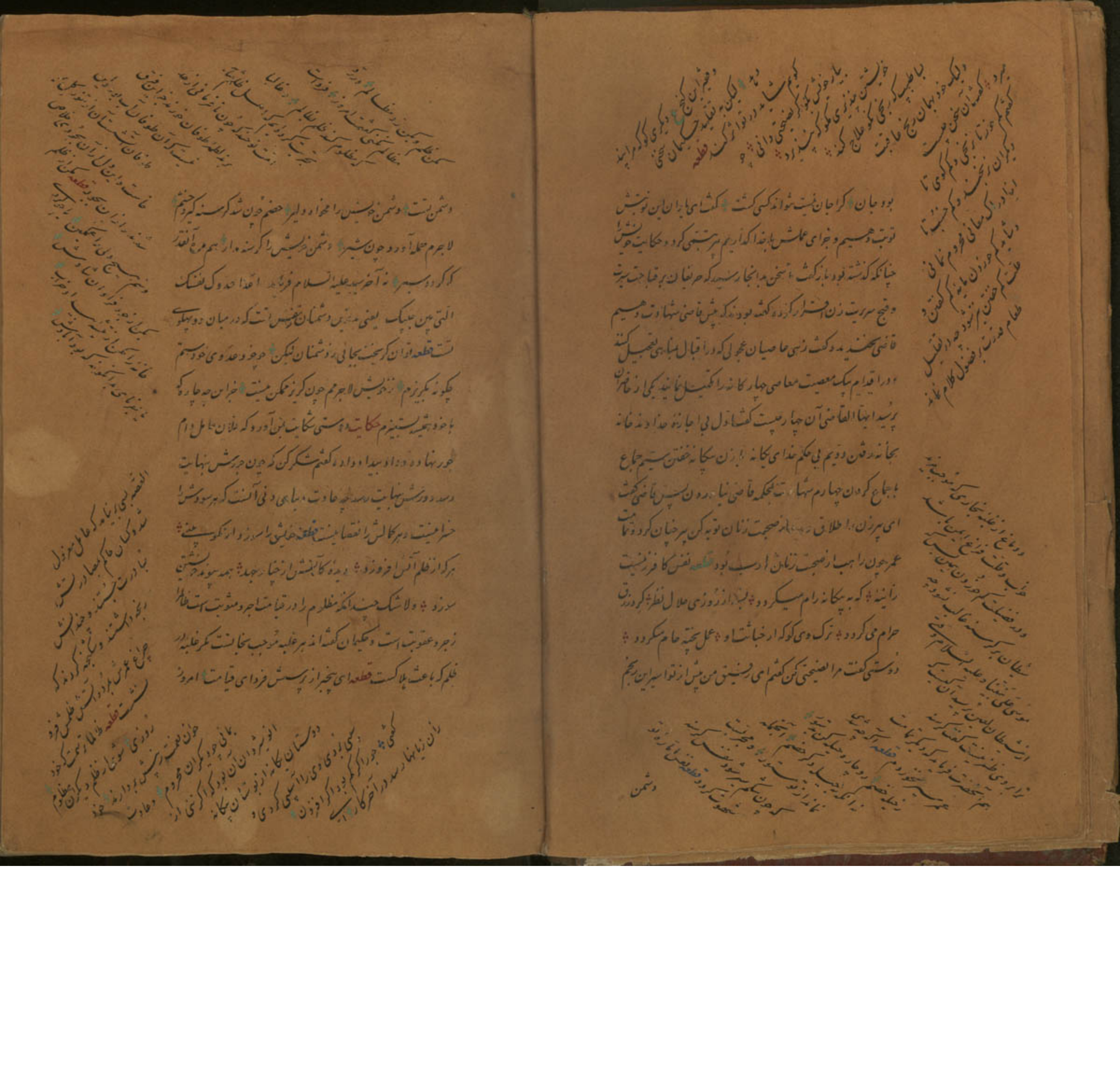
و در زیر کدام خرابه‌ای خفته این بگفت و بخفت پیر چون شمع با چشمی اشکبار
در برابرش بایستاد و چون نیمی [?] گذشت پاسبان بر جست و لگدی چند بر ش
بر پشت و پهلو زد آنگاه سر بر آسمان کرد و دستها به نفرین بر داشت
که خدایا مرا از چنگ این ولد زنا آزاد کن و از جهل این نااهل خلاص
فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی او را در زیر بند پای [?] که بروی انداخته
بود کشید و بند ازارش گشوده چنان در وی سپوخت که مرا دل بسوخت
در آن اثنا که پاسبان از آتش شهوت مشتعل بود و به آمد و شد مشتغل بود
مرا رای تأمل و جای تحمل نماند پیش رفتم و گوش پیر گرفتم و گفتم راست
گفته اند که سفله زادگان محبت را نشایند و با آزادگان بر نیایند
قطعه نفس با عقل آشنا نشود * زاغ را الفت است با طوطی [?] * سفله را گر
هزار گنج دهی * نشود رام خر که با لوطی [?] * از مردم زشت خر که زشتی
آید * و ز سفله نفیر بد سرشتی آید * از ساده دلان اصل نکویی مطلب
گز دوزخ سوزنی [?] بهشتی آید * هنوز هم بیاد است که وقتی در مشهد رضا
علیه آلاف التحیة والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و میشنفتیم یکی



منج خرکا سیر را با بوت کمتی و عنبر را با قوت وقتی بحکم ضرورت با
طایفه از دوستان عزیز بوثاق رفتیم و لحظه با یکدیگر سخن گفتیم قضارا
دو کوزه سفالین بر کنار طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد کنیزک به
عادت متملقان سر را جنبشی داده و گردن را حرکتی با بر و اشارتی
و بمژگان بشارتی با چشم غمزه بارش عشق ... کرد دل طلبد دلبر و
جان طلبد جانان ❊ اینک من و اینک دل اینک من و اینک جان
آنغز برکی از آن دو اختیار کرده و بلازمی سپرد که بخانه برد چنان
کنیزک از وحشت رنجور شد و چنان اضطراب آغاز نهاد که گفتی گنج
شایگان را رایگان از کف داده و چنان بجوشید و خروشید که گفتی
طینتش را از جوهر غضب و نوشت سرشته اند یا از دیوان دو
تقبلش فرمان نوشته اند حالی بی اختیار بر جست و شستن لازم را
بتافت و کوزه را از چنگش بگرفت و بدین نوع معذرت آورد که من
موتمن شما هم و معتمد در کار هم ترک امانت نکردیم و راه خیانت نپویم اگر
کوزه را به جبر خواهی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر ملک زاده رسانید

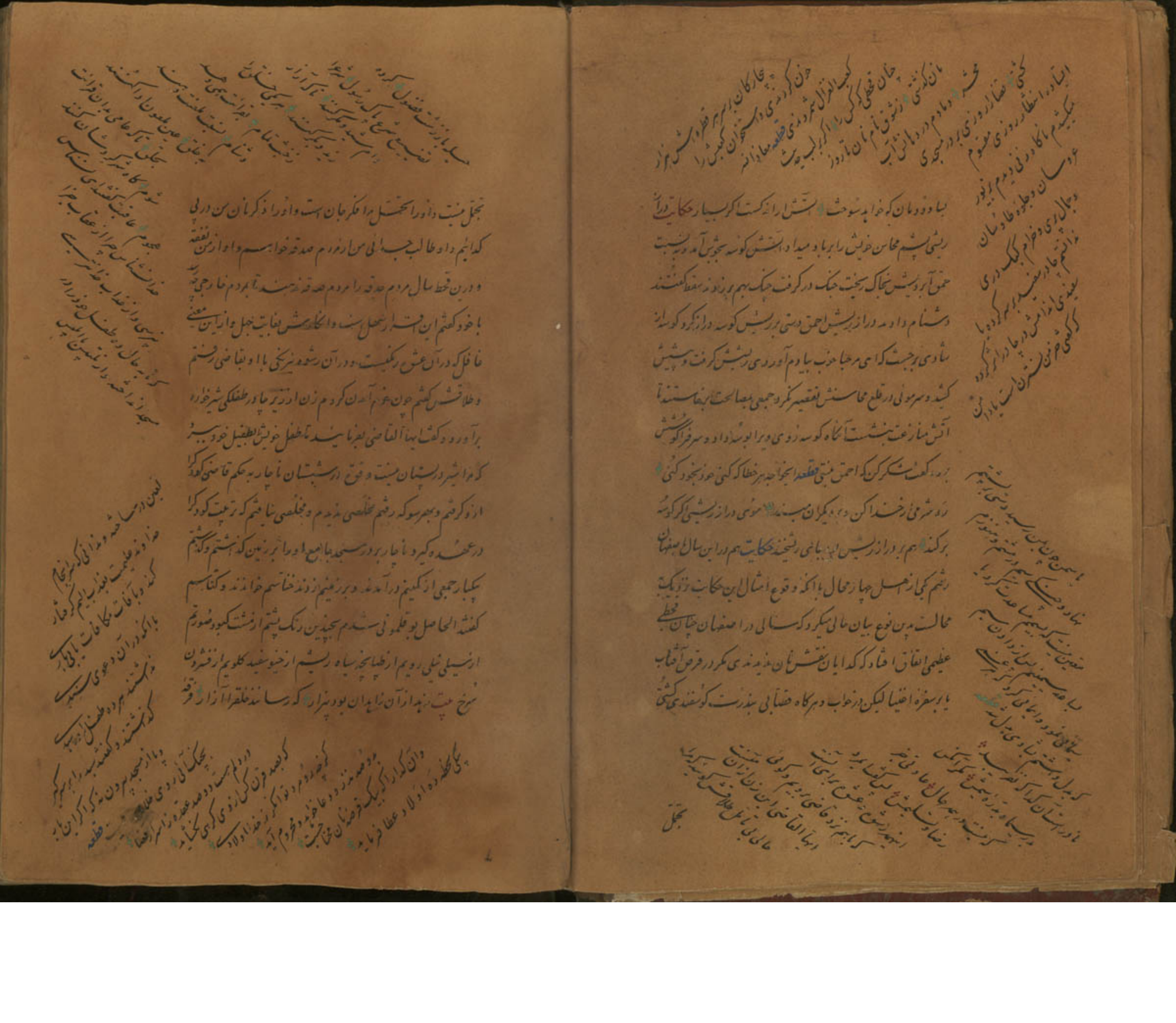
برگردن

برگردن ناکسان وارد آلف کشیدی قضارا شوهر بجهت مهمی بخانه
آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خواهش سپاهی ترکان دید و
گوسفند خود را در میان گرگان طایفه مهمان عزیز نشسته و زن برقص آمده
متحیر وار گامی پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار طبله خریفی طرفی
در میان حریفان بود برخاست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد دانشمند
آگاه باش که طبله طبله تو بتنها دشت این جمع ضایع است اگر بر
نامی خویش راضی شوی همین شهادت در حضور قاضی بیاوریم چه خدای
عزوجل فرماید و لا تکتموا الشهادة و من یکتمها فانه آثم قلبه این بگفت و
رخصت خواست باویگر حریفان برخاستند ... بکری کرده بکری آمد
از آنجا که مرد پیر بود و طاقت ناتوانی بود زن توانا و نوجوان بجهت
و او را بر زمین زده جرعه شراب در حلق ریخت و فریاد برآورد مسلمانان
مسلمانان مسلمانی مسلمانی ... شوهر را محکم بداشت تا همه ایشان
خبر شدند و شیشه را انکه به حجره در آیند از سینه وی برخاست و با حالتی



بود جان * کرا جان نیست نتواند کسی کشت * گفت ای یاران این نوبتش
توبت دهیم و جزای عملش با خدا کذاریم سر تسلیم کرد و حکایت همچنان
چنانکه گذشته بود باز گفت و سخن بدانجا رسید که جوانان بر قباحت سیرت
و قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم
قاضی بخندید و گفت زهی خاصیان عجولی که در اقبال مناهی تعجیل کنند
و در اقدام یک معصیت معاصی چهار گانه را تکمیل نمایند یکی از حاضران
پرسید ایها القاضی آن چهار معصیت کدام است گفت اول بی اجازه خداوند خانه
بخانه رفتن دویم بی حکم خدای یگانه با زن بیگانه خفتن سیم جماع
با جماع کردن چهارم شهادت بمحکمه قاضی نیاوردن پس قاضی گفت
ای پیرزن با طلاق ... از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت
عمر چون راهب از صحبت زنان ادیب بود قطعه نفس کافر نیست
زانیه * که به بیگانه رام میگردد * لب از روزی حلال فطر * گر در دق
حرام می گردد * ترک وی کو که از خباثت او * عمل بخته خام میگردد *
دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من پیش از تو اسیر این رنجم

دشمن نیست * دشمن خویش را مخواه دلیر * خصم چون شد گرسنه گیرد خشم *
لاجرم حمله آورد چون شیر * دشمن خویش را گرسنه مدار * هم مده آنقدر
که گردد سیر * نه آخر سید علیه السلام فرماید اعدا عدوک نفسک
التی بین جنبیک یعنی دشمن‌ترین دشمنان نفس تست که در میان دو پهلوی
تست قطعه او ان گریخت بجایی ز دشمنان لیکن * چو خود عدوی خودستم
چگونه بگریزم * ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست * خراب چه چاره که
با خود همیشه بستیزم حکایت دوستی شکایت پیش آورد که فلان حاصل دام
خور نهاده و از او بیداد داده گفتم شکر کن که چون جورش بنهایت
رسد دورش بنهایت رسد چه حادث دنیا بی دنی آنست که هر سود شر را
خسرانیست و هر کمالش را انقصانیست قطعه خلق را مرز و از نکو صفتی *
هر که از ظلم آتش افروزد * دیده کاتشش از خیال رجبد * همه سوید جهت
سوزد * ولاشک چندانکه مظلوم را در قیامت اجر و مثوبت است ظالم را
زجر و عقوبت است و حکیمان گفته اند هر غلبه موجب بخالت نیست مگر غلبه را
ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بیخبر از پرسش فردای قیامت * امروز



بیاد دو دمان که خواهد سوخت ● آتش را که کشتا کر بسیار حکایت دراز
ریشی پشم محاسن خویش را بر باد میداد آتش کوسه بجوش آمد و نسبت
حمق آن ریش با خاک ریخت جنگ در گرفت جنگ بهم بر زدند سفاهت گفتند
دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بر ریش کوسه دراز کرد کوسه از
شادی بر جست کای مرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت و پیشش
کشید و سر موئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخاستند تا
آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی ویرا بوسه داد و سر فرا گوشش
برد و گفت شکر کن که احمقی مثنوی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی ●
رو شرم زی ز خنده دیگران مبند ● موی دراز ریشی اگر کوسه
بر کند ● هم بر دراز ریش ابهای ریشخند حکایت هم در این سال اصفهان
رشم کمی از اهل چهار محال با آنکه وقوع امثال این حکایات نزدیک
محالست در این نوع بیان حالی میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی
عظیمی اتفاق افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب
یا بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هر گاه قصابی بنظر رسید گوسفندی کشته

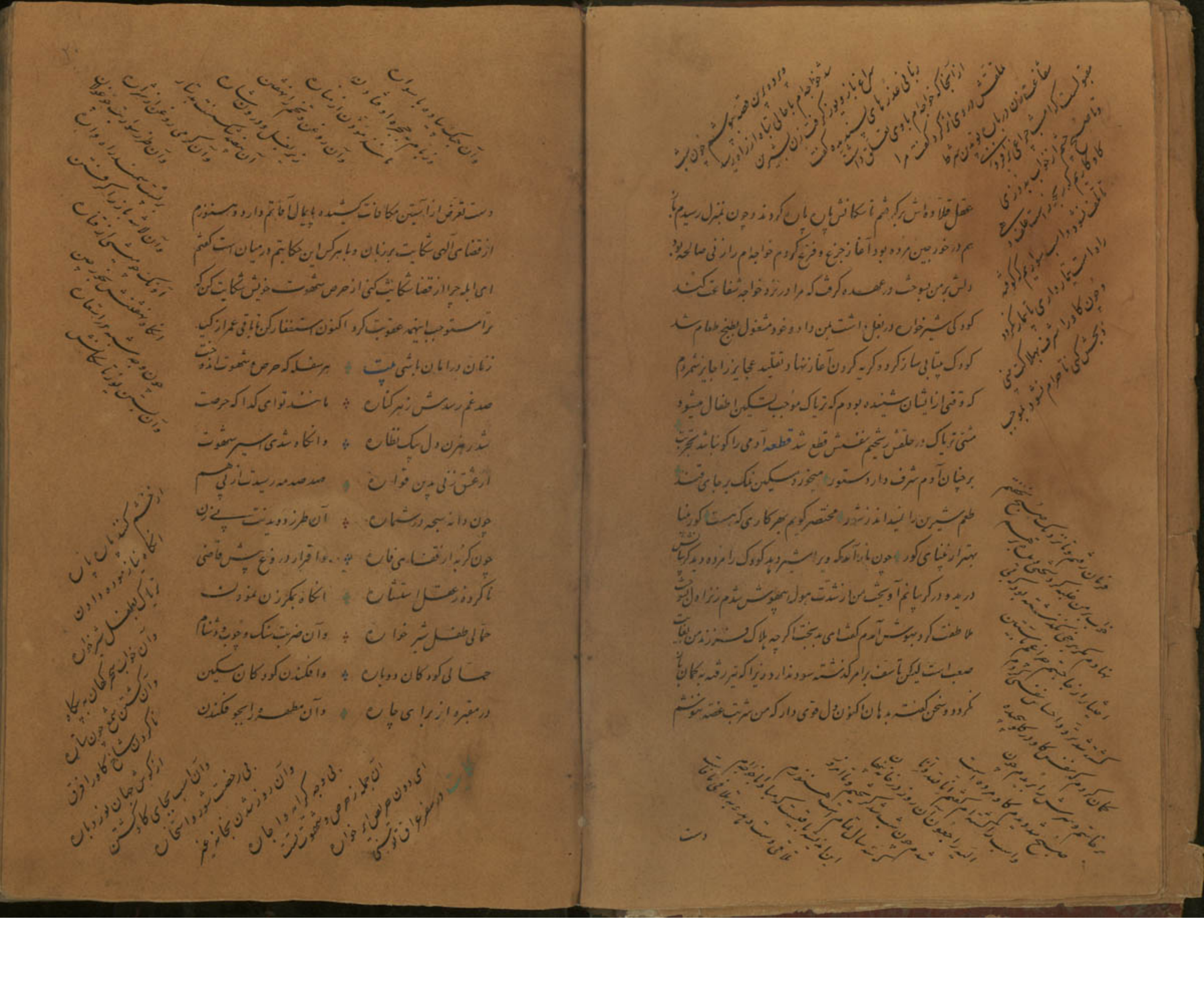
تحمل نیست داور را التحمل ... اکر جان هست و اورا ذکر تا نان کن در پی
کدائیم داد و طالب جدائی من از مردم صدقه خواهیم و او از من نفقه
و درین قحط سال مردم صدقه را مردم صدقه دهنده تا بردم خارجی چه رسد
با خود گفتم این اقرار بجهل نیست و انکارش بغایت جهل و از این معنی
غافل که در آن عیش رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتم
و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلکی شیرخواره
بر آورد و گفت ایها القاضی بفرمایید تا طفل خویش الطفیل خود ببرد
که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار به حکم قاضی کودک را
از او گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را
در عهده گیرد ناچار بر در مسجد جامع اورا بر زمین گذاشتم و گذشتم
یکبار جمعی از کمینم در آمدند و بر زمینم زدند خناسم خواندند و کناسم
گفتند الحاصل بو قلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت کبود و صورتم
از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خون سفید گلویم از فشردن
سرخ چه بعدازان آن زاهدان بود بیزار ● که رسانند خلق را آزار ● قطعه



ناچار بحکم آن سبد را بسر نهادم و از سنگ بردن آدم همه روزه حیران
بودم تا منتهی به تحت فوقانی رسیدم سبد را از سر گرفتم آنگاه موزه از پا
کشیدم و نفس داشتم دیدم تشنگیم غالب بمرتبه آمد که قلب در قالب
افروخته شد و نفس از غایت التهاب و حدت تا پس از جستجوی بسیار جوی
جستم آبی نشاندم و آتش دل نشاندم لیکن هنوز در کنار جو نشسته بودم و
قدری از غبار راه ننشسته بودم که سواری در آمد و مطهرهٔ بمن داد که آتش
کن آتش رو فی الحال بمن حمله آورد و تازیانه چندم بر سر زد چون دست
ستیز نداشتم پا بکمر بر گذاشتم تا خرابه سپید اشه بدانجا پنهان شدم
فضا را پایم بسوراخی رفته بدر در آمدم حالی بیهوش شدم خود را به
چهره دیدم از غایت جوع [illegible] روز از خدا طالب شدم ناچار بطلب
برخاستم مشکی روغن و سبدی تخم ماکیان بخانهٔ اسنادم از انجا که
نفس خیره بود و حرص خیره بخت و خیره را بغل از روغن و کلاه از تخم
انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغن
هیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض آمد که چرا در وقت آز

آنجوان

آنجوان ضرطه که دید این چنین + پیش جهان سر فراز شد و شرمسار تر
چنین ضرطه گوش شده شرمگین + کاه چو ابل تقم کرده پی ریز و بم نغمه آرا
بلبل نالهٔ ابراهیم حزین + هیکل باریک او تا بقدم حمله کج + چهره تاریک او
تا بزنخ جمله چین + القصه در گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت
خواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که ایجوان همانا قامت چون کمان
دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیکست که شمع وجودم
آیینه تعرض گشتی بیت جوانا مکن راز پیران مدین ناز + که پیران هم جوان
بودند ز آغاز + بترس از روز کار ناتوانی + مزن لاف از جوانی
ناتوانی + ز پیران در جوانی عبرتی گیر + که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر
به پیران در جوانی رام شو رام + یکی بنگر ز بس گر سوی انجام + جوان
بودیم ما هم روزگاری + برخ هر یک چو خرم نوبهاری + خزان پیری آمد
بادی سرد + زدم سردیش برگ عیش شد زرد + جوانا سعی کن تا در جوانی
به پیری زنده دل خود را رسانی + حالی از این سخنانم حالتی غریب و
خجالتی عجیب دست داد و پای عزیمت پیش نهادم و در کنار آتش بادی



عقل قلاده‌اش برگردن هم انکارش پایمال کردند و چون بمنزل رسیدم با
هم در خورجین مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه‌ام را زنی صالحه بود
دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا در نزد خواجه شفاعت کند
کودکی شیرخوار در بغل داشت بمن داد و خود مشغول طبخ طعام شد
کودک بنای ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد و تقلید عجایز را جایز شمردم
که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال میشود
مشتی تریاک در حلقش ریختم نفسش قطع شد **قطعه** آدمی را گو نباشد تجربت
بر خیال آدم شرف دار دستور میخورد مسکین نمک بر جای قند
طعم شیرین را نبیند از شکر مختصر گویم بهر کاری که هست کور بینا
بهتر از بینای کور چون باز آمد که ورا شیر دهد کودک را مرده دید گریبانش
درید و در گریبانم آویخت من از شدت هول بیهوش شدم زن از اول بشفقت
ملاطفت کرد و بهوش آمدم گفتا ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند من آفات
صعب است لیکن تأسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته به کمان باز
نگردد و سخن گفته به دهان اکنون دل قوی دار که من شربت غصه نوشیدم

دست

دست تعرض از آستین مکافات کشیده پایمال آفاتم دارد و هنوزم
از قضای الهی شکایت بر زبان و با هر کس این حکایتم در میان است گفتم
ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص شهوت خویش شکایت کن که
ترا مستوجب اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن تا باقی عمر از کید
زنان در امان باشی **بیت** ❊ هر سفله که حرص شهوت اندوخت
صد غم رسدش ز هر کنار ❊ مانند تو ای گدا که حرصت
شد رهزن دل بیک نظاره ❊ وانگاه شدی اسیر شهوت
از عشق زنی بدین قواعد ❊ صد صدمه رسیدت از پی هم
چون دانه سبحه در شمار ❊ آن طرز و دیدنت پی زن
چون گربه از قفای فار ❊ وا قرار دروغ پیش قاضی
تا کرده ز عقل استتار ❊ انگاه بمکر زن نمودن
حمالی طفل شیرخوار ❊ وان ضربت سنگ و چوب و دشنام
حمالی کودکان دوبار ❊ وافکندن کودکان مسکین
در مقبره از برای چار ❊ وان مطبخ را بجو فکندن



واشتم که باستماع صفیری رسیدی و دو دست بر داشتی و خروشیدن
آغاز نهادی مکرر روزی چنان رسید که هیچ مانع نبود که و بنهیم زنم
همین قدر مستشعر شدم که تیر از پیشانی و عنان از دست من رها شد زاید
الوصف حیران شدم که موجب آنهمه رمیدن و برو میدن چیست در فکر
آن خیال بودم مقارن آن حال تیری دیگر بداد و جستن تکرار کرد تا کار
بجایی رسید که پی در پی تیر گشادی و سگیز افکندی مرا از مشاهده
انحالت خنده بخشم آلوده روی داد بحثی بر آشفتم و تازیانه چند برو
فرو کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیر دادن چیست و این پرهیز
کردن کدام قطعه تا چند دهی تیر و خود از تیر کنی رم * یا تیر مده یا دگر از
تیر میندیش * چون زاهد خود بین که بود هست خطا کار * با آنکه ملوث است
مدام از عمل خویش * از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی * خود بینکی
ریا و ملولی خود از ریا * با خود مدار باک چو کردی خطا بعد * تا چون کنی
خطا مکن اندیشه از خدا حکایت ده چنانرا شنیدم که همواره ساغر عشرت
ساز کردی و با هر صبح در هر صباح صبوحی آغاز نهادی هر کجا

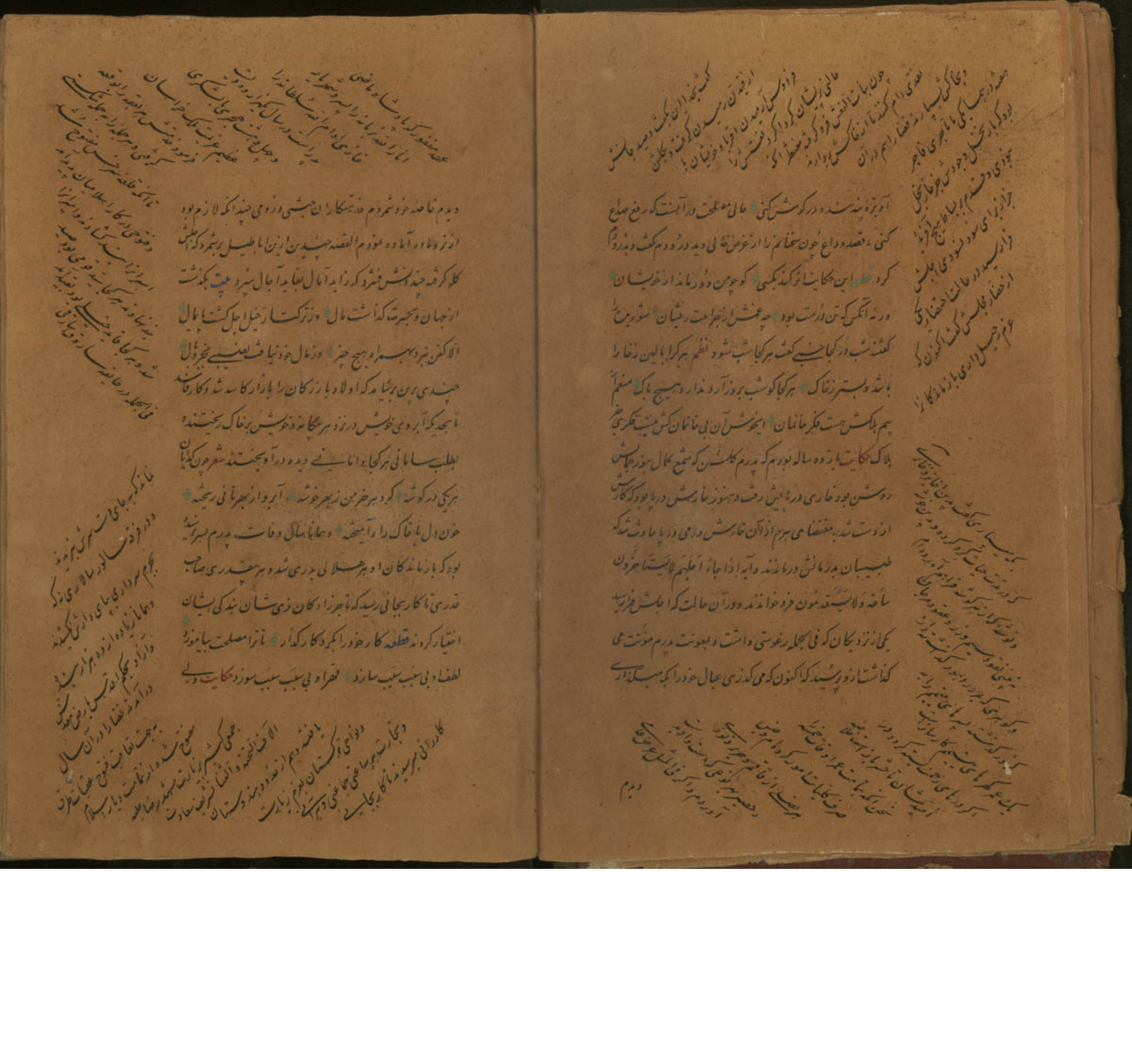
ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار صلاح در اصلاح کار بکوشد
و هر کجا بی ساده و بطی باده بیند دیده طمع و طلب بپوشد که باظهار
تقوی کارش تقویت پذیرد و ترک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی
چون اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا بجدی که هر کجا زاهدی
بودی نامش جستی و هر کجا شاهدی دیدی از دامنش جستی و از آنجا
که دعویش صادق نبود و دلش با زبان مطابق چندانکه بجای تجرع
تضرع کردی و تمسک تمسک جستی از هیچ روی روی فلاح ندیدی
و از هیچ سوی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی
نارسائی بخشش بیش شد و از این معنی خاطرش ریش شد قطعه محض کفر است
حرف ایمانی * که ترا بر سر زبان آید * ترک آن حرف گوی و خامش باش
گر زبانت بجان زبان آید * چون زبانت نیست با دل آشنا * لاف ایمان
محض کفر است و دغل * زشت باشد پارسائی خود پرست * سبحه اندر دست
و ریا در بغل شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عز
حاجات میکردی اختیار آهی ریا سوز از دل بر آورد و گفت ربنا ظلمنا



حکیمان ... دیگران بخشند

حبیب باشد که شد و راضی عجب ❖ گفت شخصی با علی مرتضی ❖ کای صنیعت اگر
از سر قضا ❖ گر کسی بندد ز هر سو راه حلق ❖ از کجا روزیش خواهد داد
حلق ❖ در جوابش گفت آن میر اجل ❖ ز آن طرف کاید ازو خواهد اجل ❖
حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و با چار قصد عراق و عزیمت
فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان که با من بیش از
اندازه یار غار بود و رفیق شفیق بعد از اتفاق وداع و بدرود که میان
دوستان یک جهت معهود است بیش از دیگران در مقام نگران شد
ولی اختیار این عتیبه بخواند عتیبه بدانکه هر که کند از دوستان دل کندن
کندن رنجان کار زیست مشکل ❖ این بگفت و چندان از تاسف نالید و پیشانی
از لهف بر زمین مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم اندوه مساز زین
این همه جزع بی حکمتی نیست و این همه فزع بی مصلحتی نه گفت آری از آن المی
که بار سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی
دانی که هیچ عاقل الفت حضر را بر کلفت سفر ترجیح ننهد و محنت غربت
بر محبت وطن تفضیل نخواهد لیکن درین شهر حسودان بسیار ند که تا دانی

حقه بگذرد یک حقه ❖ این بگفت و چندان گریست که سیل سرشکش از آستان
گذشت برخاستم و بر آستین اشکش از دیده پاک کردم و گفتم ❖ تا بروز ستاره
تا کی افشانی دُر ❖ در روز ستاره باقه ار چند کنی ❖ وصلت ز مراد خود نشان
دارد محروم ❖ یا دست جهان چند بپای هوس ❖ آخر ای نوبهار روحانی
چند بر گل گلاب افشانی ❖ نشنیدی که وصل حور و قصور ❖ نشود بی ریاضتی
مقدور ❖ وصل همچون تو آن سرو سهی ❖ کی دهد دست با دو دست
تهی ❖ دخل چون اندک است و خرج فزون ❖ دل مرد مغیل گردد خون ❖
الحاصل چندان عوائق تنگ‌دستی بر شمردم که دل چون سنگش را مانند
آبگینه نرم کردم عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ
گل از خجالت کمیدن گشای شو بر مهربان من با وجود تو دوستان ز سر خواهش
بشویم و ترک تو نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیرد تنگ ❖ من ترا تنگ تر
بر گیرم ❖ گر ز سر آیدم زمان بقا ❖ با لقایت بقا ز سر گیرم ❖ گفتم برین
سخنانم مجال انکار نیست لیکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند که
زندگی به نفس بسته است و نفس بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان کنون



آویزه پند بنده در گوش کنی ❖ حالی مصلحت در آنست که رفع صداع

کنی، قصه وداع چون سخنانم را از غرض خالی دید درود کفت وبدرود

کرد قطعه این حکایت ار کند بکسی ❖ کو چو من دور ماند از خویشان ❖

ور نه آنکس که تن درست بود ❖ چه غمش از جراحت ریشان ❖ شوربختان را

کفتند شب در کجا خسبی کفت هر کجا شب شود نظم هر کرا بالین ز خارا

باشد و بستر ز خاک ❖ هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک ❖ منعم را

هم بلکش هست فکر خانمان ❖ ای خوشا آن بی خانمان کش نیست فکری جز

بلاک حکایت یازده ساله بودم که پدرم که کلشن که شمع کمال بنور جمالش

روشن بود خاری در پایش رفت وهنوز خار ریشش در پا بود که کارش

از دست شد بمقتضای هرم از آن خارش ورمی در پا حادث شد که

طبیبان بدرمانش درماندند وآیه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون

ساعة ولا یستقدمون فرو خواندند ودر آن حالت که اجلش فرا رسید

یکی از نزدیکان که فی الجمله رغوستی داشت وبمعونت پدرم مؤنت می

کذاشت از و پرسید که اکنون که میکذری عیال خود را بکه میسپاری

ویدم خاصه خود شمردم و همکاران جشنی ورزومی چند انکه لازم بود

از زر وبها در آماده نمودم القصه چندین از این اباطیل برشمرد که حلقش

کلو کرفته چند انش فشرد که ز اید آمال بقاید آجال سپرد بیت بکذشت

از جهان و بجز حسرت نکذاشت مال ❖ وز ترکتاز خیل اجل کشت پایمال ❖

الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز ❖ وز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال ❖

چندی برین برنیامد که اولاد بازرکان را بازار کاسد شد وکار فاسد

تا بحدی که آبروی خویش در نزد هر بیکانه وخویش بر خاک ریختند و

بطلب سامانی هر کجا و امانی دیده و در آویختند شعر چون کدایان

هر یکی در کوشه ❖ کرد هر خرمن ز بهر خوشه ❖ آبرو از بهر نانی ریخته ❖

خون دل با خاک را آمیخته ❖ وهمانا بسال وفات پدرم بسر نرسید

بود که بازماندکان او بر هلالی بدری شد و بر بدری صاحب

قدری تا کار بجائی رسید که تاجرزادکان زی شان بندکی ایشان

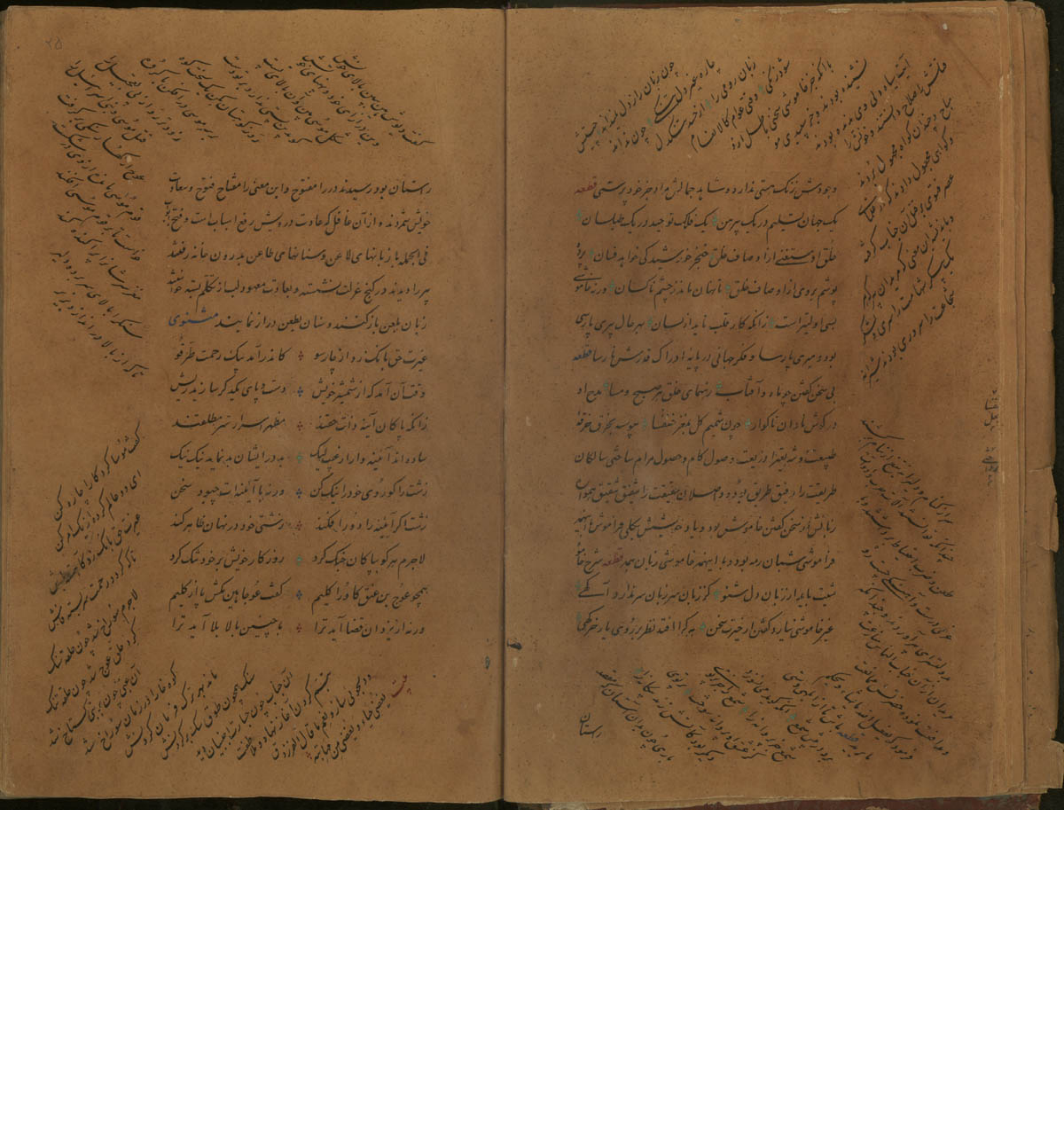
اختیار کردند قطعه کار خود را بکرد کار کذار ❖ تا ترا مصلحت بیاموزد

لطف او بی سبب سبب سازد ❖ قهر او بی سبب سبب سوزد حکایت وبی



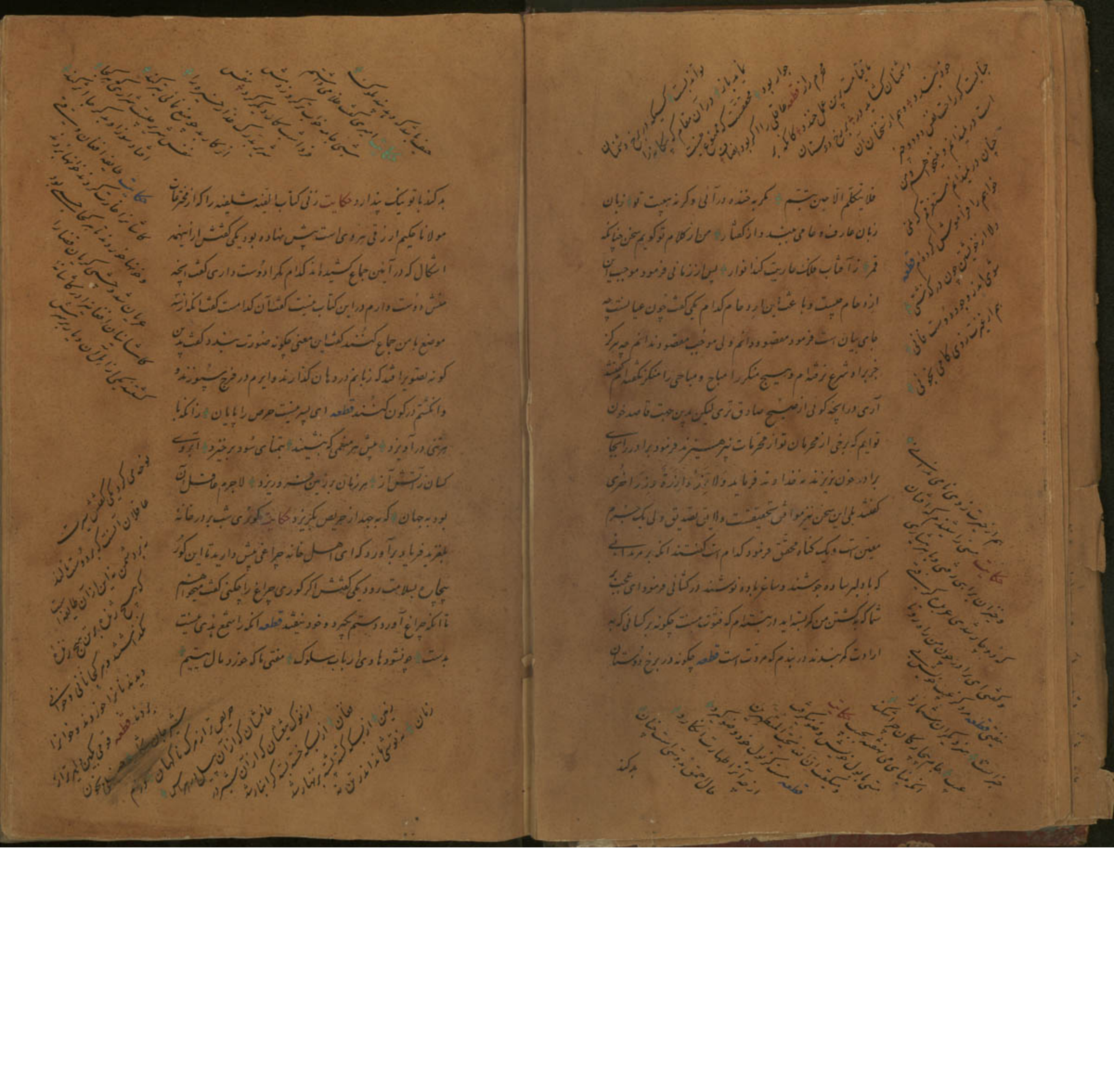
رسید که مرور در محلات بمرارت دست داد و عبور در بازار بی
آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقا زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش
افروخته در کانون فسردی و کس از دست برد جان بسلامت نبردی
بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر سنگی
برکهسار گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی بیت هر گوشه بکنج حجره مستان
افروخته آتش زمستان ❀ آن آتش ترک آتش دی ❀ خاموش شود ز غیرت
وی ❀ در فرط ملال داده سکنی ❀ خود را بعدوم مرگ سکنی ❀ هر یک سکنی
نموده مسکن ❀ پهلوی تنور و کنج گلخن ❀ لاجرم از شدت سرما خون در عروق
خلق فسرده و نفس در حلق فسرده بحدی که مجال تردد انفاس نبود
تا به تردد نفوس چه رسد بیت فراز کوه ز برف سایه بان سحاب
مثال تخم شتر مرغ زیر پر عقاب ❀ ز بس فسرده کافور گشته کوه کران
زیخ چو شیشه بلور گشته برکه آب ❀ جهان چنان شده اکسیر گر که در بوته
بسان نقره ز زر منعقد شدی سیماب ❀ ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید
مجال فرق نمی بود شیخ را ز شاب ❀ ز ذاکران اسلام در هر گوشه

خون کردندی و اقارب بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را
از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی از زن بطمع خوشه ارزن نظر دوختی
قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش ❀ خوردند ایشان بچه شیرخواره را
عاشق بلذت لب نانی فروخته ❀ صد ساله لذت بوس و کنار را ❀ و از
حسن اتفاق مرا در آن سال توشه حلال و گوشه مناسب حال خالی از
قیل و قال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده
داشتم و روزگار بآسودگی می گذاشتم هر روز عبرت را بهر سوئی
می گشتم و بهر کوئی می گذشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم که
اسیری دیگر میگفت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش گفت
که ای مسلمان [illegible] استغفار کن که لذت سیری با اسیری
نمی ارزد چون حالشان دیدم و مقالشان شنیدم زاید الوصف دلم بسوخت
هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق
بفقرا و اصحاب فاقت جوع [illegible] رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره نهاده
قطعه اکنون که در رزق گشاده است خداوند ❀ انصاف نباشد که تو



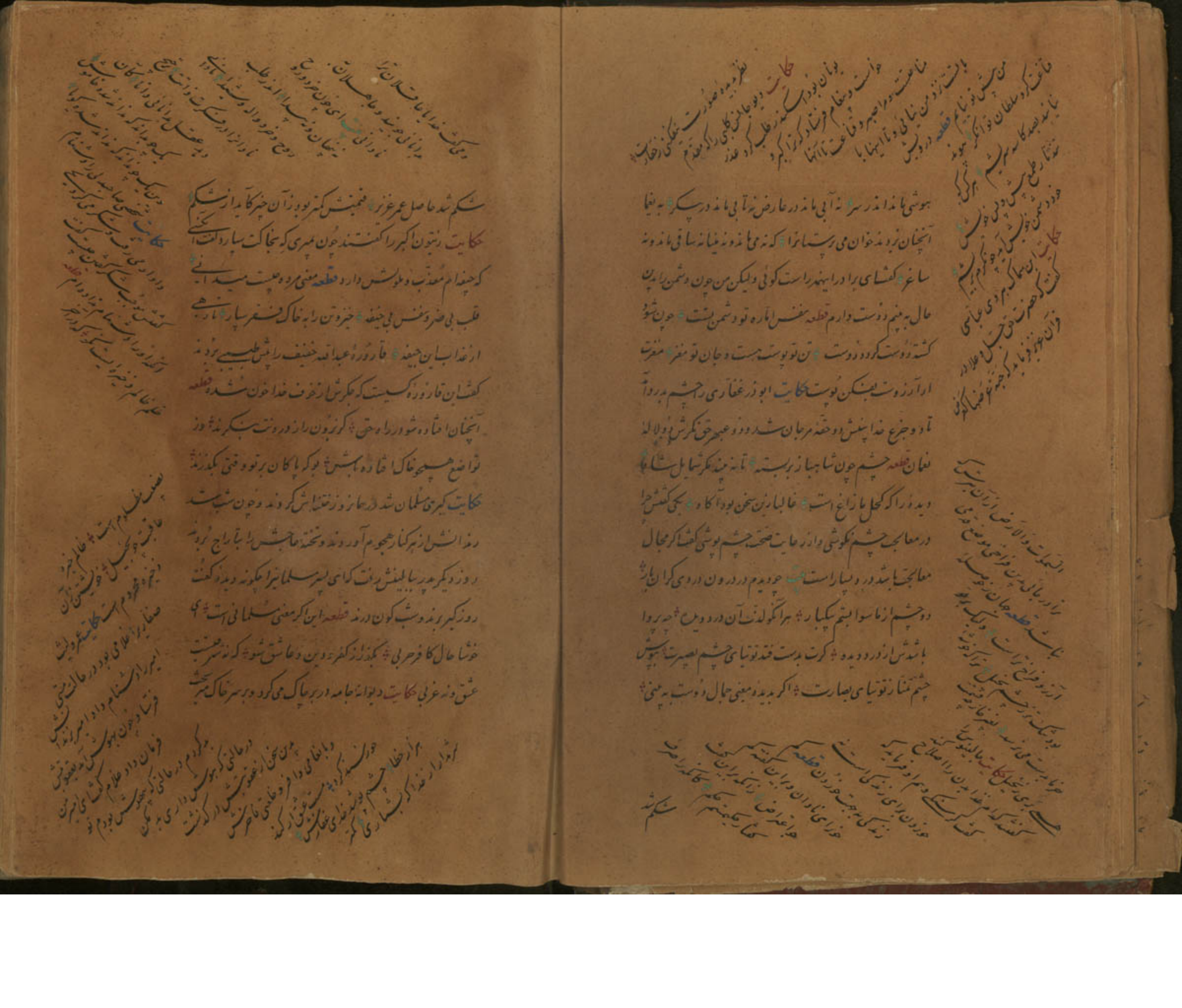
وجودش رنگ هستی ندارد و شاید جمالش را جز خود پرستی قطعه
یک جهان تسلیم در یک پیرهن ❖ یک فلک توحید در یک طیلسان ❖
خلق او مستغنی از اوصاف خلق ❖ خنجر خورشید کی خواهد فسان ❖ برد
پوشم بروی از اوصاف خلق ❖ تا نهان ماند ز چشم ناکسان ❖ ورنه خاموشی
بی او لیتر است ❖ زانکه کار قلب ناید از لسان ❖ به هر حال پیری پارسی
بود و میری پارسا و فکر جهانی در پایه ادراک قدرش نارسا قطعه
بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب ❖ رهنمای خلق هر صبح و مسا ❖ مدح او
در گوش نادان ناگوار ❖ چون شمیم گل بمغز خنفسا ❖ پیوسته بحرق خرقه
طبیعت و شه تعزا ز بیعت وصول کام و حصول مرام سالکان
طریقت را رفیق طریق بوده و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره
زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش بکلی فراموش
فراموشی شبان رمه بوده با اینهمه خاموشی زبان بحد قطعه شرح خاموشی
شنیت باید از زبان دل شنو ❖ کز زبان سر زبان سر ندارد آگهی ❖
غیر خاموشی نیارد گفتن از حیرت سخن ❖ هر کرا افتد نظر بر روی یار خرگهی ❖

رهنمایان بود رسیدند در را مفتوح و این معنی را مفتاح فتوح و سعادت
خویش شمردند و از آن غافل که عادت درویش رفع اسباب است و فتح باب
فی الجمله با زبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند
پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته و بعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند
زبان طعن باز کنند و سنان طعن دراز نمایند مثنوی
غیرت حق بانگ زد از چار سو ❖ کاندر آمد سنگ رحمت ظرف او
دفتر آن آمد که از شمشیر خویش ❖ دست و پای کنده گر سازند ریش
زانکه پاکان آینه ذات حقند ❖ مظهر اسرار سر مطلقند
ساده اند آینه وار از عیب لیک ❖ بد در ایشان بد نماید نیک نیک
زشت را گو روی خود را نیک کن ❖ ورنه با آئینه ات چه بود سخن
زشت اگر آئینه را دور افکند ❖ زشتی خود در نهان ظاهر کند
لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد ❖ روز کار خویش بر خود تنگ کرد
همچو عوج بن عنق کاو از کلیم ❖ کشت عوجا بین نکش پا از کلیم
ورنه از یزدان قضا آید ترا ❖ با چنین بالا بلا آید ترا



فلا يتكلم الا حين تبسم ٭ نگر به خنده درآئی وگرنه هیبت تو ٭ زبان
زبان عارف و عامی ببندد از گفتار ٭ من از کلام تو گویم سخن چنانکه
قمر ٭ ز آفتاب فلک عاریت کند انوار ٭ پیری از زنانی فرمود موجب آن
از دو جام چیست و با عشاق یار دو جام کدام یکی گفت چون عیانست چه
جای بیان است فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز
جز براه شرع نرفته ام و هیچ منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند
آری دراینچه گویی از صبح صادق تری لیکن بدین جهت قاصد خون
تو ایم که برخی از محرمات تو از محرمات نیز هستند فرمود برادر در اینجای
برادر خون نریزند نه خداوند فرماید و لا تزر وازرة وزر اخری
گفتند بلی این سخن نیز موافق تحقیقست و لایق تصدیق ولی یک جرم
معین است و یک گناه محقق فرمود کدام است گفتند آنکه بر مردانی
که با دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند درگشائی فرمود ای عجب
شما که بکشتن من کمر بسته اید ازبسته ام که فتوت چیست چگونه بر کسانی که به
ارادت کمر بندند در بندم که مروت است قطعه چگونه در برخ دوستان

بد کند با تو نیک پندارد حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات
مولانا حکیم ازرقی هرویست پیش نهاده بود یکی گفتش ازین همه
اشکال که درآن جماع کشیده اند کدام بکرا دوست داری گفت آنچه
مثش دوست دارم دراین کتاب نیست گفتند آن کدامست گفت آنکه از سر
موضع با من جماع کنند گفتند این معنی چگونه صورت بندد گفت بدین
گونه تصویر افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم در فرج سپوزند و
انگشتم در کون کنند قطعه ای پسر نیست حرص را پایان ٭ زانکه با
هر چی در آویزد ٭ پیش هر مشتی که بنشیند ٭ بتمای سود برخیزد ٭ آبروی
کسان ز آتش آز ٭ هر زمان بر زمین فشرد و ریزد ٭ لاجرم عاقل آن
بود به جهان ٭ که به جهد از حریص بگریزد حکایت کوری شب بر در خانه
بلغزید فریاد برآورد که ای اهل خانه چراغی پیش دارید تا این کور
بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چکنی گفت میخواهم
تا آنکه چراغ آورد دستم بگیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع هدی نیست
بدست ٭ چو نشود هادی ارباب سلوک ٭ مفتی ما که خود ضال هستیم ٭



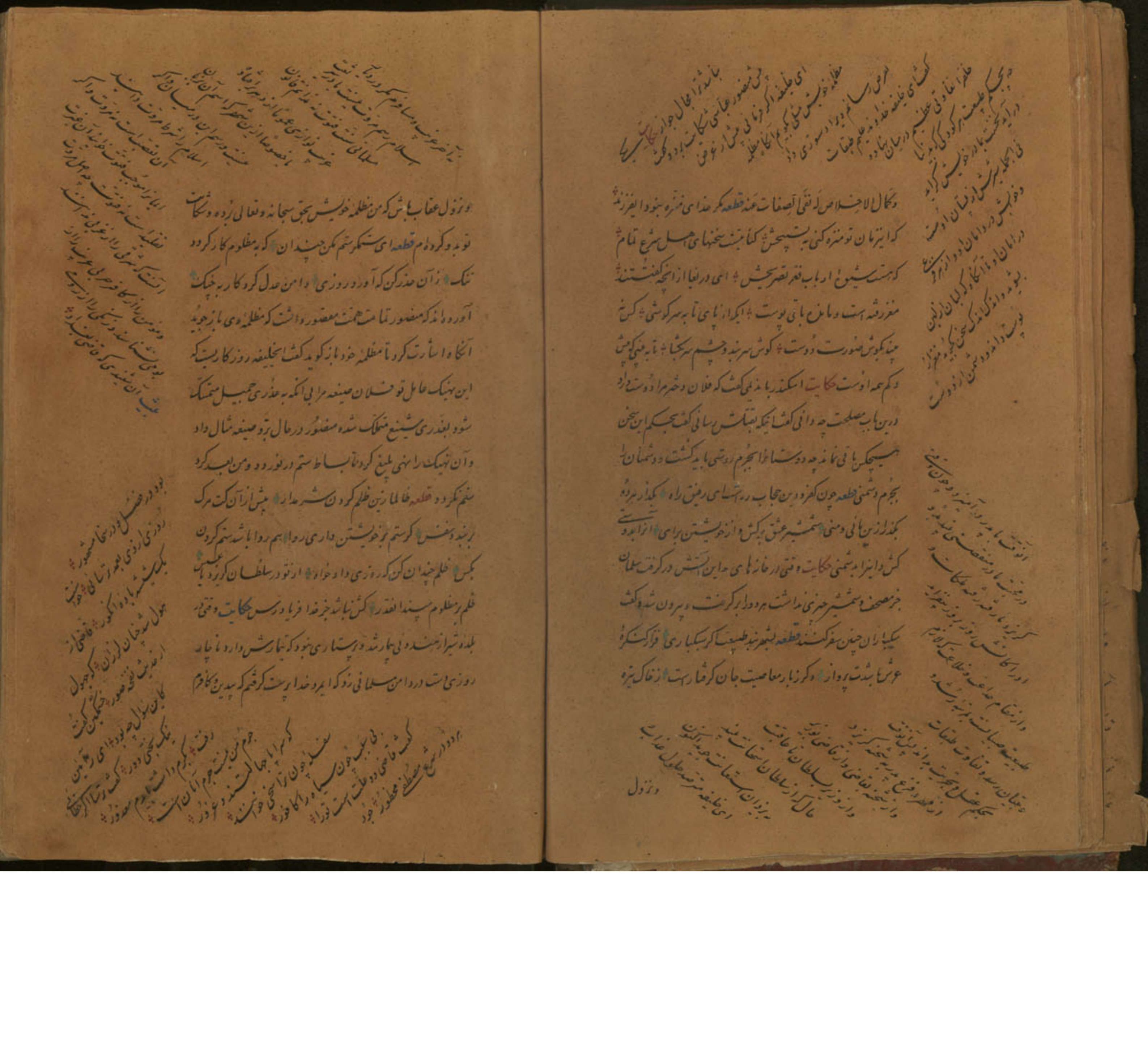
هوشی باند اندر سر ÷ نه آبی ماند در عارض نه تابی ماند در پیکر ÷ به یغما
آنچنان زدند خوان می رستا را ÷ که نه می ماند و نه پیمانه نه ساقی ماند و نه
ساغر ÷ کفشای برادر را بهتر راست گوئی ولیکن من چون دشمن را بدین
حال بینم دوست دارم قطعه نفس اماره تو دشمن تست ÷ چون شود
کشته دوست گردد دوست ÷ تن تو پوست هست و جان تو مغز ÷ مغز نتوان
از آن دوست بشکن پوست حکایت ابوذر غفاری را چشم درد آمد
تا دو جرعه غذا پیش دو حقه مرجان شد و دو عبهر حق نگرش دو لاله
نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته ÷ تا نبیند مگر جمال شاهان
دیده زاغ که کحل ما زاغ است ÷ غالبا زین سخن بود آگاه ÷ یکی گفتش چرا
در معالجت چشم نکوشی و از رعایت صحت چشم نپوشی گفتا کر مجال
معالجت باشد درد بسیار است ÷ چه دیدم در درون دردی گران بار ÷
دو چشم از ما سوا بستم بیکبار ÷ هر آنکو لذت آن درد دید ÷ چه پروا
باشدش از درد دیده ÷ گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت ÷ بپوش
چشم تمنا ز توتیای بصارت ÷ اگر ببیند معنی جمال دوست به بینی ÷

شکم شد حاصل عمر عزیز ÷ قیمتش کمتر بود زآن چیز کآید از شکم
حکایت زیتون اکبر را گفتند چون میری که بخاک بسپارد لفت
که چه دام معذب و ملولش دارد قطعه معنی مرده هست بسیار ای
قلب بی ضرر و نفس بی حیف ÷ خیز و تن را به خاک فقر سپار ÷ تا رهی
از عذاب این حیف ÷ قاروره عبدالله خفیف را پیش طبیبی بردند
گفتا این قاروره کسیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه
آنچنان افتاده شو در راه حق ÷ کز زبون راز درونت بسکرند ÷ وز
تواضع همچو خاک افتاده باش ÷ تو که پاکان بر تو وقتی بگذرند ÷
حکایت گبری مسلمان شد در جوار وزنش گردند و چون شب شد
زنان اش از هر کنار هجوم آوردند و تخته جامش را بتاراج بردند
روز دیگر پدر ببالینش رفت که ای پسر مسلمانی را چگونه دیدی گفت
روز گیر بدند و شب کون دزند قطعه این اگر معنی مسلمانی است ÷ ای
خوشا حال کافر حربی ÷ بگذر از کفر و دین و عاشق شو ÷ که نه سر هست
عشق و نه غربی حکایت دیوانه جامه در بر چاک می کرد و بر سر خاک می ریخت



از عمرو لیث صفار رش حکایت روی با زنی بیگانه آشنا بود و پیوسته
در بحر معروفش مشغول شد روزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بی
عرض غیرت و جوهرش بی عرض قطعه منافق آنچنان داند زلمیس که افعال
بدش با خلق نیکوست ◊ نبیند از که چشم اهل معنی ◊ صفای مغز را می‌بیند
از پوست ◊ تا روزی با زن بیگانه‌اش در یک خانه دید با وی اعتراض
کرد که تا چند زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری مرد
تبسمی کرد که حلالش راست است و طیبش دروغ قطعه اگه از عشق و
عقل میلانی ◊ هست نیمی دروغ و نیمی راست ◊ عقل داری و لی نداری
عشق ◊ زان وجودت اسیر خوف و رجاست ◊ عشق را با امید و بیم چکار
بیم و امید اهل عشق خطاست ◊ چون جزوی ازین کتاب پریشان
نوشتم بر پریشان دلی گذشتم که ترک خویش گفته بود و کنج توحید در حرم
دل نهفته از ساغر نظرش شراب محبت نوش کردم و هرچه میدانستم
فراموش کردم قطعه یک نصیحت کو بشنو ای دل بگیر ◊ روز و شب آویزه گوش
عشق را شرط فراموشیست این ◊ کان فراموشی فراموشت شود ◊ ای دل

بهشت را فراموش کرده‌ام قطعه لب باز باید که از سالوس چون گوش
بود گویا و در معنی است خاموش ◊ نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش
همه گرد و بیازار اگر کند گوش ◊ و همانا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی
نبیه علیه السلام در قرآن عزیز خطاب فرماید که وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ
يَدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ مِنْ حِسَابِهِم
مِّن شَيْءٍ وَمَا مِنْ حِسَابِكَ عَلَيْهِم مِّن شَيْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ
قطعه اگر خاموش بینی عارفی را ◊ مزن طعنش که هست آسوده از ذکر ◊
چنان از پای تا سر غرق یار است ◊ که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر ◊
تا چند حبیب ذکر بیهوده کنی ◊ جان را ز خیال فکر فرسوده کنی
از قصه عشق دم زنی می‌ترسم ◊ کارباب ریا را غضب آلوده کنی
یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود نیم شبی از آن مرض
بخدا بنالید و مکرر می‌گفت خدایا علت وسواس را از من بردار سر
برداشتم و گفتم ای رفیق خاموش که این وسواس از آن وسواس بد
تر است چه آن ترا شهادت آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد



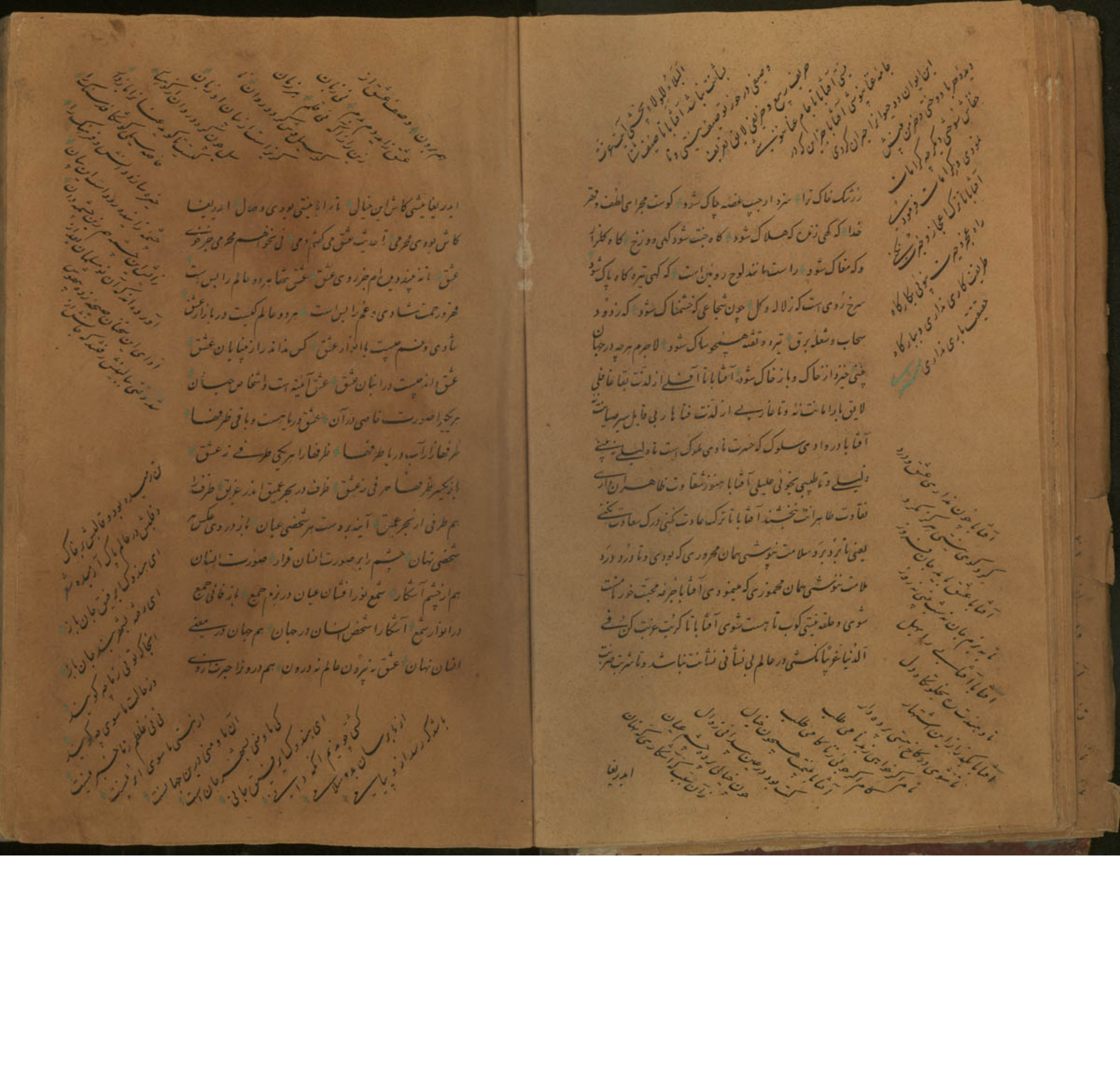
وکمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قطعه که خدای منزه بود الفرزند
کرا ایزمان تو منزه کنی به تسبیحش کنایتست سخنهای اهل شرع تمام
که هست شیوه ارباب فقر تصریحش ای درانبیا از انچه گفته‌اند
مغز رفته هست وماند باقی پوست اگر از پای تا به سر گوشی کس
چند گوش صورت دوست گوش سر بند وچشم سر بکشا تا ببینی که هش
دکم همه اوست حکایت اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد
درین باب مصلحت چه دانی گفت انکه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن
هیچکس باقی نماند چه دوستان را بجرم دوستی باید کشت ودشمنان را
بجرم دشمنی قطعه چون کفر ودین حجاب رهست ای رفیق راه بگذار هر دو
بگذر ازین پای ومنی شمشیر عشق بر کش واز خویشتن برای از ابد و
کش وانزا دشمنی حکایت وقتی در خانه‌های حرم آتش در گرفت سلطان
جز مصحف وشمشیر چیزی نداشت هر دورا بر گرفت وبیرون شد وگفت
سبکباران چنین سفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت گر سبکباری فراز کنگره
عرش بایدت پرواز وگر زبار معاصیت جان گرفتار است زخاک تیره

و نزول عقاب باش که من مظلمه خویش بحق سبحانه وتعالی زده و سکایت
تو بدو کرده‌ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان که به مظلوم کار گردد
تنگ زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل گرد کار به جنگ
آورده‌اند که منصور تمامت همت منصور داشت که مظلمه وی باز جوید
انگاه اشارت کرد تا مظلمه خود باز گوید گفت الخلیفه روزگاریست که
این نهنگ عامل تو فلان ضیعه مرا بی انکه به عذری جمیل متمسک
شود بعذری شنیع متملک شده منصور در حال رد ضیعه مثال داد
وآن نهنگ را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نورد و من بعد گرد
ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن شرم دار پیش از آن کت مرگ
بر بندد نفس گر ستم بر خویشتن داری روا هم روا باشد ستم کردن
بکس ظلم چندان کن که روزی داد خواه از تو در سلطان گریزد یا بعکس
ظلم بر مظلوم پسند اقتدار کش نباشد جز خدا فریاد رس حکایت وقتی در
بلده تبریز خشنه ولی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار
روزی دست در دامن مسلمانی زد که ایزد خدا پرست گرفتم که چندین کام



کردن بکا فر اکه می ÷ زن زندیق دادن انکه جور ÷ کعب ترسا بود که نام
ترا متعصب نهند باکه غیور ÷ کانکه داری تعصب است نه جود ÷ ای غفور
ان ربکم لغفور ÷ جود دانگاه نام کبر دهیود ÷ جود و انگاه عذر تام و سور
جود و ترجیح کافر و مومن ÷ جود و اندیشه خبیث و طهور ÷ راستی جود
وصف خورشید است ÷ که بهر نیک و بد فشاند نور ÷ لی لی ادکاه غیبت
بخیل ÷ نه بد نور جز بوقت حضور ÷ جود و رحمت سزای یزدانست ÷ که عطا
اوست نا محصور ÷ رزق بخشد بهر که در عالم ÷ دیو و دد انس و جان و حوش
و طیور ÷ باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم و زنار بگسلم
انتش از نرشم و آفتاب ÷ نه نیز افرشتم گاو و گوساله را در آن بنیم و در
آب گنگ نیزم چه بت و زنار را و هم دشنام ÷ مسلمانیم بر آید نام
بدل و جان و دل بعید کنم ÷ یک نفس شادی نه عید کنم ÷ ز آفتاب
خود سنا جویم ÷ حرم کعبه را ثنا گویم ÷ گر شوم از کفر طبیعت خلاص
روی من و کعبه خاصان خاص ÷ حلق من و حلقه فتراکشان ÷ دست من
و دامن ادراکشان ÷ آورده اند که مسلمانان زادل بخوش پرستاری کرد

عطا و مغلولی شعر خود انجور شید سر گردان چو گوئی ÷ علیل و مستمند و زرد
روئی ÷ تو خود پروانه شمعت چه خوانم ÷ تو خود آشفته جمعت چه دانم
همچو بارت کلاه عجب و غرور ÷ دیده نشناس پوشیده ÷ کلاه ازیش
چشم خود بردار ÷ تا گشائی بروی شه دیده ÷ آفتابا روزگاری بیاوده
خوردم مست گردی و سرمایه دو عمر عزیزم از دست بردی چه عمر بی
پرستشت استظهار جستم و عمری باید که از این معنی استغفار کنم
آفتابا تو خود خدای نه ÷ جز یکی جرم خود نمای نه ÷ گر گدائی و ماده
خوانندت ÷ همه رنگی و ساده دانندت ÷ سخطا چون ترا خدا خواندم
سالها از خدا جدا ماندم ÷ تا بغیر از تو ام خدای نبود ÷ گرهم را
گره گشای نبود ÷ جز تو دانم کنون خدائی هست گرهم را گره گشائی هست
حضرتش پادشاه ملک و ملک ÷ قدرتش نا خدای فلک و فلک
صد هزاران جهان نادیده ÷ که شاهد ندیدیم آفریده است ما
نه ایم آگاه ÷ وحده لا اله الا الله ÷ آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل
گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارقی و گاهی غارب گاهی در مشارق



زرشک خاک ترا سزد ار جیب غصه چاک شود ۞ کوست مجرای لطف و قهر
خدا ۞ که گهی زین که هلاک شود ۞ گاه جنت شود گهی دوزخ ۞ گاه گلزار
و گه مغاک شود ۞ راست مانند لوح روشن است ۞ که گهی تیره گاه پاک شود
سرخ روی است که ز لاله و گل ۞ چون شجاعی که خشمناک شود ۞ گه ز دود
سحاب و شعله برق ۞ تیره و تفته همچو ساک شود ۞ لاجرم هرچه در جهان
چینی خیزد از خاک و باز خاک شود ۞ آقا بابا تا آفلی از لذت بقا غافلی
لایق بار امانت نه و تا غارب از لذت فنا باری قابل سر صیانت نه
آقا بابا در وادی سلوک که حیرت وادی طوک است تا دلیلی چنین
دلیلی و تا طبیبی مجنونی علیلی آقا بابا هنوز شقاوت ظاهران داری
تفاوت ظاهرات نخشند آقا بابا تا ترک عادت کنی ترک سعادت نکنی
یعنی تا برد برد سلامت نپوشی همان مخموری که بودی و تا درد درد
ملامت ننوشی همان مخموری که میبودی آقا بابا جرعه محبت خور تا مست
شوی و حلقه فتنی کوب تا هست شوی آقا بابا تا کربت غربت کن فی
الدنیا غریبا نکشی در عالم بی نشأنی نشأت نباشد و تا شربت حسرت

ادریغا

ادریغا عیشی کاش این خیال ۞ تا زاد عیشی بودی وصال ۞ ادریغا
کاش بودی محرمی تا حدیث عشق می گفتم دمی ۞ لیک نخواهم محرمی جز خوی
عشق ۞ تا نه پندارم جز روی عشق ۞ عشق تنها هر دو عالم را بس است
قهر و رحمت شادی و غم را بس است ۞ هر دو عالم کیست در بازار عشق
شادی و غم چیست با اسرار عشق ۞ کس نداند راز پنهانان عشق
عشق را اندچیست در انبان عشق ۞ عشق آئینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن ۞ عشق دریا هست و باقی ظرفها
ظرفها را آب دریا ظرفها ۞ ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
تا نگیر ظرفها حرفی ز عشق ۞ ظرف در بحر عمیق اندر غریق ۞ ظرف را
هم ظرفی از بحر عمیق ۞ آینه بر دست هر شخصی عیان ۞ باز در وی عکس هر
شخصی نهان ۞ چشم را بر صورت انسان قرار ۞ صورت انسان
هم از چشم آشکار ۞ شمع نورافشان عیان در بزم جمع ۞ باز فانی جمع
در انوار شمع ۞ آشکارا شخص انسان در جهان ۞ هم جهان در معنی
انسان نهان ۞ عشق نه بیرون عالم نه درون ۞ هم درون را جز شار ردی



تا چون تو زنم یک زمان جوش * آنگاه شوم چو تو خاموش حکایت
طایفه بجماعت نماز میکردند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش
برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد سیم دیگر بخندید که نماز هردو
منقصت یافت چو هر دو سخن گفتند چهارمین گفت منت خدایرا که من هیچ
نگفتم * چون بان را ز معرفت راند * وهم با وی بخشم بستیزد * ظن غالب
با عصا و دلیل * بمعادات وهم برخیزد * رخش علم الیقین کند
جولان * ظن غالب چو گرد بگریزد * باز عین الیقین گشاید بال * تا بعلم
الیقین درآویزد * صبح حق الیقین طلوع کند * رخش خورشید سان
انگیزد * لمعه شهود همچو شفق * خون عین الیقین فرو ریزد * جان
جانان خویش چون ذوق * شهد و شکر بهم درآمیزد * امیری را حکایت
کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معازف و آلات ملاهی
و مناهی گرد آورد رامشگران یکیا چنگ * خنیاگران با رود آهنگ
هریکرا چنگ در چنگ و دف بر کف نای بر لب سرنا در دهان بربط در بر
رود در برعود در دامن تار در کنار طنبور در بغل سنج در مشت ورنگ

و موضع مخصوص یافت گشت پیچان با دیده نمناک و خاطر غمناک رفت
و سر نابشکست و با خلاصی درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران
که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه استماع
کرد بملامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله کردی گفت ای
رفیق تو نیز ترک این عمل کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم بیت
هنگام مراد تنگ چشم است و دغل * کش پیش ز کنجدی نگنجد بعمل
وین طرفه که همچو حرص زنبوره شکاف * تا ناف فرو رود بهنگام
عمل * ای پسر بر کار دنیا دل مبند * گر پی هر سودا و چندین زیان
ترا * چند گوئی شب بجهل گر زمی و ماغی ترکنم * صبحدم ز سم خماری
تا کمان آید ترا حکایت قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه می
گفت نه آنرا سنگی است و نه اینرا رنگی و طالبان این هردو رشتی هوا
پرستانند نه خدا پرستان چه در هردو جا مایل اکل و شربند نه طالب
وصل و قرب حق من همان رند مست بیباکم * که ندارم ز هردو عالم
باک * راستی را دو عالم ار امنیت * باد بر فرق هردو عالم خاک *



مرت سخن منکشف جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل برقی شد و بخرمن
دی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تمسخر کنی گفت بر تو تمسخر
کنم که مرگ را مکروه شماری که بداند لذت جان باختن در راه عشق هیچ
عاقل زنده نگذارد و بعالم خویش را ✤ عشق داند تا چه آسایش بود در
ترک جان ✤ ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را ✤ ای کعبه بما ارچشم
نزدیکتری اما ✤ در چشم شتر داران دوراست بیابانت ✤ مار زخم مغیلانت
مرهم شمریم اما ✤ بس کس که هنر مرهم بر زخم مغیلانت حکایت پادشاهی
کیسه طمع دوخته بود و اعیان حرص از سوزن ظالمان دوخته اند بدین سبب
جانب مظلومان گوش در نصیحت ناصحان نیز نه قطعه گراگه زحق حرص
طمع بود در گوش ✤ علاج می نکرد بند مرد دانشمند ✤ حکیم گفت علاج حسود
طامع را ✤ نکر به بند کی ورنه شود نه پند ✤ آورده اند که بسی رضای
کراهیان مملکت در املاکش پیمان محبت بست و پیمانه عمرش را به سنگ
خصومت شکستند شعر بدینه ظالم ارستاند شاه ✤ زاوتش چشم و گوش
خیره شود ✤ داد مظلوم را نکند وارد ✤ صبح عمرش چو شام تیره شود حکایت

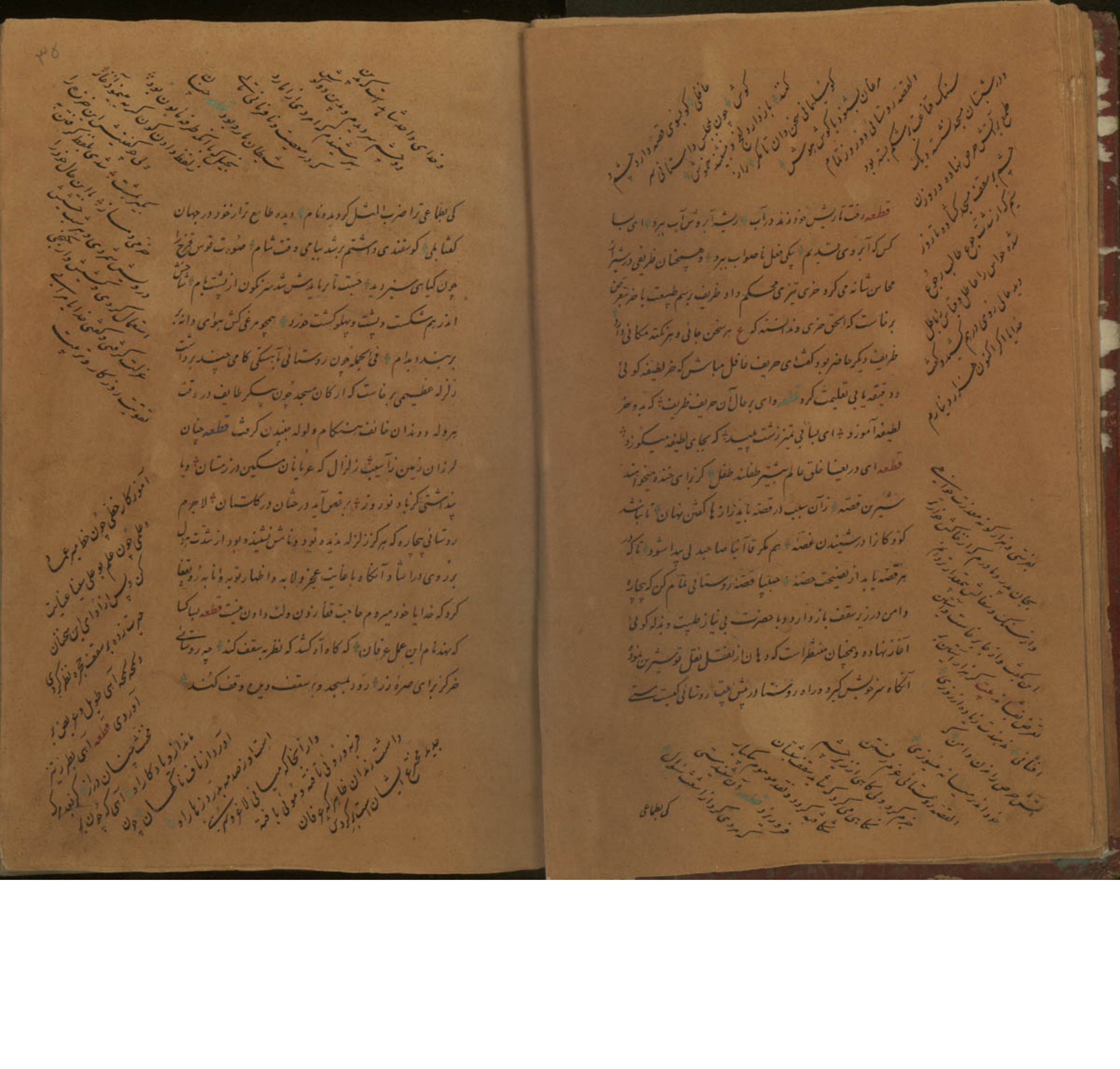
مردی

مردی روستائی را شنیدم که وقتی بشهری رفت واز انجاکه عادت اهل
روستا آنست که چون بشهری روند بهر کوئی گذر زنند و بهر سوئی نگرند تا چون
بروستا باز گردند از سیاحت خود سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز
نمایند قطعه لباس مرو رصوفی ملمای ازرق نوپوش ✤ که اقتباس کند گفتگوی
درویشان ✤ مذکر و شکر همی ملمرا فرب وهد ✤ کز پر کند شکم از خوان
نعمت ایشان ✤ کجا شبای ارباب دل بود لایق ✤ کرا که سیرت کرگست و صورت
میشان ✤ فی الجمله روستائی مسجدی رفت قضا را واعظی بر منبر سخن می
گفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند
و خاره را لعل بدخشان و عنا جبا و درویشی منمند را سلطانی ارجمند نماید
و بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی
چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدا را که بی ظلمت حسان وسست
کسان حشم مقرر شد و زر قم مقدر عجب حاجت نبود بهیچ رنجم ✤ منت
نبرد بهیچ گنجم ✤ گر فضل خدای راستینم ✤ صد گنج بود در آستینم ✤ عالی
همان به که بی زحمت دعائی و منت دعائی و حمایت حیلتی و عنایت وسیلتی



مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع
و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان برخاستی
و اگر بیم اطالت کتاب و ملالت اوقات اولو الالباب نداشتمی در این
باب سخن را بدرازا کشیدمی اما دست ما از دامان طبیعت می بدانند
که بی لقا و فنا انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جامه طریقت نپوشند
و جامه حقیقت نپوشند نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی
رکوب الاهوال قطعه گدای راه نشین گر کند تصور شاهی * اساس پادشاهیش
شود چگونه میسر * نه هر گرا که در اقمه بل جبال خلافت * برند تا جیش
در سر نهند تاجش بر سر * در آن محال که وهم دگان مجال ندارد *
چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر * باز آمدیم بر سر حکایت باری چند که
روستائی در حضرت باری زاری و عجز و بیقراری کرد که هزار دینارش
باری فرماید خرخاکی که کاه کاهی از گوشه سقف میرنجت بیچاره طامع
چون برق لامع ربحیت گشاید وجه ما مول باشد چیزی دیگر بچشم نگرد
شتابان گام طاقتش طاق شده گفت که خدایا خود نیز دانم که هزار دینارم

کآن کنه جمله از خداوند است * جعل فضله خوار زشت کثیف * ریزلیه
کلش شکر خداست * لاجرم در حساب می‌آید * کاختلاف عقول تا
چند است * فی الجمله روستائی گفت خدایا اکنون دویست دینار را در
خزانه رحمت خویش برسم امانت و سبک حسابت باز دار و سیصد
دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تفرقه معذرتی و تمهید مشورتی
عنایت کن این گفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی
پرواز کرده و سرگینی در دامنش بینداخت روستائی از فرط حماقت
این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه
وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند
که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم
روزی کن قضا را گنجشکی بپرید و بدهان اندرش سرگینی بینداخت
ظریفی حاضر بود این مصراع را بخواند ع رزق را روزی رسان
پر میدهد * و ازین نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانکه سالی در
معسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت کرد وقتی بشکار رفتم



قطعه رفت تا ریش خود زند در آب ٭ ریش آن روستا آب برد ٭ ای بسا
کس که آبروی قدیم ٭ یکی فعل ناصواب برد ٭ و همچنان ظریفی در شیر
محاسن شانه می‌کرد خری تیز محکم داد ظریف برسم طیبت با خر خطاب
برخاست که الحق خری وندانسته که ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر لطیفه گوئی
و دقیقه یابی تعلیمت کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف ٭ که به وی خر
لطیفه آموزد ٭ ای بسا بی تمیز زشت پلید ٭ که بجای لطیفه میگوزد ٭
قطعه ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل ٭ کز برای خنده میخواهند
شیرین قصه ٭ زان سبب در قصه باید رازها کردن نهان ٭ تا نباشد
کودکان را در شنیدن غصه ٭ هم مگر فاتحا صاحبدلی پیدا شود ٭ تا که در
هر قصه یابد از نصیحت حصه ٭ حبذا قصه روستائی تمام کن که بیچاره
وامن در زیر سقف بازداد و با حضرت بی نیاز طیبت و بذله گوئی
آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دیگر از نقل نقل تو شیرین نمود
آنگاه سر خوش کرد و راه روستا در پیش گرفت روستائی گفت

کی لطاعی

کی لطاعی را ضرب المثل کرده‌ام ٭ دیده طامع تر از خود در جهان
کفتا بلی ٭ گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام ٭ صورت قوس قزح را
چون گیاهی سبز دید ٭ جست تا ربایدش شد سرنگون از پشت بام ٭ تا چنین
اندر هم شکست و پشت و پهلو گشت خورد ٭ همچو مرغی کش هوای دانه بر
بربند دام ٭ فی الجمله چون روستائی آهستگی کامی چند برداشت
زلزله عظیمی برخاست که ارکان مسجد چون لشکر طایف در وقت
هروله و رندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت قطعه چنان
لرزان زمین زآسیب زلزال ٭ که عریانان مسکین در زمستان ٭ و یا
بید اشتی کز باد نوروز ٭ برقص آید درختان در گلستان ٭ لاجرم
روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده بود از شدت هول
بر روی در افتاد و آنگاه با غایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه زو تقاضا
کرد که خدایا خود میروم حاجت قفا زدن و لت دادن نیست قطعه بسا کسا
که نهد نام این عمل عرفان ٭ که گاه آه کشد که نظر بسقف کند ٭ چه روستائی
خر کز برای صره زر ٭ رود بمسجد و بر سقف دین وقف کند ٭

اجتماع کردندی واکر فی المثل تیزی دادی آن را کلمهٔ حکمت شمردندی

هر شب رندی در کنارش خفتی وین حیف در گوششش گفتی حیف لاغر

شده ز بار سرین موی میانت ؛ بگذار که بر دوش کشم بار گرانت

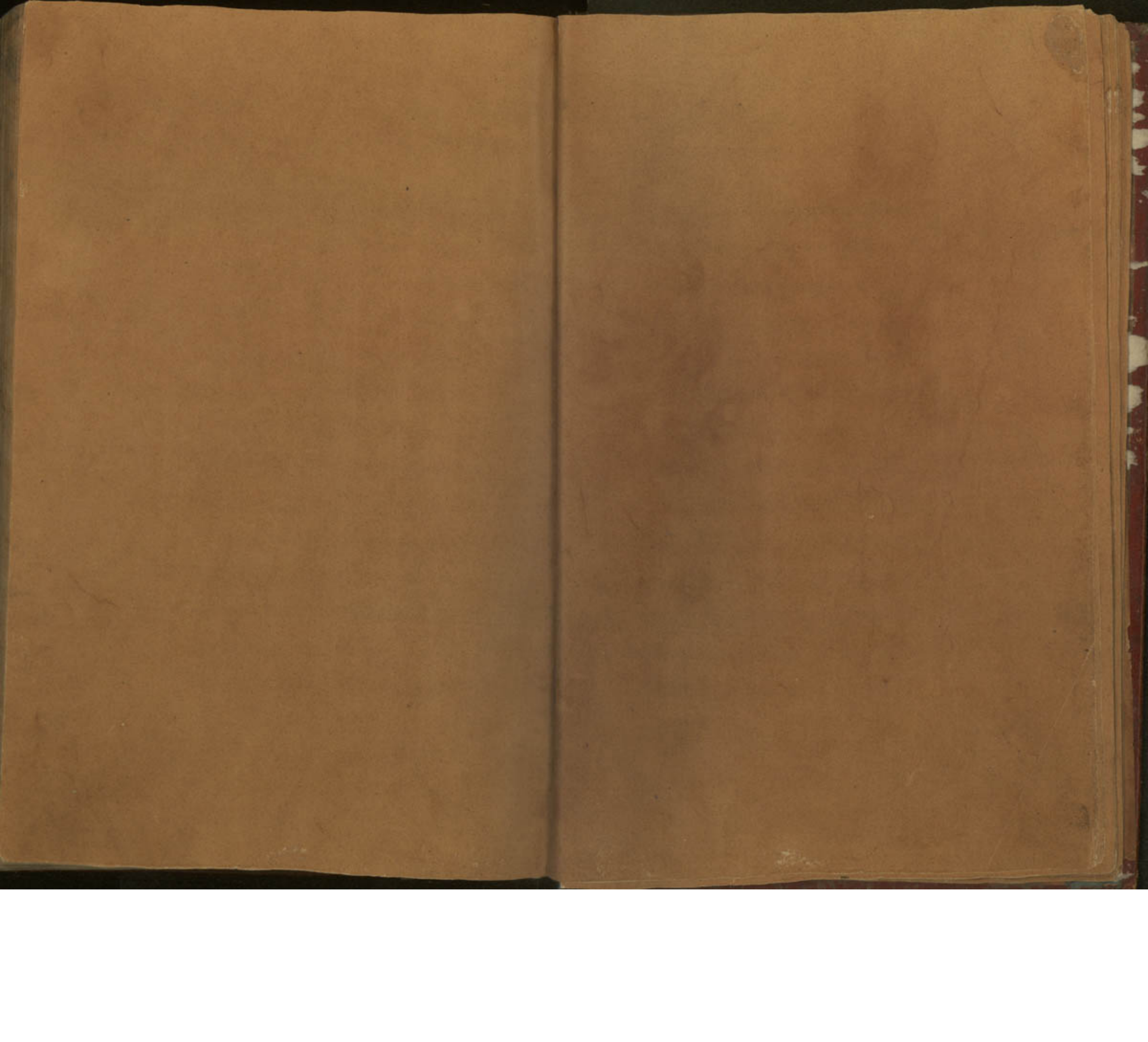
قطعه آنوقت که روبت ز خط موی درشت ؛ باید زدنت بروی و سیلی و مشت ؛ پشت تو کنون ز بهر روبیت بکار ؛ آنگاه نه روی تو بکارست و نه پشت

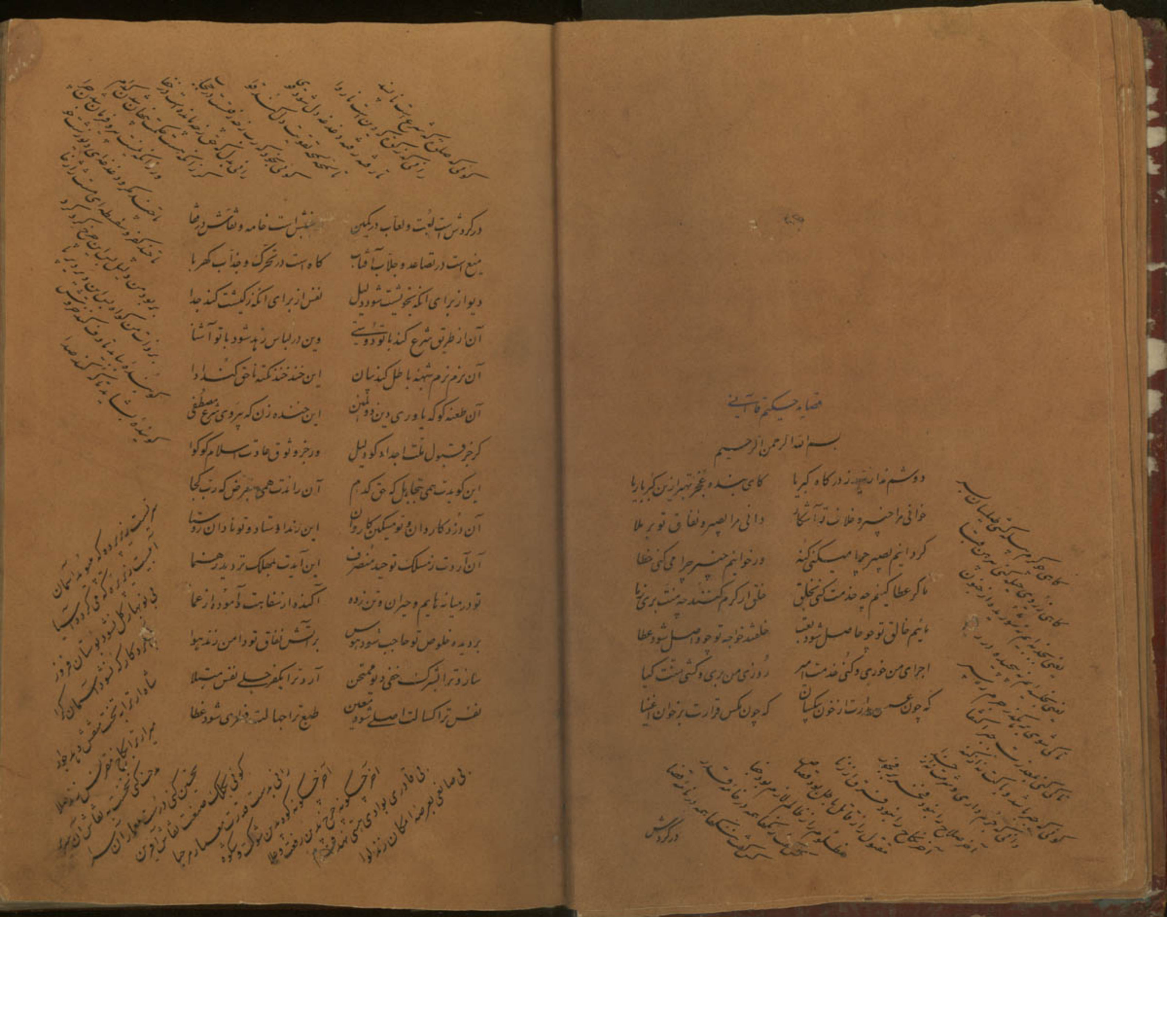
قطعه بوالفضولا مگو که قاآنی ؛ نام ارذال سخت زشت برد ؛ زشت روییست کو به نیکویی ؛ نام اوباش بد سرشت برد ؛ جز ز بشتی شنیده که رسول ؛ نام بتخانه و کنشت برد ؛ نام زشتان تو نیز زشت ببر ؛ تا خدایت سوی بهشت برد

حکایت علوی زاده را یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خویش موزون مدتی سبب صحبت مرا طالب بود و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطی جامهٔ سبز پوشیدی و با لوطیان بادهٔ سرخ نوشیدی چندانکه ملامتش می کردم ملالتش بیش می شد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد به کلی ترک صحبتش گفتم تا بجایی که اگر سلام

۳۶

خدایت توفیق دهد عالی به خانهٔ همسایه رو و غوغا و شورش در انداز که شحنه را از این مجلس آگاه گردانیده اند مبادا ناگاه درآید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشأهٔ شراب از یاد رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشیخ و شمع را بشیشه زدند تا همه پاشیده شد و چنگها خراشیده شیشها شکسته و زیرها گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته یکی از بام میگریخت و یکی از دری برو می زد دیگری بر سر علوی زاده باده وانی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه ولی عذرخواه بشتابان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست در زیر بار دنبچه اش بچه رمالان است در دوقت کار بمهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه چون حرم است و در روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه بدین جا بار ندارد اندکی صورتش چون گلش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه اش ساز سخن گفتن باز که میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرم آوردم و سحرگاهان پس از آنکه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین





قصاید حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا | کای بنده عجز بهتر ازین کبریا
خواهی مرا چه خیر و خلاف تو آشکار | دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا
گر دانیم بصیر چرا معصیت کنی | ور خوانیم خبیر چرا می‌کنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق | خلق ار کرم کنند چه منت بری بما
مائیم خالق تو چو حاصل شود طلب | خلقند خواجه تو چو حاصل شود عطا
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر | روزی من بری و کشی منت کیا
که چون عسس ربائی زر از خون بیکسان | که چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

در گوش هست لعبت و لعاب در کمین | نقش است خامه و نقاش در قفا
منع است در تصاعد و جلاب آفتاب | کاه است در تحرک و جذاب کهربا
دیو از برای آنکه بخوشیت شود دلیل | نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی | وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن رزم رزم شبهه باطل کند بیان | این خنده خنده نکته ناحق کند ادا
آن طعنه گو که باوری دین دو تمن | این خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر جز قبول ملت اجداد گو دلیل | ور جز وثوق عادت اسلام گو گوا
این گو بدت همی تجاهل که حق کدام | آن راندت همی بعرض که رب کجا
آن دزد کاروان و تو مسکین کاروان | این رند اوستاد و تو نادان روستا
آن آردت ز مسلک توحید منصرف | این آیدت بمهلک تردید رهنما
تو در میانه مانده حیران و تن زده | آگنده از سخافت آلوده از عما
بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس | بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا اسیر کف خفی دیو ممتحن | آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین | طبع ترا جهالت فطری شود غطا



آخر چگونه عرش برین پایه و شرف / آخر چگونه مهر برین مایه و بها
بی آمری بسیط جهان را شود محیط / بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه / آیات عرش من چه کم از تخت پادشا
با این گنه امید تفضل بود گنه / با این خطا خیال ترحم بود خطا
الا بیمن طاعت برهان حق علی / الا بعون مدحت سلطان دین رضا
اصل کرم ولی نعم قائد امم / کهف وری امام هدی آیت لقا
سطح حیات خط بقا نقطه وجود / قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف / مصباح فیض راح تقی روح اتقیا
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم / فر ازل چراغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین / مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
فیض نخست صادر اول ظهور کل / مرآت وحی رایت دین آیت هدی
معنی ابی سلسله مسند نشین کن / مصداق نفس کامله غایت کن لا
گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال / ور رای او برامش گردون شود رضا
راند قضا بپای که جرئت اگر قدر / گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا

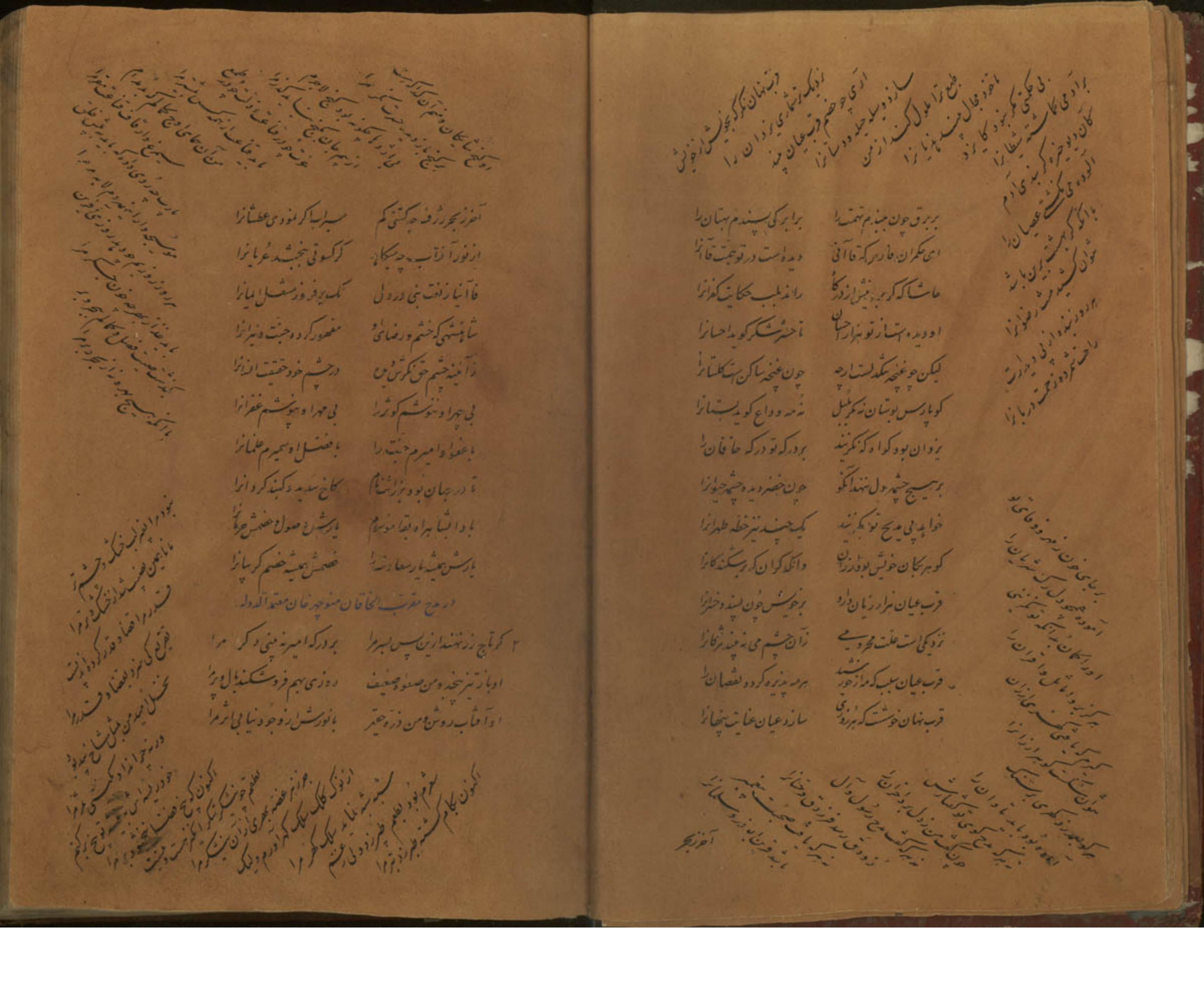
درپیشگاه امر تو بی گفت و بی شنید / در کارگاه نهی تو بیچون و بی چرا
اضداد بی مسالمه مایل گرفتن / ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا
اخلاف راشدین تو گنجینه شرف / اسلاف ماجدین تو آیینه صفا
بجز بکارگاه هدایت گشاده دست / بجز ببارگاه امامت نهاده پا
در پرده ولایت عظمی نهاده روی / بر مسند خلافت کبری گرفته جا
نفس تو بوستانی منظور دلنشین / ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا
پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب / بشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود بهر چه تو غمگین شوی رسول / شادان شود بهر چه تو شادان شوی خدا
خورشید اگر نه کور شد از شرم رای تو / دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دلیل / وحیی که بر رضای تو نازل شود خدا
هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین / هر نوش کز عدوی تو نیشیست جانگزا
مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر / قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا
آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت / آنجا که صدرتست خبر نیست از قضا
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی / با همت تو مهر فقیریست بینوا





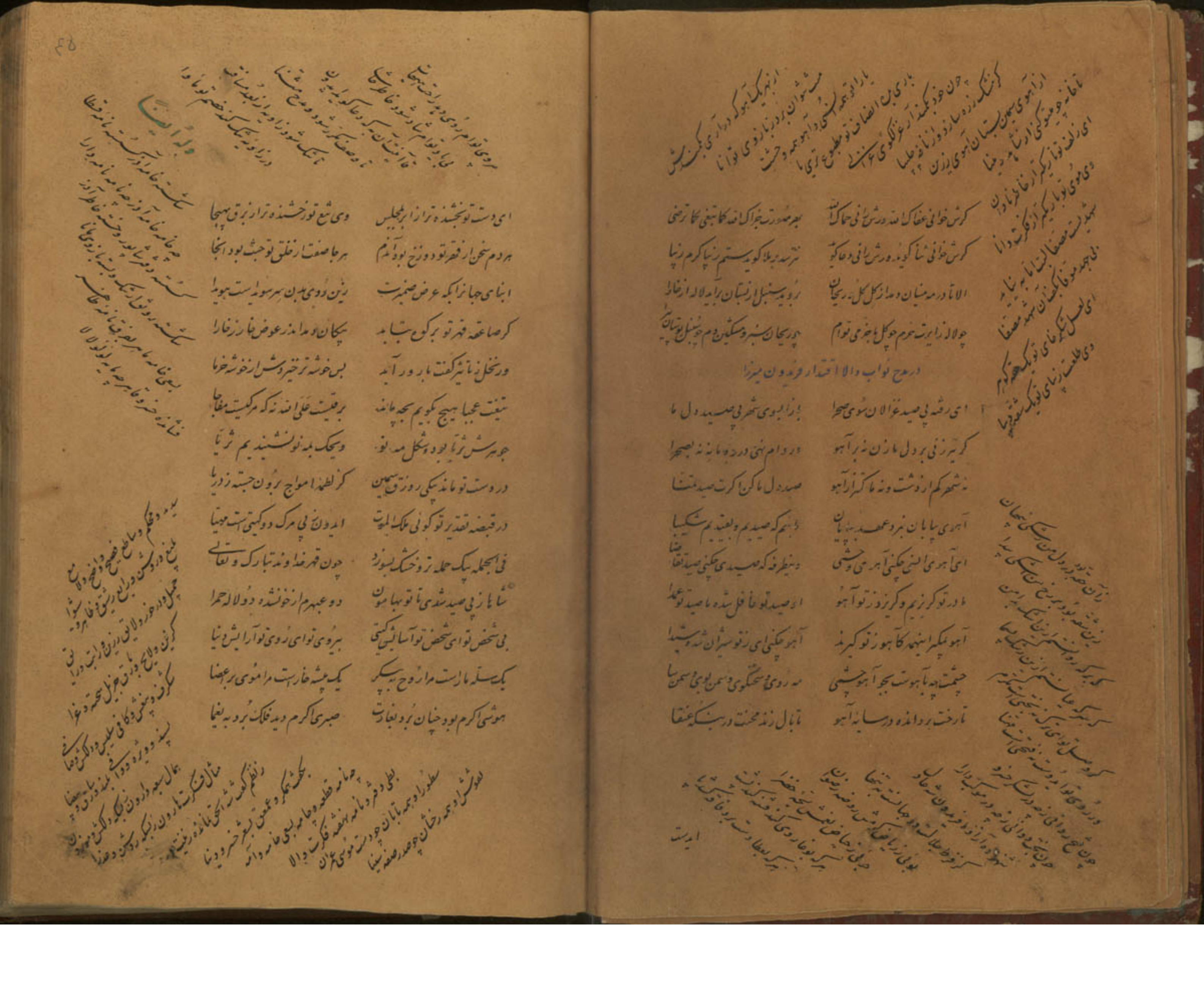
گیرم که تو مسیلمهٔ قرآن شناس | از وی چه ننگ مصحف سبحان را
گر پای امتحان به میان آید | دانا کجا خورد غم نادان را
من تیک هر که تیک همی خاید | کو خور بن جنایت دندان را
من نوح وقت و هر که مرا منکر | کو شو پذیره آتش طوفان را
من عیسی زمان و تنم اسم | از فیض روح هدر یهودان را
من دعوی سخن را برهانم | برهان کرامه داند برهان را
عمان چو گوهر سخنم بیند | عمان کند ز غیرت دامان را
طعن حسود را نشمارم هیچ | ز آن سان که کوه قطره باران را
گیرم که حاسد افعی غرمان است | من مرد دستم افعی غرمان را
ور خصم را مهابت ثعبان است | من نیزه دارم آفت ثعبان را
ور بد کنش بشخی سوهان است | تفت بده کو راه من سوهان را
باز و عدو به پیکرم از بکان | ره دین تنم شالم پکان را
آن نیزه‌ای که بازوی فضلم راست | هرگز نبوده سام نریمان را
وآن دولتی که داده مرا یزدان | هرگز نداده هیچ جهانبان را

ور زر جگر فروش چه پیاید | قدر و بهای لعل بدخشان را
هر چند لعل رنگ جگر دارد | زین هر دو هزار فرق بود آن را
چو بند هر دو عود و حطب لیکن | تحقیق حکم کن آتش سوزان را
مرغند هر دو لیک بسی فرقست | از زاغ عندلیب خوشخوان را
قطران و عنبر ار چه سیه رنگند | نبود شمیم عنبر قطران را
هم لولو و سنگ گرچه ز یک جنسند | سنگ نشکند غزال گران را
آن لایق شکار ملوک آمد | وین درخور است کله چوپان را
نجار اگر ز چوب کند شمشیر | شمشیر او نبرد خفتان را
منقار طوطیست چو عقبان کج | وا نیز آنه آن شکوه که عقبان را
نبود هلال اگر اصبعت باشد | شکل هلال واشد دهقان را
هر دو سوار لیک بسی تو فرق | از نی سوار فارس کرار را
هر دو کلام لیک بسی فرقست | از سبعهٔ معلقه فرقان را
اشعار جاهلیه نبود اثنی | چون شکری فصاحت قرآن را
گر دانه انار بره چینی | دل در طمع مبند گرمان را









گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله | بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید | نترسد از بلا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان | بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام | چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

در مدح نواب والا اقتدار فریدون میرزا

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا | باز آ به سوی شهر پی صید دل ما
گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو | در دام نهی در دو ما نه نه به صحرا
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو | صید دل ما کن اگرت صید تمنا
آهوی بیابان نبرد عهد به پایان | دانیم که صیدیم ولیکن بهم شکیبا
ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی | وین طرفه که صیدی چکنی صید قضا را
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو | ای صید تو غافل شده با صید تو عمدا
آهو مکن اینها که آهو ز تو گیرند | آهو چکنی ای ز تو شیران شده شیدا
چشمت چه با آهوست بجو آهو چشمی | مه روی سخنگوی و سمن بوی سمن سا
تا رخت برد انده در سایه آهو | تا بال زند محنت در سایه عنقا

و له ایضا

ای دست تو بخشنده تر از ابر به مجلس | وی تیغ تو رخشنده تر از برق به هیجا
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود آن دم | هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
ابنای جهان زانکه عوض صنعت | زین روی بدن سر سویداست هویدا
گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد | پیکان دمد از عوض خار ز خارا
ور نخل ز تاثیر کفت بار ور آید | بس خوشه تر خیزدش از خوشه خرما
تیغت عجبا هیچ نگویم بچه ماند | بر قیمت علی الله نه که مرگیست مفاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو | وین طرفه بدو نو شنیدیم ثریا
در دست تو ماند یکی زورق سیمین | کز لطمه امواج روان جسته ز دریا
در قبضه تقدیر تو گویی ملک الموت | اندر پی مرگ دو گیتی است مهیا
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد | چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون | دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی | بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سینه ما رست مرا زوج بیکر | یک چشمه خار هست مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت | صبری اگرم دید فلک برد به یغما



نهال گلشن حضرت لآل مخزن حکمت / زلال چشمهٔ خضرت سواد دیدهٔ بینا

آب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب تابان / برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا

نباشد ایچ عطا از نه مه نه مهر نه اختر / ندارد ایچ گهر نه کان نه گنج نه دریا

سپاس خامهٔ خسرو مدیح چامهٔ خسرو / ثنای نامهٔ خسرو نه حد حضرت دانا

زدود کینهٔ گردون ز جور اختر دوران / بهاره فارغ و مامون وجود حضرت دارا

ولهُ ایضاً

۲ اگر شاهی خواهی فروغ یزدان را / بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را ۶

چراغ دودهٔ البشر که طاعت او / زلوح دهر فرو شسته نقش عصیان را

کلیم وار عیان بین بطور سینهٔ او / چه نور وادی ایمن فروغ ایمان را

هر آنکه چند بر سفرهٔ او روا بی رنج / یک روا نکرد صد هزار سلطان را

کف کریمش از بس فشانده دُر یتیم / یتیم ساخته پرورد کان عمان را

مران نشاط بود روح را ز صحبت او / که آب چشمهٔ زمزم روان عطشان را

ز خوان فضلش اگر توشه برد حاتم طی / بخشش نخرد هشت باغ رضوان را

بنوع انسان آن جان بود مبادا تش / که بر ببایر انواع نوع انسان را

ز نور رای تو گردون زدود آفتاب مرنج / که التهاب تبش موجب هذیان را

ز هجر احمد مرسل حنین حنانه / اگر قرین امین ساخت عرش یزدان را

شده فراق تو تیزا تیرمان نالد / نمود خسان بر اهل یزد خاطر را

بزرگوارا از روی شوق قاآنی / دهد بمدح تو زیور عروس دیوان را

که تا بروز قیامت بزرگ بار خدا / روی دریغ ندارد عطا و احسان را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی

۲۰ دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا / سلطان روم دار ز سر افتاد افسرا

باز سپید روز بپرید از آشیان / زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا

تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو / تازان ستاره چون لب آبی سکندرا

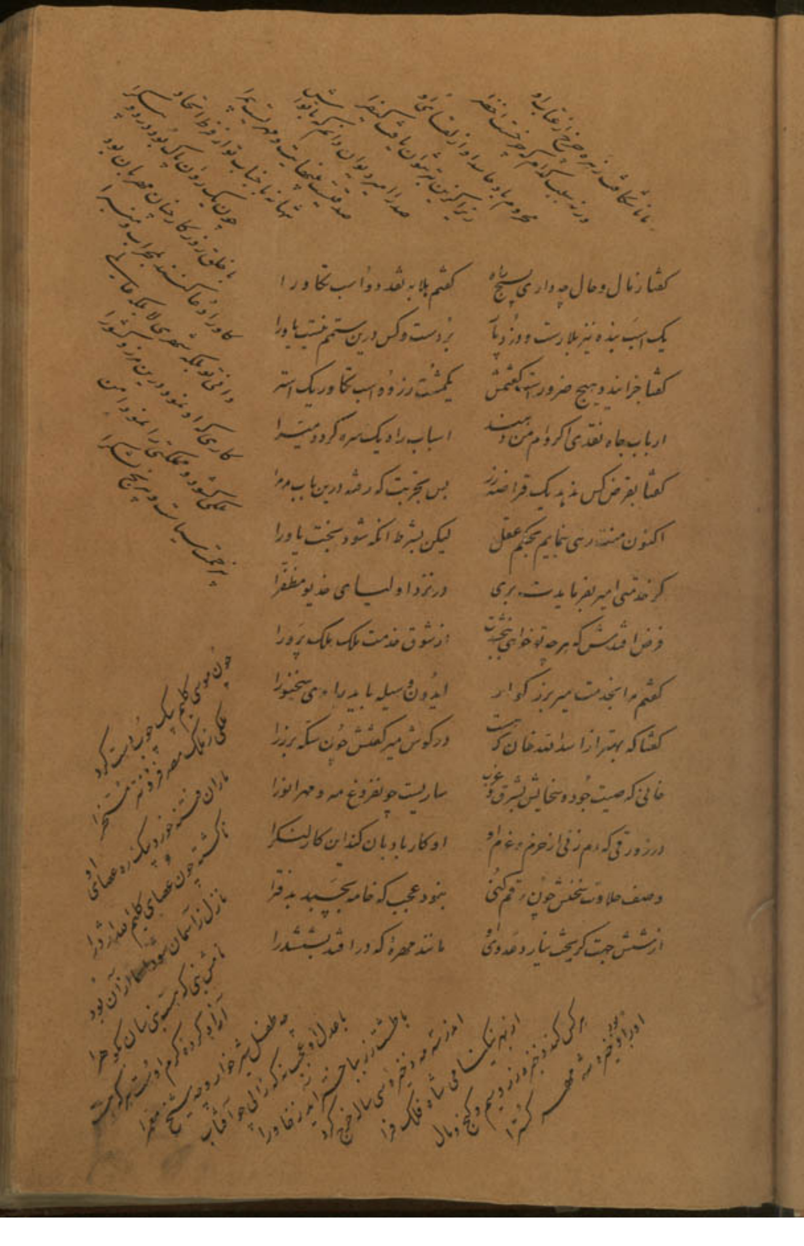
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا / یک ره ز پی نافش تا روز محشرا

افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل / چون از درون تودهٔ خاکستر اخگرا

کعبی فرشته است ببالای برسرش / روشن فلک فراز بسوی مکدرا

گردون پر ستاره بر آن قیرگون هوا / چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا

یا کفش پکین تهمتن بسر نهاد / فولاد و بند دیو ز اندود مغفرا



گفتم بعود و مجمر حالی چه حاجت است / با زلف و چهر من چه کنی عود و مجمرا

ناگه ز گفت و گو که بر آمد ز آسمان / ابری سیاه تیره تر از جان کافرا

گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل / کش بود آستین همه پر دُرّ و گوهرا

هر دُرّ و گوهری که فرو ریخت در زمان / شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا

جادوستی گفتی که به نیرنگ و جادوی / گرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا

چون بحر بیکران مست که کف بر لب آورد / تو فیداور نخست کف تو دامنش بر عنبرا

کوهی بنگرش نشیب سپهر ار ندید کس / در قلزمی معلق دیوی شناورا

سیلی ز بهر کرانه روان شد که هیچ کس / نارست بی سفینه گذشتن ز معبرا

گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب / زان می که چون سهیل درخشد ز ساغرا

آورد پیش من شرابی که گفتنی / جان را اگر شده است بتن سر جوهرا

زان می که گر برابر آبستنی نهند / جنبند روی بچه ز زهدان مادرا

چشم خروس ریختم از نای بلبله / وز حلق بط فشاندم خون کبوترا

او مست جام می شد و من مست چشم او / یا للعجب که مستی من بد فزون ترا

آری شراب را بود ار صد هزار شور / با شور عشق یار نباشد برابرا



ای دون کو او عدل وی اینان انسان / کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
کامد به شهر شیراز از یکه و روزه را / کم گشت بارگیری بارش همه زرا
هر از دو هر طرف که دیدش بیکه / کشتش زده بحظه شیراز زیبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل / آید بچشم هر دو جهانش محقرا
بادش عدو نوان و بد اندیش ناتوان / دولت جوان و حکم روان یار و دربرا
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین / حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی

نگرست دوش دیدم آینه در آستین را / بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت فتاده سر بر خمار باده / بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را / بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را
بر گرد ماه بسته یک خوشه ضیمران را / بر شاخ سرو بسته یکدسته یاسمین را
گفتم بتا نگارا سرو ا مها بهارا / کاهشت چون زلفت بگشا ز چهره چین را
چندی ستاده حیران هشتن رخ مه نشان / ناز که وام کردی این خوی سرگین را
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی / آزرده دیده شوان مخدوم رنگین را

آن تاج محمد آن مهدی موعد / کز صارم مهند بگشود روم و چین را
شاهان هفت کشور بندند و تخت گوید / هر که گرا او گذارد بر پشت رخش زین را
با جاه او مبر نام فرزند زاده شم را / با عدل او مگو وصف دلبند آبتین را
کلکش نخود فطری چون حرف سین نگارد / چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را
ور بخل دشمنان او هر که شین نویسد / دندانها ربایند از بده حرف شین را
چون کو بر وجودش از ماء و طین سرشتند / بر نه سپهر فخرست تا حشر ماء و طین را
گر نام عزم او را بر باره نگارند / باره گشوده گردد آن باره حصین را
شاها ز خدمت تو هر که که دور مانم / خانه وار هر دم از دل کشم حنین را
گونی زمادر امروز زاده ستمی ز تراک / جز پوست جامه مشتاین هیکل متین را
در دولت تو باید من بنده را که هر شب / از می نشاط بخشم این خاطر حزین را
که گوید مطرب بنوازد ارغنون را / که گوید ساقی ریساز ساتکین را
بر فرق او فشانم که زر شش سر را / در مشت این گذارم که گوهر ثمین را
تا آن بمی طراز دو آن جام زرفشان را / تا این نکو نوازد آن چنگ دلنشین را
تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی / خازن نداد آن را حاکم نکرد این را

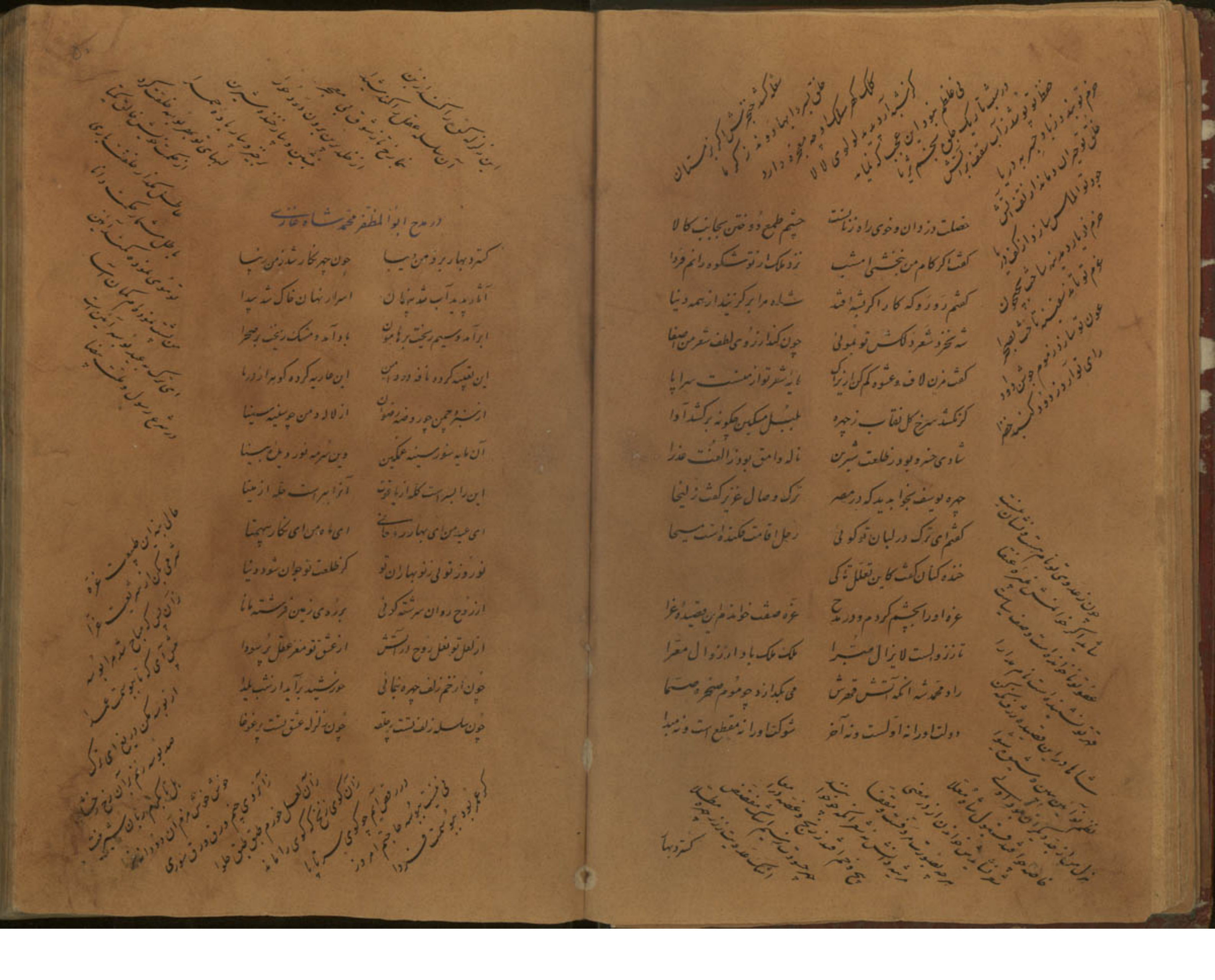


در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان / گم کرده‌اند در شب تاریک راه را
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق / در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقت است گر تطاول آن چشم فتنه‌جوی / آگه کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاک درگه گردون اساس او / تاج زر است تارک خورشید و ماه را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی

دوش که این گرد گرد گنبد مینا / آینه‌گون شد چو چهر من ز ثریا
تند و غضبناک و سخت و سرکش و توسن / از در مجلس درآمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر / فتنه چین شور خلخ آفت یغما
تاجکی از مشک تر که بسته به سر بر / غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم و چین چین گره گره سر زلفش / کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سپیدش ز دور ماه گردون / موی سیاهش سپرغم شب یلدا
چشم نکوبک قبیله شاه زنگی / تیر و کمان برگرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص / گاه به پایین فتاده گاه به بالا
چشم نکوبک قرابه باده خلّر / زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا

شاهد زیبا لبان چشمه شیرین / بر سر ما از کرانه خیزد غوغا
خود نشنیدی مگر که مایه عشرت / طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
گفتمش احسنت ای نگار سخن گو
پیشتر آی تا لب تو ببوسم / کز لب نوشش تو گشت حل معما
همچو یکی شیر خشمگین بخروشید / لرزه فتادش به فرط خشم در اعضا
گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود / خیره و داعیم مگو صداع منیفزا
گر تو بدین مایه دانش از بشرستی / نفرین باد به جان ز آدم و حوا
کاش که سیلی زمین تمام بشوید / کز تو ملوث شده است توده غبرا
اینقدر ای بی ادب هنوز ندانی / کز لب من کوته است دست تمنا
هیچ شنیدی به عمر خود که گدائی / تار طمع افکند به گردن حورا
کس لب لعل مرا نیارد بوسید / جز که ثنا گوی شهریار توانا
چشم دار و وجد آستین افشاندم / یکه و معانی زدم چو دم دم شیدا
گفتمش الحمد بس تو زآن منشی / دم مزن ای خوب چهر از نعم و لا
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش / در همه گیتی کسم نه بیند همتا



خصلت دزدان و خوی راه زنانست | چشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من بخشی امشب | زرد ملک از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار اگر به افتد | شاه مرا برگزیند از همه دنیا
شه نخرد شعر دلکش تو بموئی | چون کند از روی لطف شعر من اصغا
گفت مزن لاف و عشوه کم کن ازیراک | مایه شعر تو از منست سراپا
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره | بلبل مسکین چگونه برکشد آوا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین | ناله وامق بود ز الفت عذرا
چهره یوسف بخواب دید که در مصر | ترک وصال عزیز گفت زلیخا
گفتم ای ترک در لبان تو گوئی | زجل اقامت فکنده است مسیحا
خنده کنان گفت کاین تعلل تا کی

غزه او را بخشم کردم و در مدح | غزه صفت خواندم این قصیده غرا
تا ز دولت لایزال مبرا | ملک ملک باد از زوال معرا
راد محمد شه آنکه آتش قهرش | می بگدازد چو موم صخره صما
دولت او را نه اولست و نه آخر | شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی

گسترد بهار بر دمن دیبا | چون چهر نگار شد دمن زیبا
آثار پدید آب شد پنهان | اسرار نهان خاک شد پیدا
ابر آمد و سیم ریخت بر هامون | باد آمد و مشک ریخت بر صحرا
این تعبیه کرده نافه در دامن | این عاریه کرده گوهر از دریا
از سبزه چمن چو روضه رضوان | از لاله دمن چو سینه سینا
آن مایه سوز سینه غمگین | وین سرمه نور دیده بینا
این را لب راست کلاه از یاقوت | آن را بر راست حله از مینا
ای عید من ای بهار روحانی | ای ماه من ای نگار سیمینا
نوروز تو ای ز نوبهاران تو | کز طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشته گوئی | بر روی زمین فرشته ما نا
از لعل تو لعل روح در آتش | از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمائی | خورشید بر آید از شب یلدا
چون سلسله زلف تست پر حلقه | چون نیز دله عشق تست پر غوغا

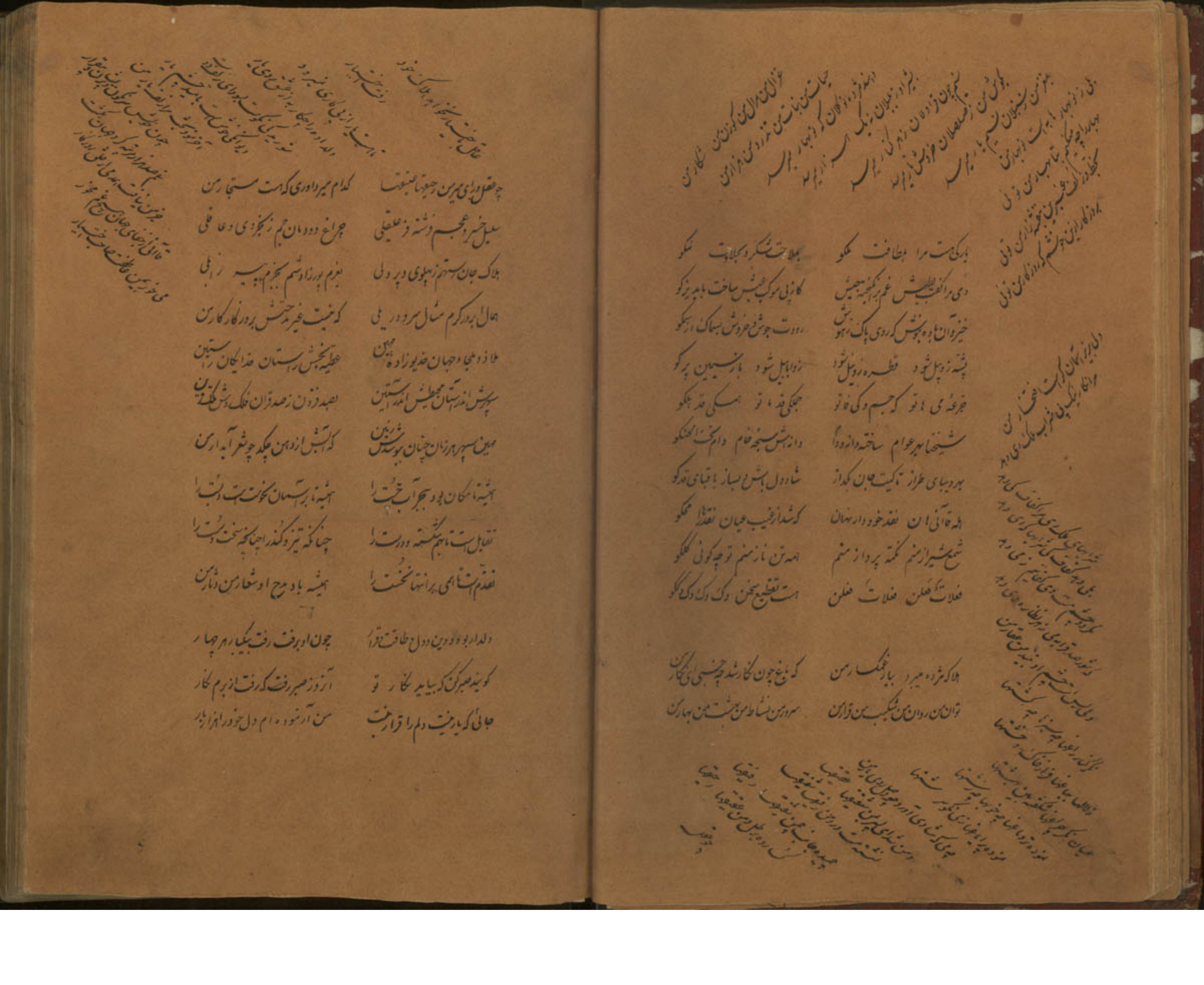


کام و زبس است لب شیرین | از شکر شکر خسرو والا
دارای جهان نشان محمد شه | کز هر دو جهان فزون بود شها
اجزای [illegible] هر چند ز گیتی | با کل چه برابری کند اجزا
اعضای [illegible] | [illegible] چه همسری کند اعضا
افلاک مطاوعش بیک فرمان | [illegible] مسخرش بیک ایما
کوهی که خورد غنای قهر او | [illegible]
بادی که بود مطیع [illegible] او | [illegible] چو کوه [illegible]
ای خشم تو همچو مرگ بی‌خبر | [illegible] همچو زهر جانفرسا
خیل تو چو سیل کوه دنبال کن | [illegible] چو موج بحر طوفان زا
در حال [illegible] | [illegible]
ناوک مخلد ز [illegible] | [illegible]
صد حمله به حمله [illegible] | [illegible]
از [illegible] تو که تشنه خون است | [illegible] که تشنه گشته دریا
با طلعت رای گیتی افروزت | خورشید بر آید از شب یلدا

اخلاق

اخلاق تو آنچنان باید ساخت | از نرم دلی ز صخره صما
گرد سپهت بچشم مه جویان | کیمیا دیده افعی است و اژدرها
شخص تو جهان پیر برنا کرد | از دولت پیر و طالع برنا
رخسار تو آینه است و خصمت دیو | زان دیو تو چو بنگرد شود رسوا
تا لمعه و نور زاید از خورشید | تا فتنه و شور زاید از صهبا
دارم دو هزار شکوه [illegible] | لیکن آن دو هزار شکوه باشد تا

برزد سپیده دم چو این [illegible] | مانند گرد باد کی [illegible] گرد گرد
مانند [illegible] که [illegible] | بر گنبد بنفش همه پارهای زرد
یا نقشبندی از زر محلول [illegible] | [illegible] بر لوح لاجورد
برخواستم دو گانه گزاردم [illegible] | [illegible]
می خواستم ز ساقی [illegible] | در روز آفتاب ننوشند شراب مرد
گفتم تو آفتابی و هر جا که [illegible] | [illegible] پس نباید صلای شراب خورد
آزاده همچو لعل خود [illegible] | آورد لاله رنگ می سرد و سالخورد





یاری مرا هست رند و بذله گو شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت — گیسویش عنبر بیز و عارضش ... طلعتش بهشت

نقشبند روح گوئی از لطافت صورت ابلیش ... — لعل ... آب خضر ... بس ...

در قمار عشق از من آن ... برد عقل و دین جسم و جان و ... — هوش و صبر و تاب ... در ... طلبان ...

چشم آن اگه خط رو ... یار بود و آن ... سخت تند خوی — خال ... هرزه ... از آن ...

موی ... داشت رنگ عنبر و ... شد برنگ شیر — در جوانی ... گشت ... گر ... در صد ...

مرد چون ... از ... هر چه ... — هرکجا ... ملک ... خواه ...

فی حرف الباء

ای ترا در چهره آب و ای ترا در طره تاب — در دلم ز آن آب تاب و بر جگر زین تاب آب

هست در چشم عیان و هست در جسم نهان — هرچه در روی تو آب و هرچه در موی تو تاب

آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من — آن ز دینم برده آب وین ز جانم برده تاب

رو متاب ای مو متابی بر خلاف رای من — چند گویم چند گویم مو متاب و رو متاب

تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم — ایمنی از کلفت الفت بنالم چون رباب

چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل — چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب

جو تنها کویت در بر دو صد راز نهان — خوانیم نا آشنایم از در صد ناز و عتاب

با رقیبت سیب و جیبت با جلیسی رقیب — آتش رشکی بس عجب با غیرتی بس عجاب

با چو من سری تو زیبائی چو زیبائی ملی — بس عجب باید که زیبا نیند بهم شیخ و شاب

چون جهان جنگجو باشد جوان تنگ خو — لیکن آن از پیر و این از نیر دارد عتاب

تو جوانی باتوان و من نوانی ناتوان — کی نوانی کرد از وصل جوانی کامیاب

گر ز خود رائی خود آرائی که من چون شوم — نیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب

لیک لاغر شد بسیا تم بسکه دلتنگم از فراق — بی ظلیلم چون خلال و بی جلیسم چون حباب



اعتماد دولت و دین کافتد از زر و کین — در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب
فارس رخش جلالت فارس اقلیم فارس — گر تف تیغش بدریا اندر شود ماهی کباب
پیش جودش بحر جویی و نزد حلمش کوه کاه — پیش عزمش باد و خاک و نزد قهرش نار آب
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان — تیغ کاو زمین را تن بکافد از ضراب
ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند — درع بدرد بی طعان و خود دزدد بی ضراب
قدر او بدریست کاو را سدره آمد آستان — تیغ او منیفیست کاو را فتنه آمد فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم — درگه او خرگهی کش گنبد گردان قباب
فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط — خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد زهاب
جود او دریست کاو را چرخ گردانست تل — تیر او شیریست کاو را مغز گردانست غاب
چهر او مهریست کز وی ماه را اندر تب است — قهر او زهریست کز وی مار را اندر پیچ و تاب
عصر او عصریست در وی خفته یک کشور بناز — عهد او عهدیست در وی رفته یک عالم بخواب
دفتری شاید از سو خشاید فرد فرد — داستان باستان زاشتباید باب باب
بی ثنای او نعیم استانچه در عالم نعیم — بی سپاس او عظیم استانچه در گیتی کتاب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد — در دهان اژدها نوشش روان گردد لعاب

هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو — هست دولت بیشمار و هست نعمت بیحساب
هر یکی را بنده کان با صولت اسفندیار — هر یکی را برده کان با دولت افراسیاب
هر یکی را صد عیال حور منظر در حرم — هر یکی را صد غلام ماه پیکر در خباب
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان — هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس — کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی ثیاب
من همانا قابل خدمت نبودم ورنه کی — هم بعقد خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه — هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و آب
نه چو من یک تن ثناخوانت از میان در حضور — نه چو من یک کس دعاگویت از میان در غیاب
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق — در خلوص و صدق من نبود مجال ارتیاب
شعر من شعر است و نثرم نثر هر کو منکر است — گو بگو یعنی که تا پیدا شود قشر از لباب
با چنان نثری مرا نبود نثاری از جهان — با چنان شعری مرا نبود شعیری در جواب
گر سخن گوید کسی کو معجز است و سحر و وحی — اعتدا نیک معجز انیک سحر انیک وحی ناب
نه بود شاعر هر آنکو می بیافد یکدو شعر — نه بود بونصر هر کو را وطن شد فاریاب
نه بود سیل دمان هر کش بود خرطوم و کام — نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب



خون کند فی هرکرا رحمت پنهان دارون | گرد خیزد از زمین چون خانه کرد خراب
فارس قدر من نداند زانکه من زادم ازآن | در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب
خود بیا انصاف ده با قدر دانی همچو تو | باید این سان قدر چون من نکته سنجی کمیاب
خانه من چشم مور و خدمت من شاعری | ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب
هرکرا در کوی من آمد پس از عمری گذر | هیچ محو رفتنش شود لسوی من ایاب
بدر فرش من زمین و نزل خوانم خون دل | شب دو اجم آسمان و شمع بزمم ماهتاب
غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست | ور شود آب نبودی اشک من جاری چو آب
نیست تن ماهی صفت خوشدل آب بستیم و بس | آبیان باشد طعام و آبیان باشد شراب
تاب دلتنگی ندارد در قفس یک مرغ و بس | نیست تن در یک قفس در کوچیان آزده تاب
خدمتی جز شعر فرمانم مرا این روزگار | شاعری بکنیست کش نتوان شود ازهیچ باب
از طریق لفظ و معنی پیش ازین یکفرق نیست | شاعرانرا با بهودان از کمال انتساب
آن کسند خاری کز مردم ستاند جاز | وین بسیار دهد به تا جاز ارباب طلب
ملکها گیری بیک گفتار چون و گر مرا | هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب
من نیم دریا و کان تا باشم از جود بریخ | من نیم خورشید و مه تا باشم از انتساب

ولہ ایضاً

دو قلاع کهر نذ با هم نصاحب | یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی خرمن ظلم را برق خاطف | یکی کشته عدل را مزن ساکب
یکی ضبط ملک عجم را اداول | یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی باشطه چهر ملک از مساعی | یکی واسطه رزق خلق از مواهب
یکی حل و عقد اجل را ممارس | یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی را آهن و خود آهن دلارا | چو آهن ز بار وز پیکار جاذب
یکی ملک جلال را انجم عادل | یکی فلک اقبال را نیم واهب
یکی ابر باذل یکی بیر باذل | یکی غیث وابل یکی لیث ساغب
یکی رافع فاقه از کف کافی | یکی دافع فتنه از سهم صائب
هر آنچ این کند با مخالف زمخالب | هر آنچ آن کند با معاند زمخالب
نه با کلک ذیبان کنند از براثن | نه با صعوه عقبان کنند از مخالب
یکی رایت مجد را چست رافع | یکی آیت مجد را گیست ناصب
یکی با خطابش ثعالب ضیاغم | یکی با عتابش ضیاغم ثعالب



مرا و انچه نقش نشستن دیده | اگر ماه و جاری اگر [illegible]
قلم هرچه در دست تو بگرفتن | ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت بیارند کردن | به حصر محامد نه حد مناقب
زهی امر و نهی ترا در ممالک | نفاذی که ارواح را در قوالب
درین مه که باشد عمل بار بسیارا | گهی کف شماره گهی قبض [illegible]
زاندیشه صوم و تشویش سرما | گروهی زمی برخی از توبه تائب
چنان سرد گیتی که با تیغ قاطع | نگردد ز مرکب جدا پای راکب
چو موئی که در می فتد جرعه کش را | بجوئیم سرشک اندر آن چشم [illegible]
گران گشته پیاده صاف ساغر | بر آن سان که بیجان فسرده [illegible]
چنان لعل و لب بخندد صراحی | چنان چشم عاشق بگرید سحائب
کند ابر با طل ز تقطیر ژاله | زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
همی بردم از برف زال زمانه | نه عارض پریشان کند شعر شائب
مرا هست بهر ماهی که بر من | بود مهر آن ماه چو روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی ساهی | دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب

الحمد لله بالحق | وعمّت ونمّت علینا الرغائب
من الله بالله الینا المواهب | من الحق حالت علینا المواهب
تو ای کوی من [illegible] | من از روی تو خواهد [illegible]
شب و آفتاب گهی گوی مسکین | بیابان و آب گهی کام [illegible]
زره و تیغ چو زورست روشن کواکب | پس از صبح صادق دم صبح کاذب
مرا دمن [illegible] باشد مراتب | بگو ای مرا در طبع طالب
بگفتا یکی چامه خواهم ملفق | بوصف زمستان و تعریف صاحب
بدستم شد آن [illegible] خامه [illegible] | چو در دست بربط نوازان مضارب
بامداد آمد نبامه ز خامه | رقم کردم این چامه نغز [illegible]
همی بارد از ابر بارنده [illegible] | چو از دست دستور و اسب مواهب
هوا سرد شد چون دل خصم [illegible] | که در گرم دوزخ [illegible]
خنک گشت عالم چو جسم [illegible] | چو گلشن بر و باد نار نوائب
چو جان بداندیش او در معارک | تن بی نوایان نوان در مصائب
چو خون دل از دیده بدسگالش | همی آب باران روان از مشارب



آن ولیعهد شهنشاه این ولیعهد پدر / آن چو گل زاد از گلستان این گل همچون گلاب
چون پدر اینک یکی ملک‌بخش و ملک‌گیر / چون پدر اکنون کیهان‌سنج میر و کامیاب
زر فشاند بر ستاند بر نماید بر خورد / دهد چندانی شمر تا گنج باید بی حساب
در گه کوشش شرار است از زره پوشد سپر / در گه بخشش سحاب است سخن گوید سحاب
قدر او کوهی است کاو را کهکشان است کمر / جود او بحری است کاو را آسمانستی حباب
ابر از خشکش سیر کرده و زو را همی ماند گران / روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب
جود او بارنده ابر و خشم او درنده شیر / خشک او غران هزبر و تیر او پران عقاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد / نشنوی از کام ضیغم جز نسیم مشک ناب
طفل را با سطوت او رنج ایام شیب / پیر را با رأفت او عیش هنگام شباب
آسمان صبح را لعل سمند او هلال / نو عروس ملک را گرد سپاه او نقاب
لطف او از وادی بطحا بروید یاسمن / قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب
لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن / کانچه آن گوید خطا است آنچه این گوید صواب
سبعه و روند از کعبه بر بندد کسی / کش نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب
روز هیجا گر نه بر توسن گردان شود

هر تنی کو در خلاف پای بر جا چون ستون / همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

در مدح مقرب الخاقان حسین خان صاحب اختیار

صبحدم کز جانب مشرق [illegible] آفتاب / همچو بخت پادشه بیدار شد چشم ز خواب
روی ناشسته زدم جام منی گر بوی آن / تا لب گور آید از انفاس من بوی شراب
زان منی گر جام لبریز و جهان مست شود / گر چکد یک قطره در کاسه سر افراسیاب
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال / ناف خورشیدی که شد خورشید از او در حجاب
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز / واندرین معنی دلم در شبهه جان در اضطراب
گاه میگفتم دو خورشید است گردون را ز جهل / باز میگفتم نه حاشا این شی‌ء عجاب
باز میگفتم شنیدستم ز مستان پیش از این / گاه می‌گردد دو چندان چون فزون نوشند شراب
من در این حیرت که آمد ماه من با کر و فر / با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب
در سر هر موی مژگانش دو صد نرگس خدنگ / در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب
روی او را صد خزینه حسن در هر تاب رنگ / موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
آب روی و تاب مویش برده آب و تاب من / این جانها برده آب آن دلها برده تاب
چهره‌اش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو / یا چو اصل بچه آسوده در پر غراب



گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه / گفت من خوشتر که دوشم آسمان داد این خطاب
گر برای تهنیت خواهی ز قول من بیان / در حضور میر خوان این قصیده مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب / در همین روزی چو روز وصل خوبان دیریاب
در مبارک کوکبی کز اتصالات سعود / تا ابد در عرصه گیتی نه بینی انقلاب
طلعتی آمد که گیتی کرده نساج ازل / تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
گوهر آگین طلعتی کز نور گوهرهای او / نقش هر معنی تواند دید از ضمایر بی حجاب
طلعتی کز فی المثل او را بدریا افکنند / تا قیامت روی گوهر خیزد بجای موج آب
آمد از زین کش خدا آباد دارد تا به حشر / جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب
از که از فرزند ولیعهد خداوند زمین / آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
از برای افتخار میر ملک جم که هست / زآتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
یارب آن تشریف ده را مملکت ده بیشتر / یارب این تشریف بر را تربیت ده بی حساب
راستی گویم نه دیدست و نه دید آسمان / هیچ شاهی را ولیعهدی چنین نایب مناب
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام / پاس او با انتقام و عدل او با احتساب

رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج / پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج سراب / روز مهرش فر عنقا زاید از پر ذباب
خلقش آن خجسته بود کز باد [illegible] / عطسه های عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
یک اشارت از او خصم یک کشور سپاه / یک پلنگ از کوه بر بام رکیبش مور کلاب
گر جبینی را نباشد داغ مهرش بر جبین / از مشیمه مام بودی باز گونه می شتاب
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب / تا طرب خیزد ز مستی خاصه در فصل شباب
بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان / رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

فی حرف التاء

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است — کافری بگزین و لا کن شور عشقت در سر است

کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین — او خارج زین قید آزادی که قیدی دیگر است

نور ایمان مضمر است اینجا چه در ظلمات کفر — آری آری چشمهٔ حیوان بظلمات اندر است

زان سبب خوانند کافر اهل پندار از نخست — وین سخن از روز روشن بی سخن روشنتر است

زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجز است — از طریق عجز می گفتند کو پیغمبر است

لاجرم هر دین که پیدا شد ز کفر پیدا شد نخست — پس بمعنی مومنست آنکو بصورت کافر است

کفر صورت چیست درد فقر و سوز خاصه — در دوا این سوز این اسحق عجب جان پرور است

نفس کامل را نماید درد فقر و سوز عشق — بانگ کوس از ضرب است و بوی عود از آذر است

عکسهای فطرتست اینچه اندر عالمست — نقشهای فکرتست اینچه اندر دفتر است

خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام — وانچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است

یک سخن سربسته گویم گو بدانند سالکان — مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است

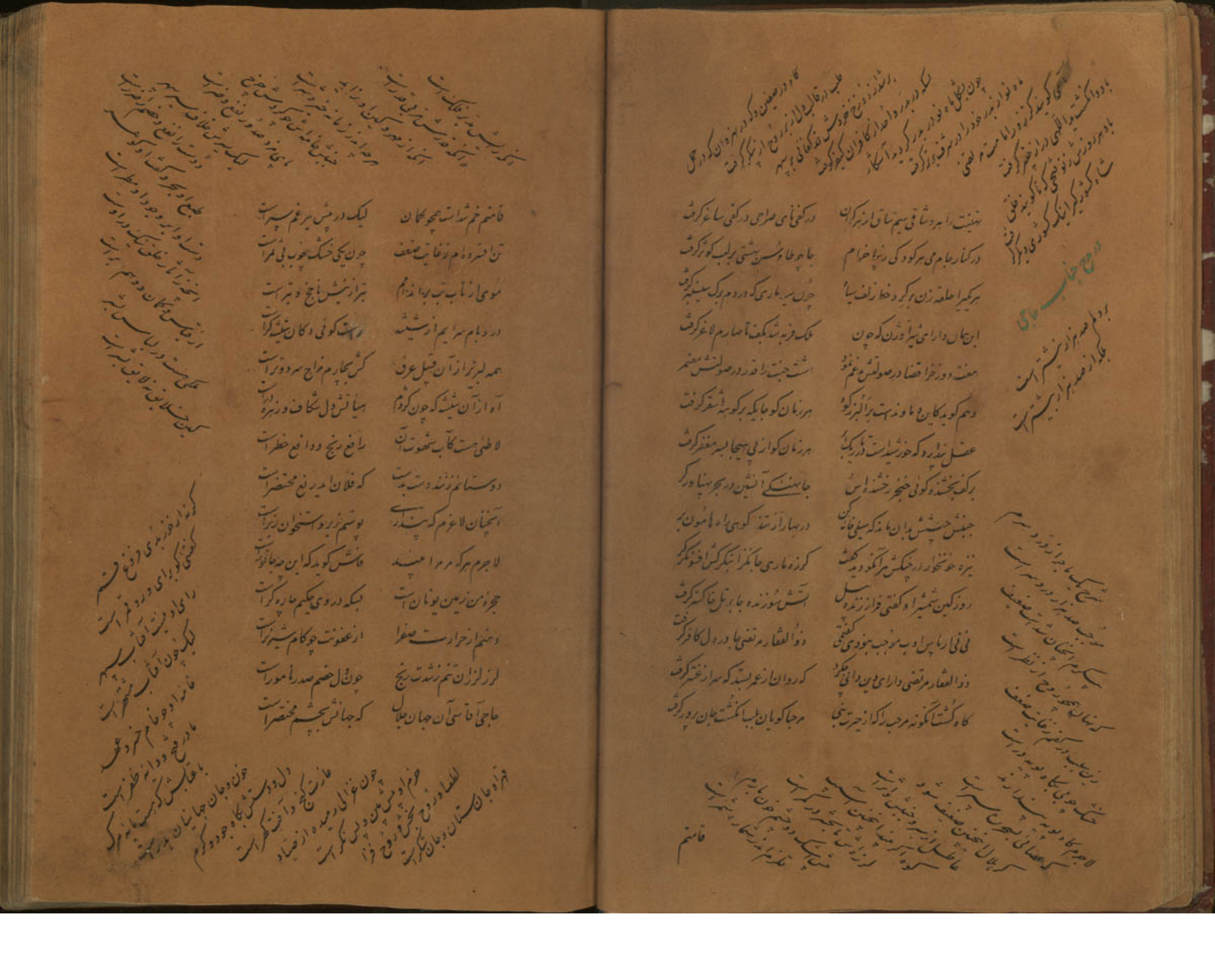
فعل و مصدر را ز یکدیگر نه بتوانی گسیخت — کاین دو را با یکدگر چون بوی و عنبر است

هست یک خورشید رخشان وانچه بینی روزن است — هست یک هستی مطلق وانچه یابی مظهر است

عاشق بی



در هر مصراع این قصیده مراعات شش چیز شده



بهنیت را بهر دو ساقی سیم ساق از بر گران | در کفی نای صراحی در کفی ساغر گرفت
در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام | جا چو طاووس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هر یکی را حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه | چون بهاری که در دم برگ سیسنبر گرفت
این جهان دارای شیر اوژن که چون | ملک فربه شد کف آن حارم لاغر گرفت
هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود | هشت جنت را قدر در صولتش مضمر
وهم گوید کاین دماوند است یا البرز کوه | هر زمان کو جا بکین بر کوه اشقر گرفت
عقل پندارد که خورشید است در تاریک ابر | هر زمان کو از پی هیجا به سر مغفر گرفت
بر کف بخشنده گویی خنجر رخشنده اش | جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت
جنبش جنبش بدان ماند که سیلی خانه کن | در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت
نیزه خونخوار در چنگش بر آنگونه که هست | گرزه ماری جا بگرد اندر کش افسونگر گرفت
روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده پیل | آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت
نی نی ار باشد ادب موجب بودی گفتمی | ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چه کرد | که روان از عمر بستد که سر از عنتر گرفت
کاه کشتا گونه مرحب را که از حیرت همی | مرحبا گویان به لب انگشت جان رو در گرفت

قامتم خم شد است همچو کمان | لیک در پیش هر غم سپر است
تن افسرده ام ز غایت ضعف | چون یکی خشک چوب بی ثمر است
موی از تاب تب بر اندام | تیر از شست ناچخ و تبر است
در و بام سرایم از شیشه | راست گویی دکان شیشه گر است
همه لبریز از آن قبیل عرق | کش بجا رم مزاج سرد و تر است
آه از آن شیشه که چون گردم | همیا تش دل شکاف و زهره در است
لا طبی هست کآب شهوت آن | رافع رنج و دافع خطر است
دوستانم زنند دست بدست | که فلان اندر نزع مختضر است
استخوانم لاغر که پنداری | پوستم زیر و استخوان زبر است
لاجرم هر که مر مرا بیند | فاش گوید که این چه جانور است
چهره من زمین یونان است | بسکه در وی حکیم چاره گر است
دهنم از حرارت صفرا | از عفونت چو کام شیر نر است
لرز لرزان تنم ز شدت رنج | چون دل خصم صدر نامور است
حاجی آقاسی آن جهان جلال | که جهانش بچشم مختصر است



ای بهشت جهانیان که جحیم | ز آتش سطوت تو یک شرر است
هر سخن کز لبت برون آید | خوشتر از آب چشمهٔ خضر است
جامهٔ شوکت و جلالت را | دستهٔ نه سپهر آستر است
نوش در کام دشمنت نیش است | زهر در جام دوستت شکر است
صاحبا بندهٔ تو قاآنی | که خداوند دانش و هنر است
گله دارد از تغافل تو | لیک دلش از زبانش بیخبر است
هیچ گفتی که بندهٔ چاکر من | مدتی شد که خاکپا را نظر است
هیچ گفتی که در کدام محل | بکجا این سراچه اش مقر است
جد پاک تو مصطفی که بقدر | ذاتش از هر که جز خدای برتر است
بسرای فلان یهود شتافت | دید چون خسته حال و خون جگر است
زادگان را اگر نه در گیتی | پیشهٔ جد و عادت پدر است
دوش گفتم که پا کشم چندی | ز آستانش که بر سپهر بر است
باز گفتم که بنده در همه حال | از تولای خواجه ناگزر است
سایهٔ خیر پروری گزیرست? | هر کجا کآفتاب در گذر است

با سطوتش ار گر همه گردنده سپهر است | با صولتش ار گر همه پاینده تراب است
تن خسته سگالیست که در کار شرر است | پربسته حمامیست که در چنگ عقاب است
شاها ملکا داورا ملکستانا | کت ملک ستانان ز ملک العرش خطاب است
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است | در چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است
زرین زره روز از آن همواره عذار است? | مشکین زره زلف از آن پوشیده نقاب است?
در بزم تو کآشوب سپهر از همه رو است | در کاخ تو آرام بهشت از همه باب است
هر جا که نهی پای حذو دست و جباه است | هر سو که کنی جای قلوب است و رقاب است
تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است | تیر تو هژبر و تن اعدای تو غاب است
با ابر کفت ابر یکی تیره دخان است | با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است
گاو زمی از جنبش جیش تو ستوه است | شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
هر عرصه که یکبار در او تاختن آری | تا شام که حشر بخونابه خضاب است
هر چشمه که یکروز در او چهره بشویی | تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است
هر بیشه که یکروز در او تیغ بیازی | تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی | با نشئهٔ آن خورده تر از برگ سداب است



در روی زمینم نه بغیر از تو مناصی است / در دور زمانم نه بغیر از تو مآبی است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار / هر جا که روم سوی توام باز ایابی است
ناکامی من با چو تویی سخت عجب است / همبری تو با چو منی نیک عجابی است
بر تافته ماری همه شب تا به سحرگاه / در پنجه من همچو یکی سخت طنابی است
چو دیده وامق همه شب اشک فشانی است / چون طره عذرا همه دم در خم و تابی است
گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه / پر زیبق محلول و پر از سیم مذابی است
مانند خونی که به تندی جهد از رگ / خونی جهد از وی که نه خون قطره نابی است
دیوانه صفت کف بدهان آرد گویی / از مستی شهوت چو یکی خم شرابی است
که لنج ز هم باز کند چون شتر مست / جوشنده همی جوی که گفتی ز بن نابی است
مانند عزبی است قوی هیکل و عور / کز یاد وطن گریان بر سان سحابی است
گاهی بجهد گاه سر از جیب برآرد / ماناکه گهی شیخ و گهی دیگر شابی است
پستان نه و چون پستان پر شیر سفید است / عمان نه و چون عمان پر در خوشابی است
قاآنی اگر هزل سراکشته عجب نیست
کو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد / مقصود چو فزون از حد و بیرون ز حسابی است

آن نه گیسوست معلق ز زنخدان او را / کز سیمین چهی آویخته مشکین رسن است
ساعتی از مه نخشب چه نخشب آونگ / طره تر را اگر بجد گوید کانیم ذقن است
شمع رویش همه نور است همانا خرد است / چین زلفش همه مشک است همانا ختن است
طره او دل ما دزد و از آن پرگره است / زلف او بر رخ ما سوده از آن پرشکن است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب / لب لعلش نمک است و مژه‌اش بابزن است
تا نگردد و همی آن آتش رخساره خموش / زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
روی او آینه رنگست همانا حلب است / خط او غالیه بوی است همانا چمن است
نور اگر نیست چرا تازه به رویش نظر است / روح اگر نیست چرا زنده و نقشش بدن است
شوق چهرش نبود عقل و چو عقلم نبرد / یاد مهرش نبود روح و چو روحم تن است
عاشقش را به مثل حالت شمع است از آنک / هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدن است
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه / صنمی هست که اندر بغل برهمن است
دوش آمد بوثاق من و بنشست بخاک / مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
گفتم اهلا لک سهلا منشین رخت مبر / گفت تبا لک خاموش چه جای سخن است
نان بجاز ار دلم را که نه شرط ادب است / هین میاشوب غمم را که نه رسم فطن است



هست بیش ز سر زلف من شاء الله / عاقبت ورد سر زلف منش دامن است

گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست / گله از صدر که هم عادل و هم موتمن است

کینه با شعر من و شعر تو گر جست و رست / فتنه را دانید و آن در پی دفع فتن است

گفتش انصاف گر این باشد ما شاء الله / نتوان گفت درین قاعده استاد فن است

راستی منصف امروز در اقطاع جهان / هست و هست خداوند جهان بوالحسن است

صدر و مخدوم من آنکو ز شرف نیز آرای / دو جهان روح مجرد به یکی پیرهن است

عقل از آن است معظم که بدو منتجز است / روح از آن است مکرم که بدو مقترن است

ملک را [illegible] او حامی کفر و زلل است / شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است

نیز او در [illegible] بیکار و دون ز پی خصم / همچو سوزنده شهابی سپس اهرمن است

برق پیکان تش بهر او به کافر و حشر / سنگ آن بادیه تا روز جزا بهر من است

آفتاب از علم لشکر او منخسف است / روزگار از اثر خنجر او مرزغن است

مهر او ماهی کش جان موالی فلک است / رمح او شمعی کش قلب اعادی لگن است

گر نه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق / که دل خلق به مهر تو چرا مرتهن است

بحر و ماند شخص تو از برا کس همی / فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است

جهلا زمن و ماشان نشود عاید کس / او منشان علم الله که کم از ما و من است

همه در جامه فضلند ولی از در جهل / مرد کانند تو گویی که به تنشان کفن است

فضل من بر هنر خویش چرا عرضه کنند / بحر را پایه برار نه صله رطل و من است

من کلیمستم و ایشوم بنی اسرائیلند / نظم و نثر منشان نعمت سلوی و من است

همه را سیر و بیزار نهند از سلوی و من / این مرض را دهم الله همه را از بدن است

خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل / بس بزرگست ولی کهتر از آن کرگدن است

من و ایشان همه از پارس بزاده بود ای / نه هر آنکو ز قرن زاد اویس قرن است

خواهم از تیغ هجاشان در هم پوست بدن / لیک دستوریم از عقل بلا تعجلن است

تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است / تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است

دامن چشم تو از خون جگر باد چنانک / کوه بیش خون جگر لاله و دامن دمن است

اگر این شعر شد درخور درگاه وصال / یک جهان نور نثارش ز سر از ذو المنن است

در مدح نواب والا اقتدار فریدون میرزا

گاه طرب و روز می و فصل بهار است / جان خرم و دل فارغ و شاهد به کنار است

باد سحر از آتش گل مجمره سوز است / خاک چمن از آب روان آینه دار است



فی حرف الدال



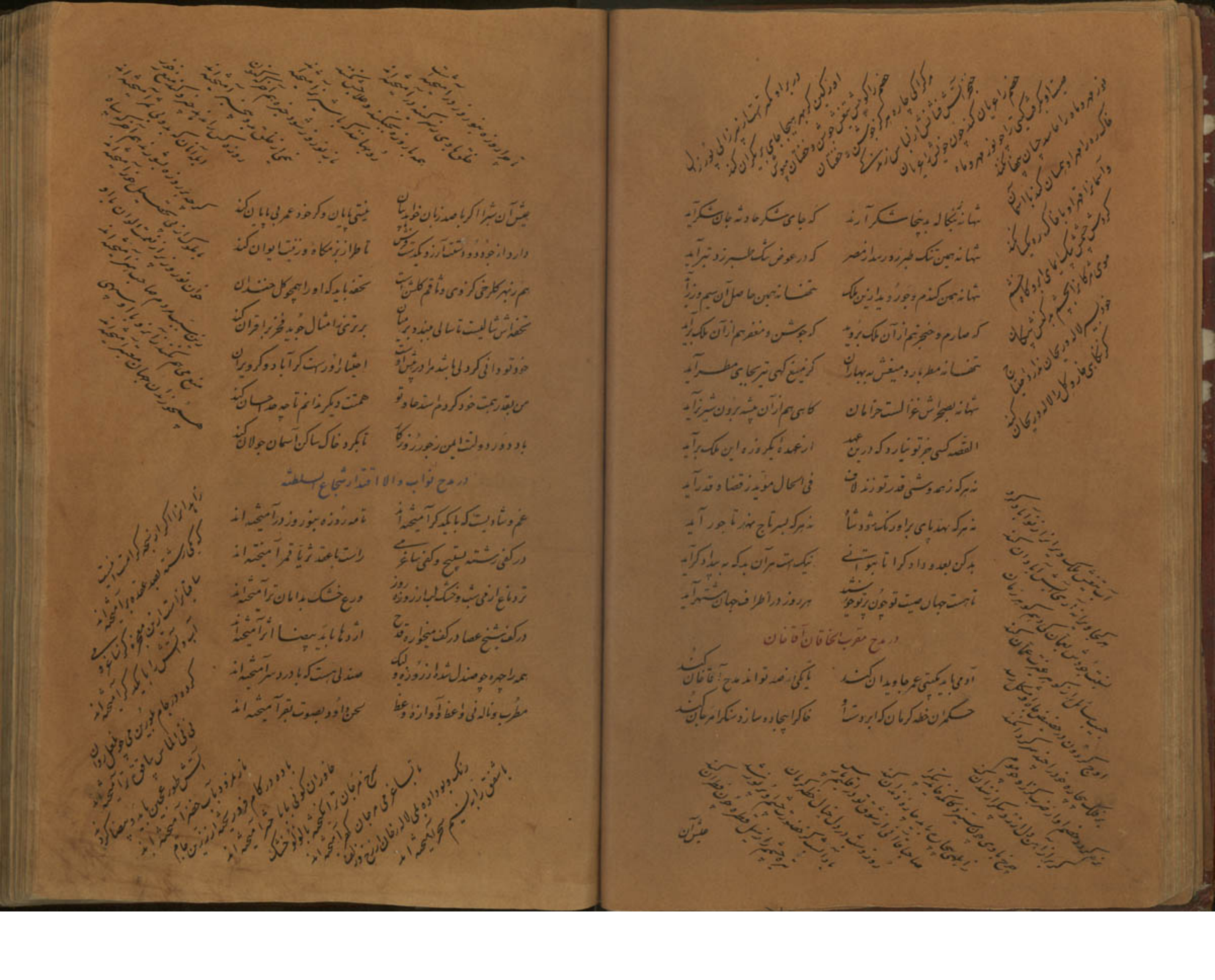
در مذاق عدو مهابت او / شهد را زهر ناگوار کند
دشمن از ملک او برون نرود / مگر از این جهان فرار کند
نفس باد عنبرین گردد / چون بخاک درش گذار کند
با تن دشمنان کند قهرش / آنچه با پرنیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش / آنچه با بوستان بهار کند
کس نیارد که تا بروز شمار / جود یکروزه اش شمار کند
آفتابیست بر فراز سپهر / جا چو بر خنگ راهوار کند
ای امیری که یک پیاده تو / کار یک مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست / کش نه رای تو آشکار کند
ببرد جان عدو ز سطوت تو / گر ز پولاد صد حصار کند
فلک شغل را قضا چه عجب / گر بکاخ تو پرده دار کند
از جرم عنکبوت پرده زند / چون تهی جایگه بغار کند
پس عجب نیست گر ز هیبت تو / پشه سیمرغ را شکار کند
در صف کینه خنجرت کاری / با تن خصم نابکار کند

خسروا

خسروا به که در مدیح تو / فکر قاآنی اختصار کند
تا همی خاک را عبیرآگین / نفس باد نوبهار کند
ابر اردیبهشت بستان را / مخزن دُر شاهوار کند
دولتت را چو حزم آصف عصر / ملک العرش پایدار کند

ولهُ ایضاً

ای داور آفاق که از فرط سخاوت / بر خوان نوالت دو جهان ما حضر آید
چون خانه زنبور در آن کاخ مسدس / با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
شاهانه ترا مژده فتح آمده امروز / هر روز ز نو مژده فتح دگر آید
انگیخت عدویت شرر فتنه و غافل / کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید
آمد ز در مهر و یکی رفت ولیکن / زان ره که بپا رفت دگر ره بسر آید
عفو تو ز آغاز امان داد مر آنرا / تا مایه آسایش خیل بشر آید
عدل تو نمیخواست که آن دزد خطاکار / از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
میخواست دگر باره زند نوبت طغیان / تا باز ز کیفر بی اندازه بسر آید
خصم تو چنان کرد که عدل تو همی خواست / تا باز سزاوار زیان و ضرر آید



شهانه بنگاله به جای شکر آرند | که جای شکر حادثه جان شکر آید
شهانه همین تنگ طبرزد رسد از مصر | که در عوض تنگ طبرزد تبر آید
شهانه همین گندم و جو رُوید ازین ملک | تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
که صارم و خنجر هم از آن ملک بروید | که جوشن و مغفر هم از آن ملک بر آید
تنها نه مطر بارد و میغش به بهاران | که میغ گهی تیر بجای مطر آید
شهانه بصحرایش غزالست خرامان | گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد | از عهده یکروزه این ملک بر آید
نه هر که زند دعوی قدر تو زند لاف | فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید
نه هر که نهد پای بر اورنگ شود شاه | نه هر که بسر تاج نهد تاجور آید
بد کن بعدو داد گرا تا بتوانی | نیک است هر آن بد که به بیداد گر آید
تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید | هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

در مدح مقرب الخاقان آقا خان

آدمی باید که گیتی عمر جاویدان کند | تا یکی زصد تواند مدح آقا خان کند
حکمران خطه کرمان که ابر دست او | خاک را یکجا وسازد سنگ را مرجان کند

عیش آن شد اگر با صد زبان خواهد بیان | نیستی پایان وگر خود عمر بی پایان کند
دارد از خود دو دستار زو یکدست ورش | تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند
هم ز نهر گلرخی گردی و تا قم گلشن است | تحفه باید که او را همچو گل خندان کند
تحفه اش تا لیت تا سالی ببندد بر میان | برتری امثال خود بیند فخر بر اقران کند
خود تو دانی گر دلی باشد مرا در عیش او | اختیار او هست گر آباد و گر ویران کند
من بقدر همت خود کردم سعد حادثه تو | همت دیگر ندانم تا چه حد احسان کند
باد دور دولتش ایمن زجور روزگار | تا بگرد خاک ساکن آسمان جولان کند

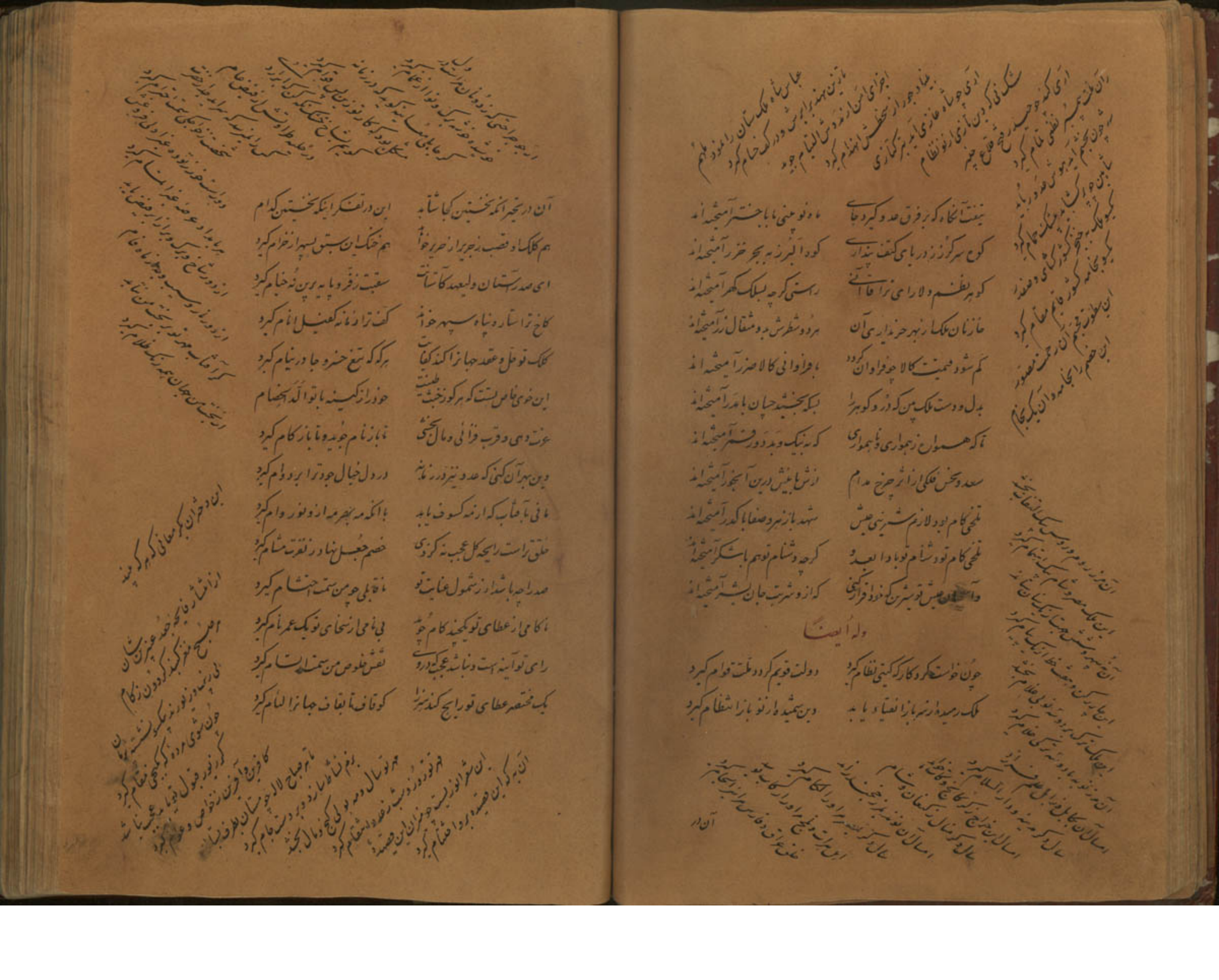
در مدح نواب والا اقتدار شجاع السلطنه

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته‌اند | ماه روزه به نوروز در آمیخته‌اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می | راست با عقد ثریا قمر آمیخته‌اند
تر دماغ از می شب و خشک لب از روزه روز | ورع خشک بدامان تر آمیخته‌اند
در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح | اژدها با ید بیضا اثر آمیخته‌اند
همه را چهره چو صندل شد از روزه و لیک | صندلی هست که با درد سر آمیخته‌اند
مطرب و ناله نی واعظ و آوازه وعظ | لحن داود بصوت بقر آمیخته‌اند



کرده در جام هلالی می خورشید مثال — یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند
قطره آب بهم بسته که هیچش نم نیست — با روان آتش نمناک در آمیخته اند
آب بی نم نگر و آتش بی نم که بطبع — هر یکش با هزاران شرر آمیخته اند
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه — رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند
بی خبر مید هد از عشق و خبردار مباد — گوش و هوشی که نه آن با خبر آمیخته اند
شکل ماریست که باده دهنش هست زبان — طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند
چنگ در چنگ خوش آهنگی کز آهنگش — هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند
شاهدان بسته کمر کوه کشتی را بمیان — زان سر شیشها که بموی کمر آمیخته اند
هفت سین کرپی تحویل کذارند بخوان — گلرخان رنگی ازان تازه تر آمیخته اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین — هفت سین آسا با سیم بر آمیخته اند
کوئی از خلخله عود و سرایدن عود — بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
مهوشان قرص نبات شرر از ذام سعید — از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند — می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق — هر زمان از رخ ولب گل شکر آمیخته اند

جوش تا کمر زلبش موقف رزمش کوئی — خاکش از زهره شیران تر آمیخته اند
یک علف تره خشک بخوان کرمش — هر تر و خشک که با بحر و بر آمیخته اند
اجر نگر و زه کسبان جلالش شود — هرچه در خوان لقا ما حضر آمیخته اند
ابر و دریا نه ز خود اینهمه گوهر باشد — با کف داور فرخنده فر آمیخته اند
چرخ و انجم نه ز خود اینهمه — فطرتش با ما از خیر و شر آمیخته اند
تا نجش شد اندیش بود خیر جلیل — با سپاه شه فرخ سیر آمیخته اند
ارچه هم ضر الله خواهم و هم نفع ولی — کو بهرش ز انه کر از نفع و ضر آمیخته اند
دوست سازست و هد دشمن تو نخست — طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
خاک راه تو شد اکسیر زنش شاهانش — با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید — هشت جنت ز ازان یک اثر آمیخته اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن — هفت دوزخ از آن یک شرر آمیخته اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر — طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند
پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ — دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
حارست صاعقه خرمن عمر است مگر — جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند

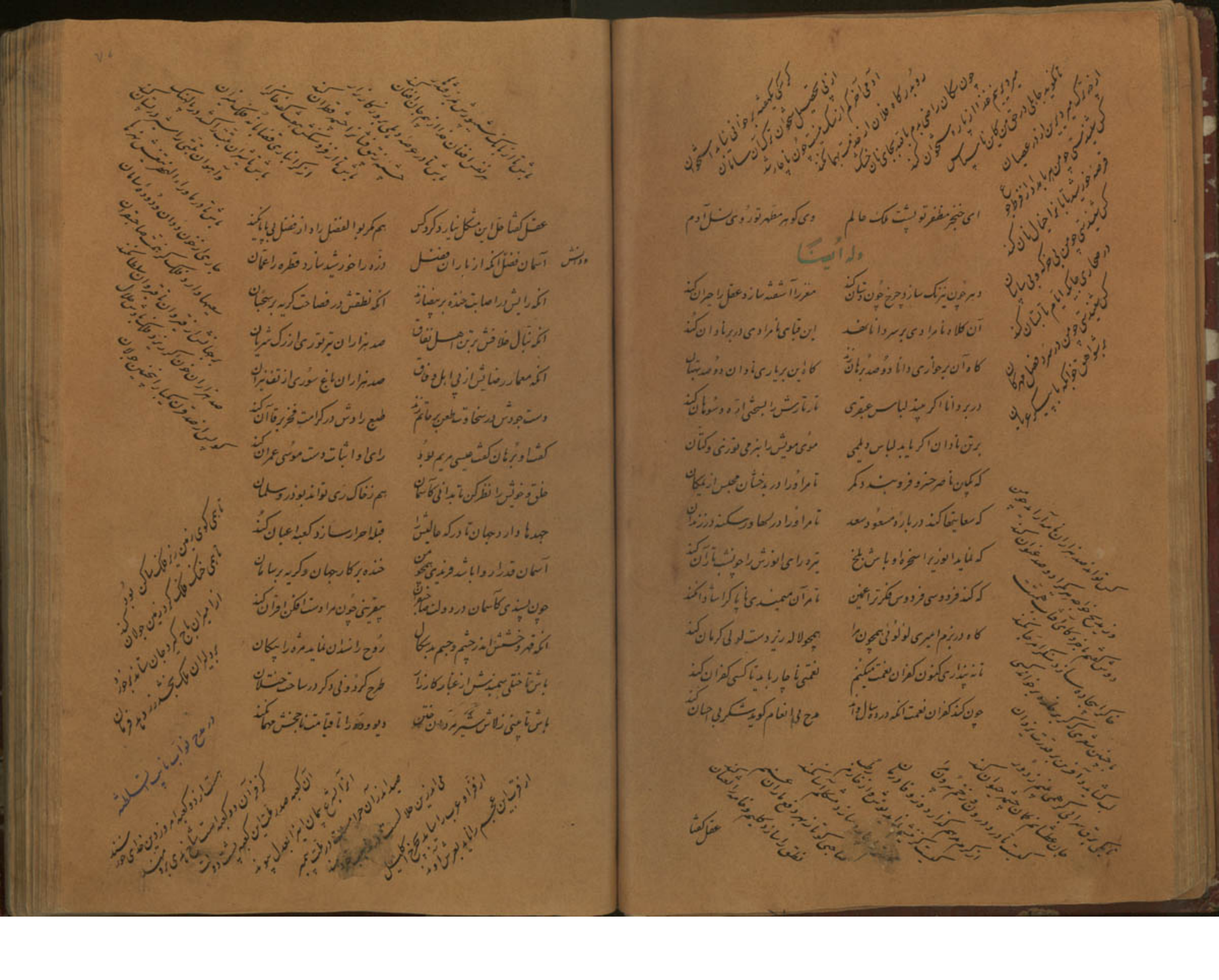


تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای / ماه نو بینی با اختر آمیخته اند
کوه سرکرز ز دریای کفت پنداری / کوه البرز به بحر خزر آمیخته اند
گوهر نظم دلارای ترا قافیه‌ای / راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند
خازنان فلکش از بهر خریداری آن / هر دو شطرش به دو مثقال زر آمیخته اند
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد / با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
بدل و دست ملک بین که در و گوهر را / بسکه بخشند چنان با مدر آمیخته اند
تا که هموار ز همواری و ناهمواری / که نه نیک و بد دور قمر آمیخته اند
سعد و نحس فلکی از اثر چرخ مدام / از شر [illegible] درین آبخور آمیخته اند
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش / شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
تلخی کام تو دشنام تو بادا [illegible] / گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند
وا[illegible] عیش تو شیرین که خود از فرخی / که از او شربت جان بشر آمیخته اند

ولہ ایضاً

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد / دولت قویم گردد و ملت قوام گیرد
ملک رمیده از سر بازار انقیاد یابد / دین [illegible] از نو بازار انتظام گیرد

آن در تحیر آنکه نخستین کجا شتابد / این در تفکر اینکه نخستین کدام
هم کلک او قصب ز حریر از حریر خواهد / هم خنگ این ستش سپهر از خرام گیرد
ای صدر ربستان و لیعهد کآستانت / سقفیت ز فر و پایه برین نه خیام گیرد
کاخ ترا ستاره و ماه سپهر خواهد / کف ترا زمانه کفیل انام گیرد
کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت / هر گه که تیغ خسرو جا در نیام گیرد
این خوی خاص لست که هر کو ز خبث طینت / خود از کینه با تو الد الخصام
عزت دهی و قرب فزایی و مال بخشی / تا باز نام جوید و تا باز کام گیرد
وین بهر آن کنی که عدو تیز در زمانه / در دل خیال جود ترا برد و وام گیرد
مانی با آفتاب که از مه کسوف یابد / با آنکه مه بهر مه از او نور وام گیرد
خلق تراست رایحه گل عجب نه گر ز [illegible] / خصم جعل نهاد ز نفرت مشام گیرد
صدرا چه باشد از شمول عنایت تو / ناقابلی چو من سمت احتشام گیرد
ناکامی از عطای تو بخشند کام جو / بی نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد
رای تو آینه است و نباشد عجب که در وی / نقش خلوص من سمت التیام گیرد
یک مختصر عطای تو رایج کند سخن را / کو قاف تا بقاف جهان را التیام گیرد



ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم — وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم

وله ایضاً

دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند — مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند

آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد — این قبای نامرادی در بر نادان کند

گاه آن بر خواری دانا دو صد برهان نهد — گاه این بر یاری نادان دو صد بهتان کند

در بر دانا اگر بیند لباس عبقری — تار تارش را بسختی اره و سوهان کند

بر تن نادان اگر یابد لباس دیلمی — موی مویش را بنرمی توزی و کتان کند

که کمین ناصر خسرو فرو بندد بکر — تا مر او را در بدخشان محبس از یمکان کند

که سعایتها کند درباره مسعود سعد — تا مر او را در لهاور سکنه در زندان کند

که نماید انوری را سخره اوباش بلخ — تیره رای انورش را چون شب آن کند

که کند فردوسی فردوس فکرت را غمین — تا مر آن محمود بی باک را شادان کند

گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا — همچو لاله زیر دست لولی گریان کند

تا نه پنداری کنون کفران نعمت میکنم — نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند

چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال او — هیچ بی انعام گوید شکر بی احسان کند

عقل کشا حل این مشکل نیارد کرد کس — هم مگر بو الفضل را از فضل بی پایان کند

ودانش

آسمان فضل آنکه از باران فضل — ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند

آنکه رایش را اصابت خنده بر مصباح زند — آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سحبان کند

آنکه نبال خلافش بر تن اهل نفاق — صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند

آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق — صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند

دست جودش در سخا و سلطنت بر حاتم زند — طبع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند

کفش او برهان کف عیسی مریم بود — رای او اثبات دست موسی عمران کند

خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کآسمان — هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند

جدها وارد جهان تا درگه عالیش من — قبله احرار سازد کعبه اعیان کند

آسمان قدر او را باشد فرزندی همچو من — خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند

چون پسندی کآسمان در دولت صاحبقران — هیچ ریبی چون مرا دست افکن اوزان کند

آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال — روح را شادان نماید مژه را پیکان کند

باش تا ختلی سمندش از غبار کارزار — طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند

باش تا تیغی زناش شیر مردان فتن — دیو و دد را تا قیامت ناچخش مهمان کند



این قبله ملوک است آن قبله ملایک | آن خانهٔ خدا است این خانهٔ خداوند
عباس شاه غازی کز یاری جهاندار | صیت جهان‌گشائی در هفت کشور افکند
کوهست بحر پرور بحر است کوه پیکر | مهر است ابر همتا ابر است مهر مانند
با علم او شکوهی است ثهلان و طور و جودی | با جود او شه جوییست عمان و نیل و اروند
با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم | با حلم بی‌قیاسش کاهیست کوه الوند
خنگش چو در تکاپو غوغا و ملک ختلان | عزمش چو در رواز آشوب مرز میمند
جیشش گه تکاپو خنجر گذار و خونخوار | هریک بوقعه الوا هریک بحمله الوند
از قهر کینه توزش زلزال در بخارا | از زخم فتنه سوزش زلزال در سمرقند
با دست گوهرافشان چون پا نهد بکیوان | نی سحاب نیسان بر قلهٔ دماوند
بر دیرپای گیتی کاخش کند تحکم | بر گرد گرد گردون خنگش زند شکرخند
بر خود ندیده چون او وهینه استاد | مام جهان نزاده چون او وهینه فرزند
سامان هفت کشور عدلش بامن آراست | دامان چار مادر جودش بگوهر آکند
ثهلان ز بیش حلمش خجلت کشد ز خردل | عمان ز تیر جودش شغب بر در فرکند
در کاخ شوکت او کیهان کهینه چاکر | بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند

وله ایضاً

بله نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد | دور بستان شود و عهد شبستان گذرد
ابر بر طرف چمن گریان گریان پوید | لاله بر صحن چمن خندان خندان گذرد
هر سحر کبک پر از زاغ خرامد سوی باغ | طفل گونی ز شبستان بدبستان گذرد
مشک بیز آکند اندر همه آفاق نسیم | بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ | همچو بلقیس که بر صرح سلیمان گذرد
ابر پس ابر چو جوزی سپر آید گویی | نیل مصر است که از موسی عمران گذرد
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار | مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد
تا که زی زمستان دل ما داشت ملال | نوبهار است زمستان چو بپایان گذرد
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری | گرش آزاد دل سختی ستان آسان
خاطر خویش منه در گرو شادی و غم | تا بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
قصه کوتاه مرا طرفه پری رخساریست | که پدیدار عیان آید و پنهان گذرد
دل بخطش همه بر کوه نشابور چرد | جان بلعلش همه بر کان بدخشان گذرد
خال بر کنج لبان از فیض لبش محروم است | چون سکندر که بسرچشمهٔ حیوان گذرد



ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید | طالب گنج بباید که به ویران گذرد
خاطرا باشد از مهر جهان در جانکه | در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو | گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
نوک کلک تو کند بار که آسایش خصم | آنچه از نشتر پولاد به شریان گذرد
بکند دو بر رخ معمور ز ما سیلی سیل | آنچه از لطمه جود تو به عمان گذرد
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانم | گر به عهد تو تواند که به ایران گذرد
گذرد بر بد اندیش ز شمشیر تو سخت | آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای | همچو اندیشه ز نه گنبد گردان گذرد
نعمت خوان تو اش نعمت جان خواهد شد | هر که در خاطرش اندیشه کفران گذرد
عقل حیرت زده در شخص تو چند شب و روز | گر شلیب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
کافر از آنچه خلق تو بیابد به جحیم | حالیا از خاطرش اندیشه رضوان گذرد
مومن از نایره قهر تو چند به بهشت | حالی از هول سراسیمه به نیران
همچو دزدی که نماید ز بر شحنه گذار | فتنه از ساحت عدل تو هراسان
بسکه لاحول همی خواند و بر خویش دمد | گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد

حامل اسرار وحی ایزدی | بر زمین از آسمان آمد پدید
مخزن آیات غیب سرمدی | با ضمیر غیب دان آمد پدید
واصل کوی فنا شد جلوه گر | حاصل کون و مکان آمد پدید
یک جهان تسلیم و یک عالم رضا | از بر یک طیلسان آمد پدید
یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر | در دو مشت استخوان آمد پدید
از خش کازرم باغ جنت است | یک گلستان ارغوان آمد پدید
قاف تا قاف جهان شد پر ز جان | تا کران جان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او | سنگ و عود و ضیمران آمد پدید
ملک دین را حکمران شد جلوه گر | سر حق را ترجمان آمد پدید
راز دل را راز دان گشت آشکار | ملک جان را قهرمان آمد پدید
زد بسی نیرنگ نقاش قضا | تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود او نشد آن تا نهان | بر سبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه گر | معنی سر نهان آمد پدید
وصل آن تن را که جان بود و جان | باتنی خوشتر ز جان آمد پدید



جاودان آباد باد آن سرزمین / کاین سپهر جود از آن آمد پدید
در مدیحش بیش ازین گفتن خطاست / کاینچنین با آنچنان آمد پدید
مختصر گوییم هر آن رحمت که بود / در حجاب سر همان آمد پدید
تا بفصل گل همی گویند خلق / وقت سیر گلستان آمد پدید
عمر او چندان که گوید روزگار / مهدی آخر زمان آمد پدید

در مدح جناب علی ع

بجز لب تو کز او گفت شکرین خیزد / که دیده لعل کز او جوی انگبین خیزد
عجب ز ساده‌گی سرو بوستان دارم / که پیش قامت موزون تو از زمین خیزد
قد تو سرو بود طره تو مشک اگر / ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
کند بدوزخ اگر جای خوش مسلمانی / بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
ز هر زمین که شد عکس عارض تو بر او / قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین / چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد
هزار بیشه هزبرم چنان نترساند / که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
ولی آهوی چشمت قسم که نگریزم / هزار پنجه نهنگم اگر کمین خیزد

و له ایضا

شها دو چشم ذات تو و رسول خدای / نه از دو دیده که از دیده دوبین خیزد
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر / ز آستین تو شاها در آستین خیزد
بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط / زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
بروز رزم تو هر خون که خورده در زمین / ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
بزد شورش رزم تو شور و غوغایی / که آسمان و زمین روز واپسین خیزد
هزار بار بنسبت از آن بود کمتر / که روز معرکه از فتنه طنین خیزد
برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند / ز جن و انس و ملایک صفیر سین خیزد
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس / ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد
ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو / چنان عجب که کهربا ز کین خیزد
تو آن شهی که گدایان آستان ترا / هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه‌نشینم ولی بهمت تو / بسا ز گنج گهر خرم از یمین خیزد
شها شاکر خود را امان مده که خلق / که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد
چنان بیک نظر لطف بی‌نیازش کن / که از سر دو جهان از سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان ترا / بشرط آنکه ز هر آتش صد سنین خیزد



ور بخاک قدم شاهم سوگند دهند | ناگزیرم که مرا عزم با قرار افتد
هم بخاک قدم او که قسم می‌نخورم | گرنه ز اول بکنم خاتم زنهار افتد
شاه زنهار اگرم بد به اقرار کشد | ور نه حاشا زنم و مسئله دشوار افتد
نی خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است | می‌نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر | زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد
چون برابای جهان بار خدا ستار است | لاجرم سایه او باید ستار افتد
می‌خوار از راشه اگر خواهد بردار زند | که ز عارف و حاجی همه بردار افتد
ور بدژخیم کند حکم کشان گوش برند | همه گوش است که در کوچه و بازار افتد
اینهمه طیبت محض است که در دولت شاه | گر همه کافر حربیت نکوکار افتد
شعرا را بود این قاعده در عهد قدیم | که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد

در مدح نواب والا اقتدار فریدون میرزا

هر جا که پارسی تب من جلوه گر شود | بس شیخ پارسا که برندی سمر شود
گر در طراز شاه من بگذرد نباز | از طلعتش طراز طراز دگر شود
ور بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین | هر جا بتی است سنگدل و سیمبر شود

تو دلربی

تو دلربی و روزی ما خون دل بود | تو می‌خوری و قسمت ما درد سر شود
گویی دو چشم من شمری از کواکب است | هر شب که بر رخ تو کواکب شمر شود
آلی شبی بدامنم اکنون مرا | تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
زی مرز خاتفر بسیاحت چرا روم | هر جا تو پرده بر فکنی خاتفر شود
ور نسخه بر زند ز رویت بزنگبار | یغما شود حصار شود کاشغر شود
چونانکه سیم اشک من از رنگ لعل تو | مرجان شود عقیق شود معصفر
ای ترک خط لبت شهد الله نیافتم | شهدی که پرده دار سی و دو گهر
جز زلف سبزه تو ندیدم که باغ را | ماه دو هفته نقبیه در زیر شود
آهو کند ز خون جگر مشک و مشک را | ز آهوی مشکبار تو خون در جگر
خالت ز زیر زلف گراید برخ چنانکه | هندوی از حبش بسوی شوشتر شود
ترکانه تویی گر از دل سخت برآب جوی | افسونی از دمنده سختی حجر شود
با حسرتا به دل سختی که مر تراست | مشکل که تیر ناله ما کارگر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم | وین هیش عاشقست که بیخواب و خور
بر خیز دمی بیا در بنشین و نوبره ده | تا جیب و آستین دلیم پر شکر شود



تا پشت تو البشر کمر زد ز بیم تو — کز نطفه عدو به رشحات خبر شود
کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو — هر خیر و شر که حامله نفع و ضر شود
کمتر وسیله بود از مهر و کین تو — هر نفع و ضر که رابطه خیر و شر شود
هر خشک و هر تری که به بحر و به بری است — گاه نوال جود ترا ما حضر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند — رای تو پیشکار قضا و قدر شود
بنده درگهای ملکی گر ز هراس تو — در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
نبود عجب که نطفه خصمت ز بطن مام — از بیم باژگونه ز صلب پدر شود
شهانه جانور شود از هیبت گیاه — گر ز حمیت تو تیر کیا جانور شود
هر نقطه ز کلک تو تخم عنایتی است — کز آن هزار شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو — آبش سراب گردد و موجش شرر شود
در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش — تا از مدایحت چو صدف پر دُرر شود
بر درگهت نماز برد از در نیاز — هر صبح کآفتاب ز مشرق بدر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم — مشکل که هیچ نطفه از این پس پسر شود
زان ساده شد چو اطلس رخ چین سپهر — تا جامه جلال ترا آستر شود

او چون گهر یتیم بود شه یتیم دوست — شاید گر از قبول ملک مفتخر شود
گو شاهم اعتبار کند گرچه گفته اند — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
گرچه ز طول مدح تو کس را ملال نیست — لیکن به از شاید دعا مختصر شود
چون جیب قوس سینه خصمت دریده باد — چندانکه خط سهم عمود و وتر شود
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد — ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود

در مدح نواب فریدون میرزا

ماهم ز در درآمد و بر من سلام کرد — شکوی من ز نظره خود مشکفام کرد
با هم دمیده ماه من و مهر آسمان — روشن جهان از این دو ندانم کدام کرد
رضوان ندا نما که به غلمان چه خشم کرد — کو سنگدل ز خلد کمیتی خرام کرد
غلمان مگو فرشته بد کز مهین خدای — زی من به مدح خسرو دنیا پیام کرد
دارای ملک فارس فریدون راستین — کو را خدای بار خدای انام کرد
باری نگارم آمد و بنشست و بر نشست — مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
وهم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر — از بس نمود لابه و از بس سلام
دزدیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت — دل ز دو دیده بود بدین حیله رام کرد



گفتم چه موجبست که باید بجان خوش … رحمت شمرد زحمت و راحت حرام کرد
گفتا ازینکه شهنشاه نیک بخت … شد زار و از آن زری رخش نظام کرد
وایدون پی بزرگ جهاندار ملک جم … پا در رکاب رخش ز پا تا ستام کرد
تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت و پشت … از بسکه خاص و عام بر او ازدحام
دل با همه فراخی بر زد چو تنگ شد … از بسکه شادی آمد و بروی زحام
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست … از بوی عود مغز ملایک زکام کرد
رخش نظام کرد بر حکمران فارس … کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست … هم بر دعای دولت او اختتام کرد
شاها توئی که هر که ترا بنگماد خواست … او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت … بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
آبی که خورده بود امل بر رضای تو … خوی شد ز خجلت تو و قصد سام کرد
یا رب که در زمانه ملک شاد کام باد … کز فضل و در زمانه ترا شاد کام کرد

این دو شعر از جناب حاجی است در عالم رؤیا فرموده اند

ساقی بده رطلی گران زان می که دهقان پرورد … اندوه برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

جانرا سرور روسوا زود لرا نشاط و شور … مانا جمال حور از درحله رضوان پرورد
در خم روان دارد همی از وخاذر دهمی … در جام جان دارد همی از آن جان ریحان پرورد
دی با کمی گفتم پری جان به و با می گفت هی … جان پرور و تن زاده می جانرا دو چندان پرورد
چو مطرب آید در طرب یاری طلب یا قوت لب … سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد
یاقوت و جان در لبش سی ماه نو در غبغبش … وانزلف چنبر و شبرش کفری که ایمان پرورد
زلفش چو دیوی خیره سر روز دو شب دیو اختر … کز نوک گردون قمر در زیر دامان پرورد
گل پرور و در مشک چین گوهر فشاند از انگبین … چونان نماید ز آستین مه در گریبان پرورد
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر … کز دم کند از در بر قمر گوهر مرجان پرورد
پیدا لب و پنهان دهان آن نوش تن لب نوش خان … بر جان و دل گران و آن پیدا و پنهان پرورد
رویش ز دیبا نرم تر و ز خشنه پی آرزم تر … آبی ز آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد
خورشید و ذره دهان آن ریک مور روشن روان … در زیر لاغو میان کاکل چه و آن پرورد
زلفش چو طنازی کند بر رعوان بازی کند … بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
پوشیده گلبرگ طری در زیر زلف عنبری … گوئی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
مسکین خطش بر گرد لب مور است جون در طلب … گرد مگس هاله عجب گلدسته ریحان پرورد





برتافت زنخدان مرا با سر انگشت — واندر رخ من از شرف نگاهی بعبر کرد

گفتا تو عروس منی انجوا چه بدین حسن — گر زوی تو زنگی لب تار حذر کرد

خرگاهم و درگاهم وانگاه چنین زشت — وبحیک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد

گویند حکیمی تو که آباد شود فارس — خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد

گفتم بخدا هرچه کنم فکر ندارم — کاری که توان زطلب سیم و ظفر

گفتا نه چنین است بگو وز تو ابانی — یزدان نه مگر شخص تو از اهل هنر

شعری دو سه در مدح امیر الامرا گوی — میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد

گفتم که من این قصه نگارم بعیان خان — کش بار خدا پاک دل و نیک سیر کرد

شعر از تو و سوار زمن و سیم از کرم میر — نصرت ز خدایی که معانی بصور کرد

تا صورت اقبال دهد عرضه بر میر — میری که خداییش لسجانا نام سمر کرد

گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود — وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد

محمود بود عاقبت میر که دایم — از همت او کشته آمال ثمر کرد

قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین — باقند که توان کام تو پر در و گهر کرد

در مدح مقرب الخاقان میرزا نبی خان امیر دیوان

گفتم صنما سجده از من چه رمیدی — گفتا بجز آن قدر ندانم که قضا کرد

دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتیم — زیرا که بجوبان نتوان چون و چرا کرد

برجست و بکنجینه شد و شیشه و ساغر — آورد و بلورین تن مینا بهوا کرد

می ریخت به پیمانه و نوشید و دگربار — پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد

بنشست بزانوی من آنگاه و ز بوسه — هر دام که بر گردن خود داشت رها کرد

روی و لبم از مهر ببوئید و ببوسید — بی آنکه شد از دل وی شکر خدا

که شاکر وصل آمد و که شاکی هجران — که رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد

گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست — گه دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد

بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق — هر لحظه بنوعی دگر اظهار صفا کرد

گه از سر حیرت بفلک کرد اشارت — یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد

گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز — الحق نتوان گفت که از عشق چها کرد

گفتم صنما آگهیت هست که گردون — چرخی زد و ایام بکام شعرا کرد

خجلت زده خندید که آری شنیدیم — جودی که بجای تو امیر الامرا کرد

سالار نبی خلق و نبی نام که جودش — چون رحمت یزدان بهمه خلق عطا کرد



تو باید آسایش خلق و بنا چار — خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد
یارب چو خضر زنده جاوید بماناد — هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

مدح جناب حاجی سلمه

ازین میان که برغبانی و ماه و مهر گوهر فشاند — اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند
درختان را چه شد کامروز بهر قصد رقاصی — مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند
جناب حاجی آقاسی که ریزد طرح صد گردون — اگر شخص جلالش گرد دامن برفشاند
اگر باد عتابش وزد یک لحظه بر هستی — چه جای خشک گردون کآتش را بجنباند
وگر برق خلافش گشد یک شعله در گیتی — چه جای خار صحرا کآب دریا را بسوزاند
خدا زد دادن ذات خداوندی که گر خواهد — بقدرت چرخ را در دیده موری بگرداند
بتهماری که نهرش پشه را گر دهد فرمان — بر خم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی ار گفته — مرا آن را چون زبان لاله یزدان لال گرداند
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم — دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
حریف خویش چون بر ما به عذر خصم کم ما — بتهمائی ز طبع بزرگان را برنجاند
چو صبح از صادقم در این سخن روزم سود — وگر چون گل دو رویم باد غم برگم بریزاند

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی

الا تا ترک ماه صیام باید کرد — زمی قعود و ز تقوی قیام باید کرد
بمصلحت دو سه روزی نماز باید کرد — خلاف عادت شرب مدام باید کرد
ز بانگ زیر و بم مطربان بد آواز — بجوش عیش شبانکه حرام باید کرد
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست — که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
امام را چو بمنبر بر آید از پی وعظ — لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
زمی کشان بهراحت گریز باید جست — بزاهدان بصد عزت سلام باید کرد
هزار عشوه خرد را ز دام عوام — بزهد جان این از دو دام باید کرد
بنزد مفتی در هر کجا که بنشیند — بپاده دست بکش احترام باید کرد
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود — بهر چه خواهد تصدیق تام باید کرد
خوش آمدی که بهر بر خواص کس نکند — کنون ز بیم به تکرار عوام باید کرد
چه چنگ و جام همه ننگ نام داد بباد — یکی ز تو طلب ننگ و نام باید کرد
بزم زمان کمیسوی چنگ و بربط را — شبی پریشان در سوگ جام باید کرد
ز فرط زندی با آن غزال وحشی بود — بزهد و تقویش این ماه رام باید کرد

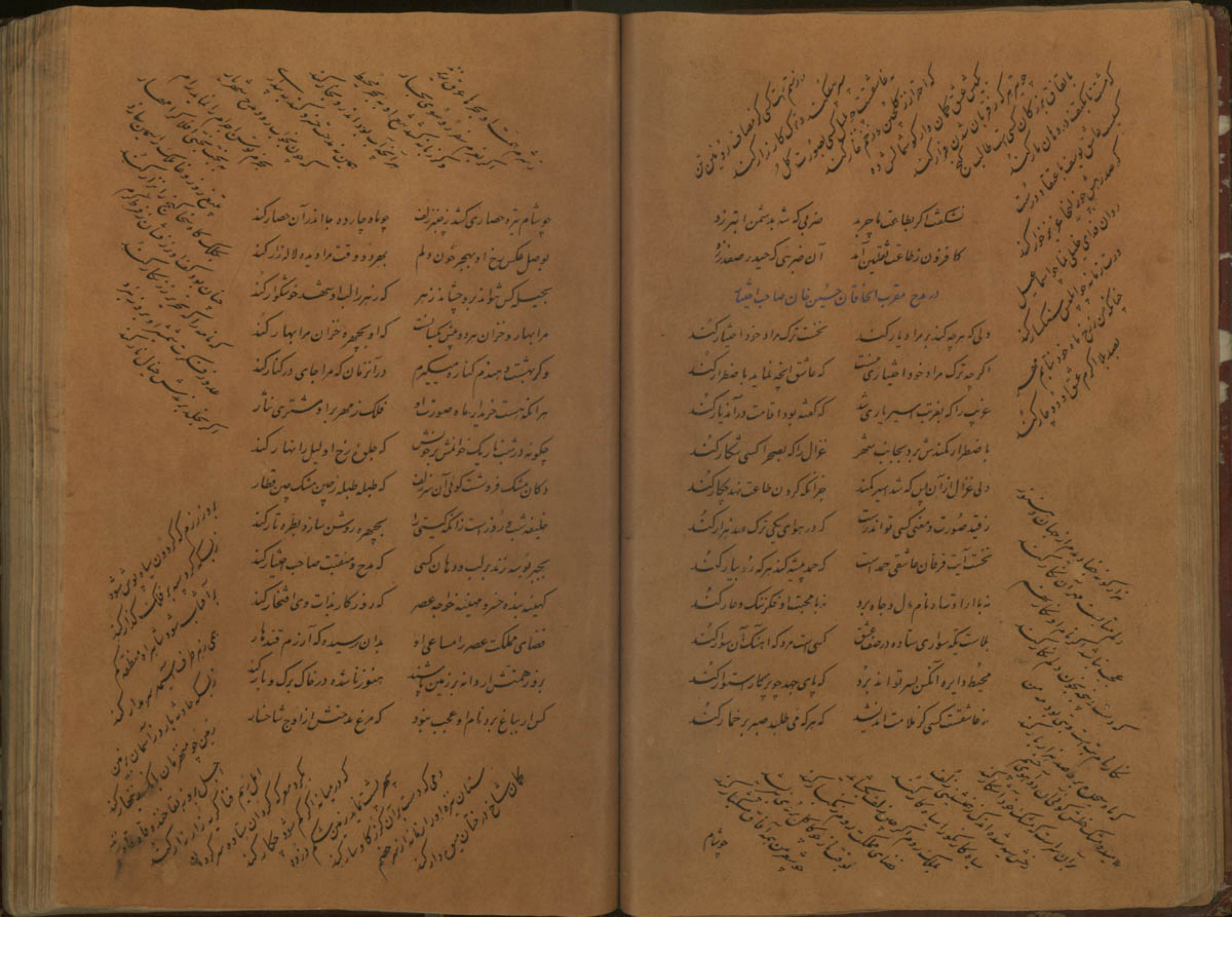


و گر خدای بطی زمان دهد فرمان | بعهد شوکت او ختم نام باید کرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون | ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد
ز روزه کام شود تلخ لاجرم بر شاه | بشیخ معذرت از طبع خام باید کرد
گدای درگه شاهنشه است قاآنی | چه شکرها که از این احتشام باید کرد
تمام باد ز شه کار ملک تا محشر | حدیث را بهمین جا تمام باید کرد

وله ایضاً

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد | ماهم ز خشم سندان بر در زد
چشمم ز جا گشودم در [illegible] | خورشید از کنار افق سر زد
از بسکه خنده بسته نوشینش | بر بسته بسته قند مکرر زد
ننشسته بر دریده گریبانرا | پهلو برش بصبح منور زد
چون داغ دیدگان ز ملالت چنگ | در حلقه های زلف معنبر زد
گفتی بتعبیه بچه [illegible] شاهین | خاطر [illegible] پر و بال کبوتر زد
بر روی خویش باز زده یک لطمه | از روی خشم لطمه دیگر زد
از بسکه خنده صفحه کافورش | زان لطمه بر لطیمه عنبر زد

زد دست و زلف و کاکل و گیسو را | چون کار زور کار بهم بر زد
بگشود چین ز جعد و گره از زلف | بر روی پاک و قلب مکدر زد
چونانکه مار حلقه زند بر گنج | موئیش بگرد روی چنبر زد
شد چون نبات نعش پراکنده | از بس که چنگ در زر و زیور زد
بر زر چهره سیلی پی در پی | گفتی چو سکه بود که بر زر زد
چندانکه باد سرد کشید از دل | اشکش ز دیده موج فروتر
موج از قفای موج همی گفتی | بحر دمان ز جنبش صرصر زد
گفتی ز خون دیده و ستبرق را | صباغ سان بخم معصفر زد
بیهوش گشت و عبهر نعناعش | ز اشکش گلاب بر رخ همی بر زد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید | از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتمش از چه ناله کنی چندین | کافغانت بر بجان من آذر زد
گفتا ز دوری تو همی مویم | کاتش بموی موی من اندر زد
ایدون مرآن غلام که دی رفت | زین بار بر به پشت تکاور زد
گفتم خمش که صاعقه آهت | آتش بخشک و تر من اندر زد



نشکفت اگر بطاعت ما چرخ — ضربی که شد بدشمن ابتر زد

کافزون ز طاعت ثقلین آمد — آن ضربتی که حیدر صفدر زد

در مدح مقرب الخاقان حسین خان صاحب اختیار

دلی که هرچه کند بر مراد یار کند — نخست ترک مراد خود اختیار کند

اگرچه ترک مراد خود اختیاری هست — که عاشق آنچه نماید باضطرار کند

غریب را که بغربت اسیر یاری شد — که کعبه بود اقامت در آن دیار کند

باضطرار کمندش برد بجانب شهر — غزال را که بصحرا کسی شکار کند

دلی غزال از آن پس که شد اسیر کمند — چرا که گردن طاعت نهد چکار کند

ز قید صورت و معنی کسی تواند رست — که در هوای یکی ترک صد هزار کند

نخست آیت فرقان عاشقی جهد است — که جهد پیشه کند هر که زو بیار کند

نه بار او تباه نام و مال و جاه برد — نه با محبتا و فکر ننگ و عار کند

بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق — کسی است مرد که آهنگ آن سوار کند

محیط دایره آنکس بسر تواند برد — که پای جهد چو پرگار استوار کند

نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد — که هر که می‌طلبد صبر بر خمار کند

چو شام تیره حصاری کشد ز عنبر زلف — چو ماه چارده جا اندر آن حصار کند

بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم — بهر دو وقت مرا دیده لاله‌زار کند

بجیب کس نشود زهر و چاشنی زهر — که زهر را لب او بشهد خوشگوار کند

مرا بهار و خزان هردو پیش یکسانست — که او بچهره خزان مرا بهار کند

وگر بهشت دهندم کناره میگیرم — در آن زمان که مرا جای در کنار کند

هر آنکه هست خریدار ماه صورت او — فلک ز مهر بر او مشتری نثار کند

چگونه در شب تاریک خوانمش ز رخش — که جلوه رخ او لیل را نهار کند

دکان مشک فروشست کوی آن سر زلف — که طبله طبله ز چین مشک چین قطار کند

خلیفه شب و روز است زانکه گیتی را — بچهره روشن سازد بطره تار کند

بجبر توبه زند بر لب و دهان کسی — که مدح و منقبت صاحب اختیار کند

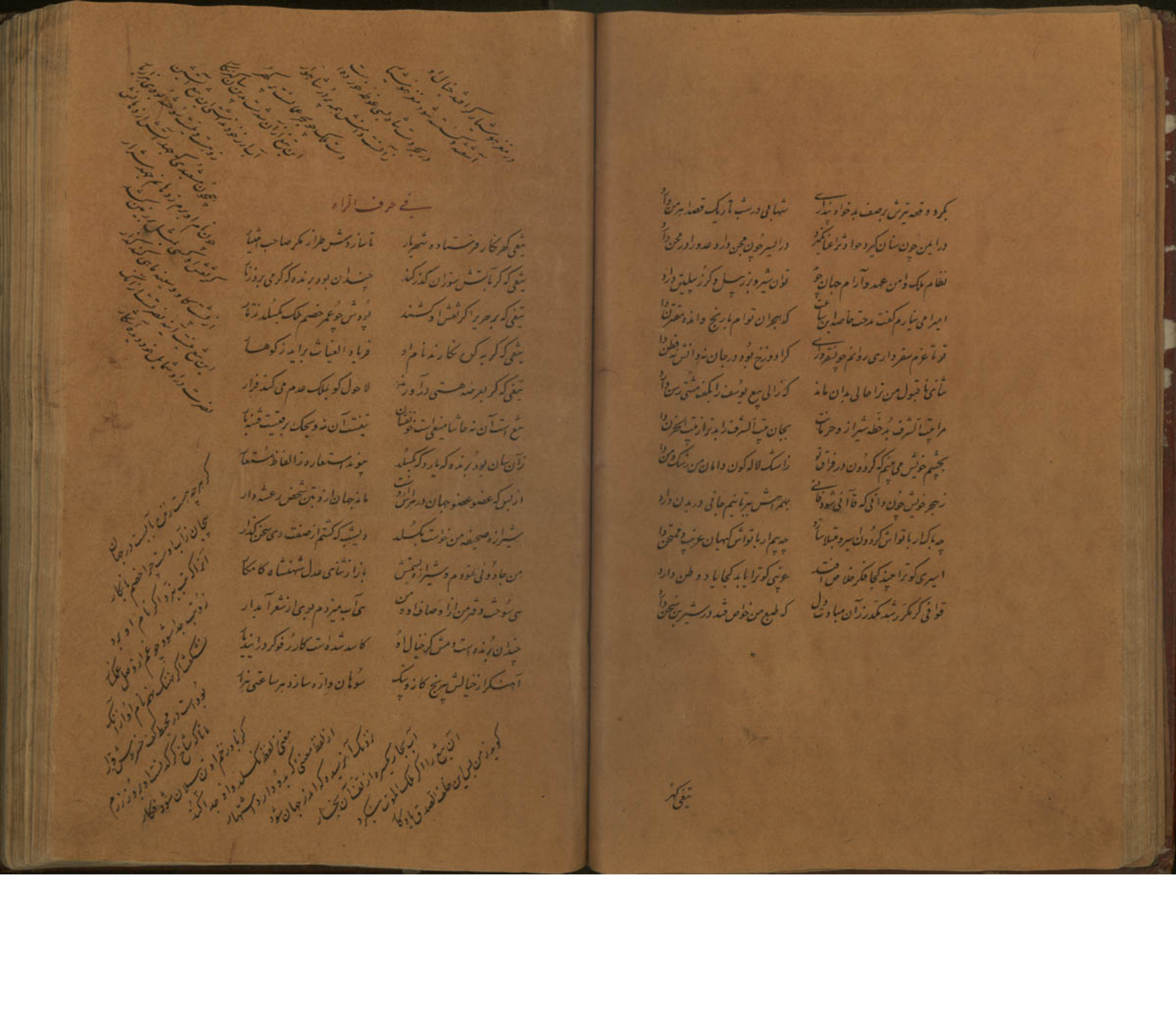
کهینه بنده خسرو مهینه خواجه عصر — که روزگار بذات وی افتخار کند

قضای مملکت عصر را مساعی او — بدان رسیده که آرزم قندهار

بروز همتش ار دانه بر زمین پاشند — هنوز نا شده در خاک برگ و بار کند

کس ار بباغ برد نام و عجب نبود — که مرغ مدحتش از اوج شاخسار کند





بگرد و غصه تیرش ز صف بدخواه نگذارد — شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد
در این چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد — در الیسر چون مجن دارد عدو را در محن دارد
نظام ملک و امن عهد و آرام جهان جوید — توان شیر و زر پیل و گرز پیلتن دارد
ایرامی بیارم گفت مدحت خاصه این ساعت — که هجران توام با رنج و اندوه مقترن دارد
تو تا عزم سفر داری روانم چون نگردد — کرا دوزخ بود در جان نه داغش بر وطن دارد
ثنای با قبول من ترا حالی بدان ماند — که زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد
مرا حب الشرف بدخطه شیراز و حرمانت — بجان حب الشرف را بد ترا زحب الوطن دارد
بچشم خویش می بینم که گردون در فراق تو — ز اشک لاله گون دامان من رنگ چمن دارد
ز هجر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی — بهم آتش بر آ تا نیم جانی در بدن دارد
چه باک ار با قوامش گردون اسیر و مبتلا سازد — چه بیم ار با قوامش کیهان عرضه محن دارد
اسیری کو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد — عونی کو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
قوافی گر مکرر شد مکدر زان مباد دل — که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

تیغی گهر

فی حرف الراء

تیغی گهر نگار فرستاده شهریار — تا سازدش طراز کمر صاحب اقتدار
تیغی که گر ز آتش سوزان گذر کند — چندان بود برنده که گرمی برد ز نار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند — پودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار
تیغی که گر بر کین نگارند نام او — فریاد الغیاث بر آید ز کوهسار
تیغی که گر ابر منه هستی در آورند — لا حول گو ملک عدم می کند فرار
تیغ است آن نه حاشا تیغی است خونفشان — تیغست آن نه و حک ترقیب قهرمان
ز آن سان بود برنده که بار دگر گسلد — پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
از بس که عضو عضو جهان در هراس از اوست — ماند جهان از او بتن شخص رعشه دار
شیرازه صحیفه من خواست بگسلد — ولیک که گشتم از صفت وی سخن گذار
من جادوئی نبودم و شیرازه بستمش — بازار ثنای عدل شهنشاه کامکار
می سوخت دفتر من از اوصاف او همی — می آب میزدم بوی از شعر آبدار
چندان برنده است دمش کز خیال او — کاسد شده است کار رفو کرد ز اینه بار
آهنگر از خیالش پر نج کاز و پتک — سوهان واره سازد هر ساعتی هزار



مانند جبرئیل که بر شهر طاغیان روی زده و خطاب خرابی ز کردگار

کرد بهشت نقش از او بر زمین کشند سرتا قدم بهشت بسوزد جحیم وار

خور را بضرب ذره کند گاه داوری که را بزخم ذره کند روز گیرودار

زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک فرصت نمی‌دهد که برد نام زینهار

چون اژدها که حارس گنجست روز و شب این تیغ بود حارس شاه و بزرگوار

این تیغ همنشین ملک بوده روز و شب گر لاغرست لاغری از وی عجب مدار

شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو از قرب آفتاب بود ماه نو نزار

ور تیر لاغرست ز هجران شه رواست لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار

این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود کو دل باختیار کند بی شهریار

چون صاحب اختیار شد او بخت بر کمر معلوم شد که حاصل جبرست اختیار

آورد آب چشمه شمشیر پادشه افزودش آبروی درین تیغ آبدار

این تیغ را به چشمه آن آب اگر برند آبی برش تر نبود زو بروز کار

شه نایب محمد و او خادم علی اقلیم جم مدینه دین تیغ ذوالفقار

شمشیر شاه و چشمه شمشیر و شعر من این هر سه آبدار تر از بحر بیکنار

یاسا نوشت و فتنه نشاند و شر رگشت بستان فزوده و قریه و گلگشت و مرغزار

کاریز کند و نهر آورده و ز نو ساخت سد بست و که شکست و روا کرد جویبار

بنیان نهاد و برکه بنا کرد و گرد شهر صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار

آورد آب چشمه شمشیر را به شهر آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار

از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر تر دامنی است معنی این شهر را شعار

جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک بر روز همچو صبح بخندید شام تار

و آسان بیک حواله منال دو ساله داد بی منت مباشر و عمال و پیشکار

شادان از او رعیت و ممنون از او سپه خشنود از او سپاه و خلایق امیدوار

سلطان رئوف خواجه معین طالعش بلند انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار

او راچه پایه بهتر و برتر ازین که هست از جان کمینه بنده سلطان تاجدار

شاها محمدی تو زمین غار و آسمان مانند عنکبوت بگردت تنیده تار

تو یار آجتبی و سالار ملک جم کاوه است ور نه بازوی او گرز گاوسار

یارب بهار دولت شه باد بی خزان تا در جهان بود پس هر خزان بهار

بخشش چو جان و حکم روان و عدو نوان نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار



زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم / نفس و عقل و روح و معنی شد مصور بر ما
عارفان از نقشت عیان بینند سراپای وجود / در ظهور هستی ضدیش نماند اشتباه
پرده‌ات را از ازل گوئی قضا نساج بود / گر خلالش باف بود و گر جمالش با قضا
صورت شاهی و پیدا معنی شاهی ز تو / نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار
هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضرست / زانکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار
زان ستاده تشنه میران و بزرگان در برت / هم بدان آئین که بر دربار خسرو روزبار
عیش دایم پیش روی و عمر جاوید از قفا / یمن و دولت بر یمین و نیرو شوکت بر یسار
یکطرف سرهنگ و سرقیبان گروه اندر گروه / یکطرف تامین و سربازان قطار اندر قطار
زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب / زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار
یکدو وصف بالاتر که زین جا بر ملک جم / کهترین سرباز شاهنشاه و صاحب اختیار
روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کی شوند / تا شوند از قدر با سرباز خسرو همقطار
هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین / هم بدوش فوجی از سربازها [illegible]
جام آن شربت بدا جابت شد از روز عید / مار این ضربت زند خصم ملک را روزگار
آن نماید خنگ عمر ترا انجام خود بکام / وین برارد خصم خسرو را بمار خود دمار

٨٥

این قبا گوئی سپهر چارمین بود است از آنک / بوده در وی آفتاب عالم آرا را قرار
یا بهشت جاودان بوده است زیرا کاندرو / بوده طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل / یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک / وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
آنکه گفتی زین جهان هستی نمی گنجد لباس / کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر / شهپر جبرئیل بود و پرتو خورشید تار
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت / کرم این اطلس کرم بود است و قوتش فیض
کرم این خارا همانا بوده کرم هفتواد / کارد شیر بانکان از پیلتش چینی فرار
نزد نساجی که دیبای قبای شاه بافت / حور و غلمان پرده از جنت دویدند آشکار
آن ز مهر آورد زلف خویشتن دادش بدست / وین بپای تار جعد خود نهادش در کنار
پرتو حق از فرش هر ساعت همی بندد بگرش / باطن خوبست گوئی این قبای شاه هوار
این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک / چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
دوش گفتم این قبا از شان گردون برترست / جبر محض است اینکه بخشد شه به صاحب اختیار
عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نه که هست / کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار



دوست دار و خانه زاد و خویش را هر کس بطبع
بس عجب نبود گر او زو دوست دارد شهریا[ر]

کودکست و نوجوان چون بخت شاه نامور
زین رهش دارد گرامی بخت شاه نامدار

رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان
دوست میدارند همسالان خود را بیشمار

ای شبستان ظفر اطفال بخت نو عروس
وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار

کی با حزم تو چون فکر حکیمان تیز رو
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار

دوش کردم حیرت از کلکت که چون ریزد گهر
عقل گفتا خاطرش کو بحر دارد در جوار

ماه آن چرخی کش آمد عرش اعظم زیردست
شبل آن شیری که بود از شیر خواری شیرخوار

سرو آن باغی کز و خجلت برد باغ بهشت
در آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار

وصف گوهرت دی نوشتم خامه‌ام شد زرنگار
مدح خلقت دوش گفتم خامه‌ام شد مشکبار

یاد می از رخش تو کردم فکرت من شد روان
نام از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار

گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
گو ببیند جان شکر تیغ ترا در کارزار

ور کسی وهم را خواهد مجسم بنگرد
گو ببیند بر سر خصم ترا گاه فرار

دشمن از زور تو خیره شد نه از شمشیر تو
زور بازوی علی مرحب کشد نی ذوالفقار

کشته شیعه لاغر ازبس خورده خون دشمنان
راست گوید است آنکه لاغر شود بسیار خوار

گفتی دو زلفش از دو فرشته است غیر من
بر چهر آفتاب پرشکسته بال و پر

از وهم کرده دایره کاین مرا دهان
بر هیچ بسته منطقه کاین مرا کمر

معلوم من نشد که دهنش بود یا حریر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر

دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش
فی الحال بوی مشک بر آمد ز بوم و بر

گویند روز محشر یک نیزه آفتاب
آید فراز خاک و صحیح است این خبر

یک نیزه جست قد وی و روش آفتاب
زان روز فتاده غلغله حشر در بشر

زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر

از تاب زلف و آب رخش جسم و چشم من
پر تاب چون شرر شد و پر آب چون شجر

در زلف کافرش بسکه دل افتاده زدی دل
در حلقه‌های و نبود شانه را گذر

دندانهای شانه چو بر زلف او رسد
از هر کران زند بدل خلق نیشتر

گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال
و آنرا بسحر تعبیه کرده است بر قمر

چشم خروس را که همه خلق دیده‌اند
وز دیده کاین بر اشلب سرخ جان شکر

ماناکه حسن بر دو جهان را بیافرید
در جزو جزو صورتش او واهب الصور

حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه
زیرا که بود این یک از آن یک بدیع تر



که ترک فصیح نگارم بوصف آن — چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر

با او کنم مطایبه از صبح تا بشب — با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر

گفتا دریغ ازین دل که هرزه گرد تو — کو چون گدای خانه بدوش است در بدر

یاری چو من گزین که نماید ترا الطبع — مستغنی از محبت ترکان کاشغر

گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو — در شرق و غربم از پی وصل تو ره سپر

هر گه که دست من بتو ز نمیرسد — ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر

گفتا ترا مان که آدم و باز دیدم — حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر

ز آنسان بخشم رفت که گفتی ز شر کاش — بارد همی بپیکر من ناچخ و تبر

گفتا ز چه ز دور ز بد بتری گفتمش ز شرم — نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر

شرم آیدم که چون کنمت خرج آب و نان — حیرانم از کجا دهمت و چه خواب و خور

گفتا ترا مان تو گفتی گر صاحب حسابی — هر روز کار من شود از خوب خوبتر

مرسوم ماه را اگرت مرحمت نکرد — گفتم مطولست و بگویمت مختصر

یک نیمه را حواله عمال کرده بانی — فرمود نقد سید همت نیمه دگر

آن نیمه حواله سپردم بقرض خواه — زین نیمه نقد باید ترتیب ما حضر

از روی و رای تو دو نمونه است مهر و ماه — وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر

در روز حشر آید هر خیر در شمار — خیر جود دست تو که برون است از شمر

گر نوع البشر لقب تست پس شگفت نیست — کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر

کوته بود ز قامت بخت بلند تو — گر روزگار ابره شود چرخ آستر

زان در شبان تیره گریزد عدوی تو — کز سهم تو ز سایه خود میکند حذر

پشتی که همچو شمع نشد خم به پیش تو — او را براستی چو قلم میبرند سر

رضوان خلد اگر نفس تیغ تو بنگرد — حسرت خورد که کاش بدی مالک سقر

صدرا حکایت من و یار قدیم من — بشنو که دوش دشمنی از غصه یاد کر

امروز گاه آنکه برون آید آفتاب — ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر

ناشسته و نشسته رخ از گرد راه گشت — فرسوده رهسپر بمیم خستگی بیر

زان باده بردمش که اگر قطره از آن — ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور

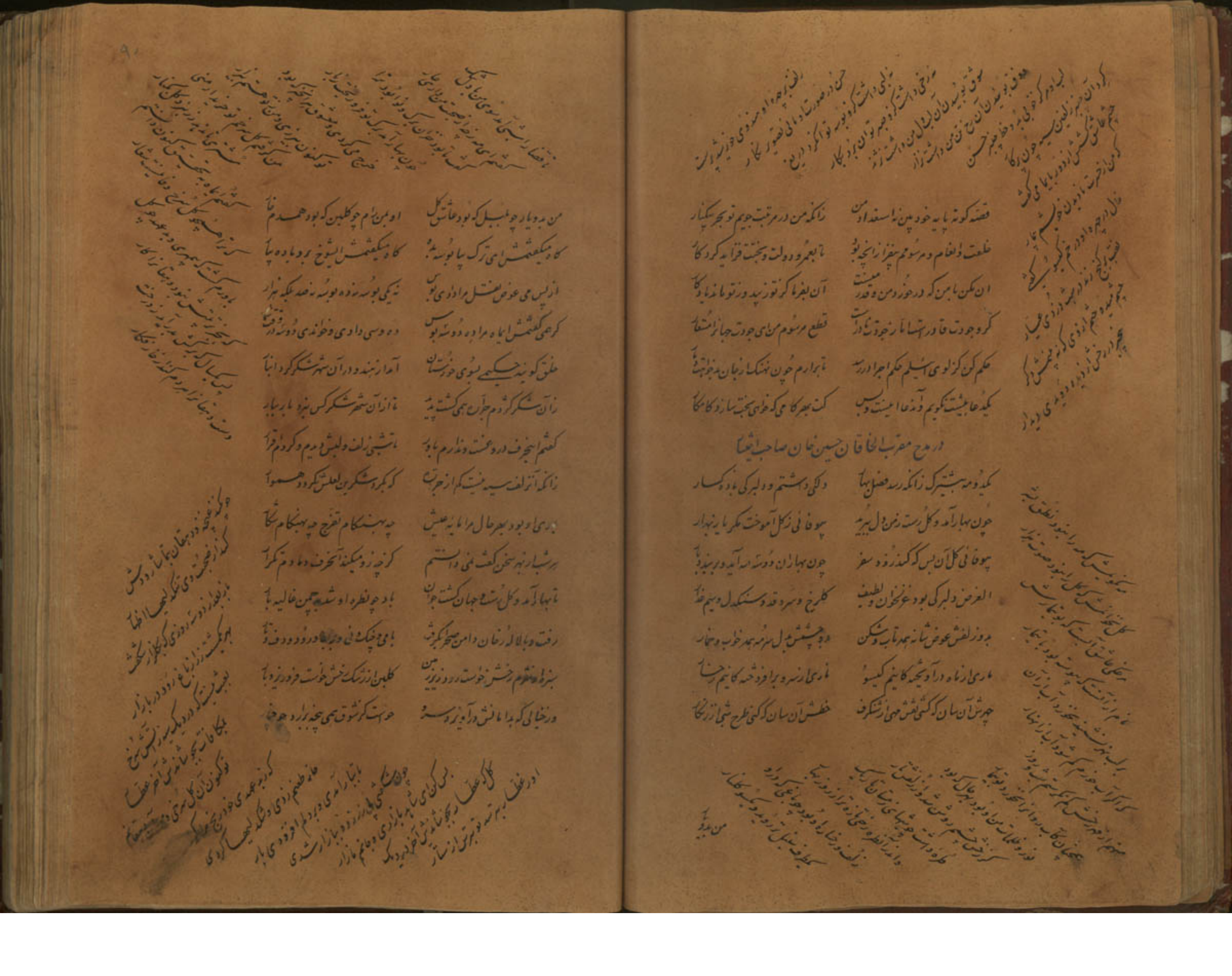
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان — گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر

شیرین بد این شراب و ز طعمش همی برا — افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر

گفتم بلا چه جرم و جنایت بلب بغنی — بگشای چشم و برلب و دندان خود نگر







قصه کوته با یه خود چون نا سعد ادمن | زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بیکنار
خلعت و انعام و مرسوم مم بفزا زانچه بود | تا بعمر و دولت و بخت فزاید کردگار
این مکن با من که در خورد من و قدر منست | آن بفرما کز تو زیبد وز تو ماند یادگار
گر وجوه تو فادر بهتا مار خود تو دادست | قطع مرسوم مرا ای جود تو جبار استعار
حکم کن کز لوی اسلم حکم اجرا در رسد | تا برارم چون نهنگ از جان به خون جهت فغار
یکدعا بشنت بگویم و آن دعا اینست و بس | کت بهر کامی که خواهی بخت سازد کامگار

در مدح مقرب الخاقان حسین خان صاحب اختیار

یکدو مه پیشتر کز آنکه رسد فصل بهار | دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
چون بهار آمد و گل رست ز من دل ببرید | بیوفائی ز گل آموخت مگر یار بهار
بیوفائی گل آن بس که گذرد زود سفر | چون بهاران دو سه روز آید و بربندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف | گلرخ و سروقد و سنگدل و سیم عذار
بر دو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن | در دو چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار
ماری از ماه درآویخته کانیم گیسو | ماهی از سرو برافروخته کانیم رخسار
جعدش آنسان که کشی نقش مهی از شنگرف | خطش آنسان که کشی طرح شبی از زنگار

من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل | او بمن یار چو گلبن که بود همدم خار
گاه بگفتمش ای ترک بیا بوسه بده | گاه بگفتمش ای شوخ برو باده بیار
از پس می عوض نقل مرا دادی بوس | نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس | ده و سی دادی و خواندی دو سه را [illegible]
خلق گویند حکیمی سوی خوزستان | آمد از هند و در آن شهر شکر کرد انبار
زان شکر گرد هم اکنون همی گشت پدید | تا از آن شهر شکر کس نبرد بار بیار
گفتم این حرف دروغست و ندارم باور | تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار
زانکه آن زلف سیه هست کم از خوزستان | که بکرد و شکرین لعلش بکرد و هموار
بود با او بود بهر حال مرا مایه عیش | چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
بر شب ار نیز سخن گفت نمی دانستم | گر چه زو میکند انحرف دما دم تکرار
تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان | باد چون نطره او شد به چمن غالیه بار
رفت و با لاله رخان دامن صحرا بگرفت | با می و چنگ و نی و بربط و در رود و دف و تار
سبزه و نوروز رخش خواست رود زیر چمن | گلبن از رشک رخش خواست فرو ریزد بار
ور خیالی که بدامانش درآویز رود سرو | خواست کز شوق همی بچه برآرد چو چنار



گفت ای شاعرک خام مرا عشق مخر / حرف بیهوده مزن ریش مکن چانه مخار

تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس / تا ترا کاسه ز می پر نشود چون گلنار

گر بهر در شوی با تو نخواهم شد دوست / ور بهر صدر شوی با تو نخواهم شد یار

نام زر در لغت فارس از آنست زرشت / که بزر کار درست آید و بی زر دشوار

مالک سیم نه‌ای یاوه چه پیمایی عشق / مفتی شهر نه‌ای خیره چه بندی دستار

گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن / چهره من زر شمر و اشک مرا سیم انگار

گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد / که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار

گفتم اکنون چه کنم چاره این کار بگو / که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار

گفت اینحرف مزن کاهلی و راحت دوست / کاهلی رنج تن و محنت جان آرد بار

نه مگر بر که ازین پیش بدی حاکم فارس / بنو مرسوم تو بیش از همه کردی ایثار

نقد دادی سو مرسوم و نثار لیف ترا / پیش از آنی که گل سرخ دهد از بلد

تا تو هر شام تهی باده کشی از عوض / تا تو هر صبح بطی باده خوری از خمار

بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو / تا ترا چیره شود کام و زبان در گفتار

نیز انعام دگر داشتی از شاه بری / که نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار

گاه آنست که من نیز در اقسام زمین / بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی / زهره را چاره نباشد ز هر کنم باک حذر

سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق / بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار

قدرش ار بود مجسم ز بلندی که سپهر / خم شدی گر ز بر عرش فتادیش گذار

ای بداندیش ترا جای از آن سوی عدم / ای نکوخواه ترا وصف از آن سوی شمار

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من / پس بهر مدح تو صد بار کنم استغفار

هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو / گرد وی می‌کشد از آهن و فولاد حصار

بدسگال تو بهر جا که رود در خطر است / آنچه هرچند نبود آرزو و وقت فرار

ناخن خویش بکف بیند و پندارد تیغ / دست بر مژه خود مالد و انگارد مار

سایه خویش همی بیند و بگریزد از او / گوید این لشکر میر است که آید بقطار

شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند / کز پی سوختنم میر برافروخته نار

هر کجا سرو ببیند ز او گردد دور / کز پی کشتن من میر برافراشته دار

گاه از کوه کند رم که بفرمان امیر / سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار

گاه از بحر گریزد که بفرموده او / حمله بر جان من آرند نهنگان ز بحار



کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر / اینهمه صورت برد بی علت و آلت بکار
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید / چون نجویی کاین نقوش از کجا شد آشکار
خیری از مهر که شد زینسان بگلشن زرد روی / لاله از عشق که شد زینسان جبین داغدار
از چه بی زنگار سبز است از زیبا چمن بوستان / از چه بی شنگرف سرخ است ارغوان کوهسار
بادی عنبر چرا شد اینچنین عنبرفشان / ابر بی گوهر چسان گشت اینچنین گوهرنثار
بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان / بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه / ابر از هجر که میگرید بدینسان زار زار
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه / چون عروسان گلبن از مهر که بندد گوشوار
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر / باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تا که گوید باد را همقصدی چندین بپوی / تا که گوید ابر را همو جبین چندین ببار
چهر سوری از چه شد بی غازه زینسان سرخ رنگ / زلف سنبل از چه شد بی شانه زینسان تابدار
راستی خواهی خواجه باید عارفی یزدان پرست / تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
صدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست / هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
قصه کوته دوش چون خورشید خاور در نهفت / ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار

گفت میخواهی برا ده ده بوسی یا بعد / گفتمش نی خواهمت صد صد ببوسم تا هزار
گفت بالله چو تو یک عاشق ندیدم حریص / گفتم الله چو تو یک لب ندیدم بردبار
زیر لب خندید و گفت ایا چه تو هم کم تو / نرم نرمک از پس بوسه خواهی کنار
گفتم آری داعی شاهنشاهم و مدح خوان / از پی بوس و کناری چون زمن گیری کنار
الغرض با یکدگر گفتیم چون بحثی سخن / خادم آمد گفت ایقا آنی از حق شرمدار
صحبت معشوق دمی تا چند ما تا غافلی / زانکه فردا شب شب تحویل هست و وقت بار
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید / گفت بخ بخ راهی ناقص بین و عقل مستعار
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش / سرخ گل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان / پر زماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
خیز و سوی بوستان بگذر که گویی حور عین / عنبرین گیسو پریشیده تماشا ندر مرغزار
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش / پای هر سروی حریفی با حریفی میگسار
یکطرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ / یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و سار
صوفی اینجا در سماع و مطرب اینجا در سرود / عاشق اینجا شادمان و دلبر اینجا شادخوار
چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می / گوشها بر لحن مطرب روها در روی یار



مطلع ثانی

باده جان‌بخش است و دلکش خاصه از دست نگار ... خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار

خاصه در صحن گلستان خاصه بر اطراف جوی ... خاصه زیر سایهٔ گل خاصه در پای چنار

خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید ... خاصه با امن و فراغت خاصه با امن و یسار

خاصه با الحان سار و بلبل و دراج و کبک ... خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار

خاصه آن ساعت که خوش بر سبزه می‌غلطد نسیم ... خاصه آن دم کآید از گلزار باد مشکبار

خاصه آن ساعت که یار از بیخودی آید برقص ... گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار

خاصه آن ساعت که از مستی نگار نازنین ... همچو کبک خوش از گل غلطد میان سبزه‌زار

خاصه آن ساعت که چون ساغر تهی گردد ز می ... ارزو آید باده و خیا باده ترکی می‌گسار

خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه ... خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار

بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملک جم ... آصف خیل امم بحر کرم کوه وقار

آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان ... چون زبانهٔ شمع از انگشتان من خیزد شرار

دستش اندر بزم منعم چون عطای ایزدی ... قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار

بخل از جودش سقیم و دهر از قهرش عقیم ... امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار

آب قهرش دیده‌ام وقتی اندر بحر و کوه ... بحر شد بحر دخان و کوه شد مشتی غبار

روزی از تیغش حدیثی بر زبانم میگذشت ... از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار

یکشب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن ... خواست چون مرغ از سبکباری پرد کوه از هسار

در چمن دیدم درختان را که از اوصاف او ... گرد هم جمعند گیرا با زبانی حق‌گذار

یکی گفتم شاید هم گر از جود او ... بهره باشد پاسخ گفتار بی‌پیشمار

گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بوی ... ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار

سرورا خوانند صاحب اختیارت لیک من ... نیک‌سالارشش خبر می‌بینم ترا بی‌اختیار

در رضای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع ... در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار

چند از کلک سحارت که از بس ساحری ... گوهر رخشان ز مشک سوده سازی آشکار

شکر مصری بچین آرد که از دریای هند ... گوهر عمان بروم آرد کهی از زنگبار

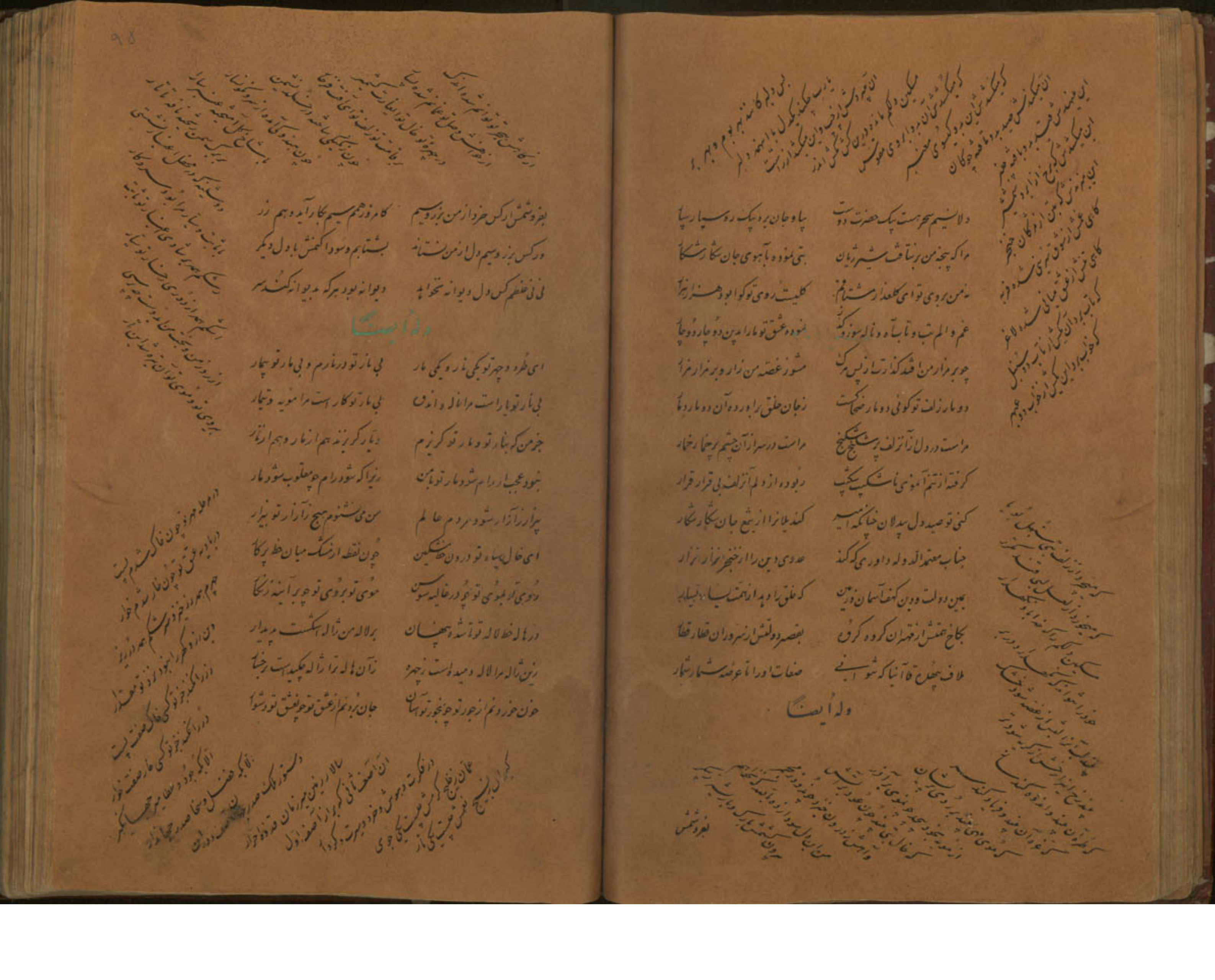
گرچه نی شکر دهد آن نی گهر بخشد ز کف ... از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار

نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست ... دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار

راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست ... کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار

خلق می‌گفتند اسکندر چو در ظلمات رفت ... بس گهر آورد و می‌گفتم نه در مشت و انار





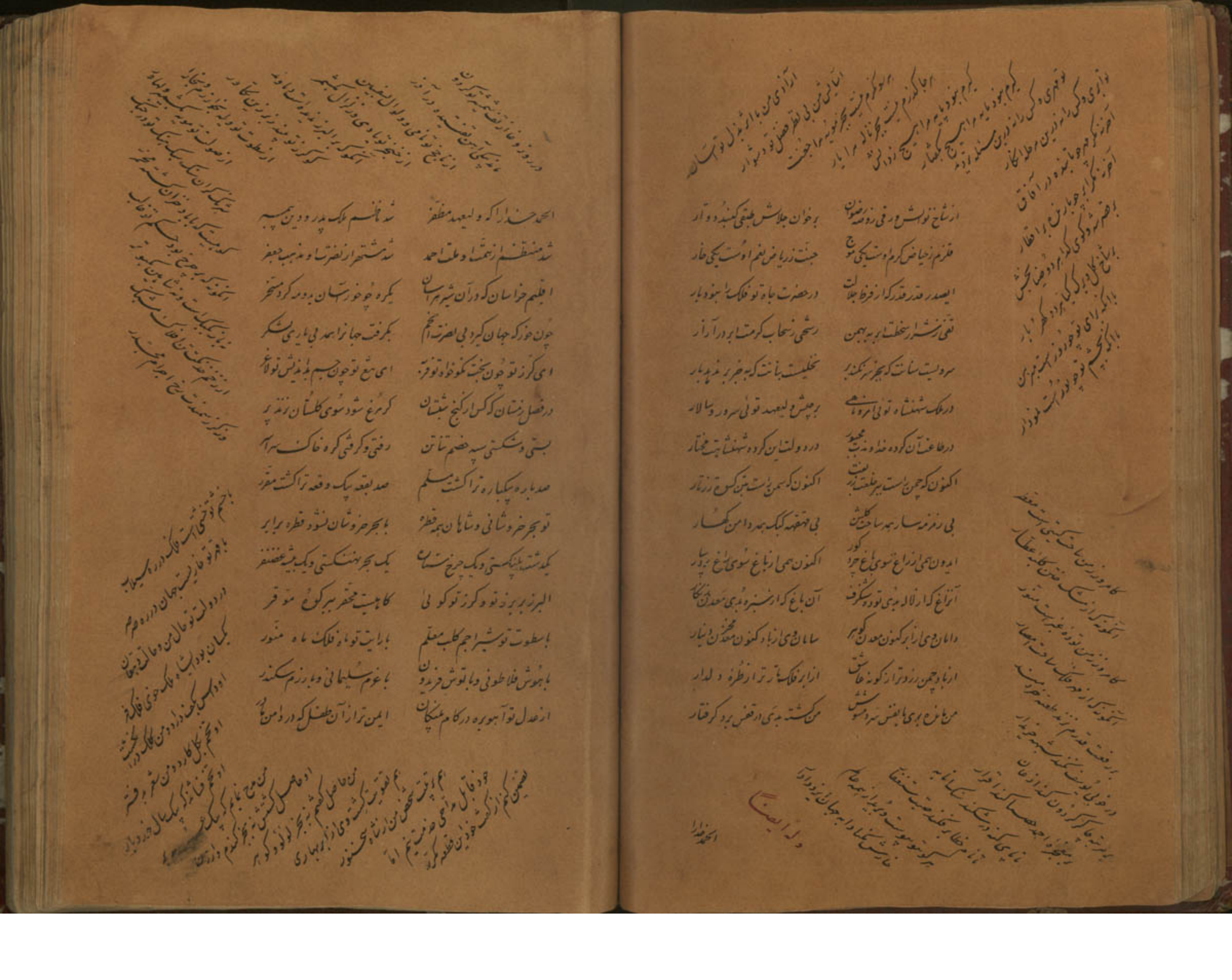
دلا نسیم سحر هست پیک حضرت دوست — پیا و جان بره پیک ره سپار سپار
مرا که بچه من بر بناف شیر ژیان — بتی نموده با آهوی جان شکار شکار
نه من بروی تو ای گلعذار شتابم — گلیست روی تو گوا بود هزار هزار
غم و الم تب و تاب آه و ناله سوز و گداز — نموده عشق تو ما را ازین دو چار دو چار
چو بر مزار من افتد گذار تا ز پس مرگ — مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار
دو مار زلف تو گوئی دو مار ضحاکست — ز جان خلق بر آورده آن دو مار دمار
مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج — مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار
گرفته از تنم آهوی ناشکیب شکیب — ربوده از دلم آن زلف بی قرار قرار
کنی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر — کند بلا ز آن تیغ جان شکار شکار
جناب معتمد الدوله داوری که کند — عدوی دین را از خنجر نزار نزار
یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین — که خلق را دهد از همت یسار یسار
بکاخ همتش از قیصران گروه گروه — بقصر دولتش از خسروان قطار قطار
ملاف پیش ... آنیا که شو ... — صفات او را تا عرصه شمار شمار

وله ایضاً

بهره و شمش از کس خرد از من بزر و سیم — کام روز هم به سیم بکار آید و هم زر
در کس بزر و سیم دل از من نستاند — بشتابم و سودا کنمش با دل دیگر
لی لی غلطم کس دل دیوانه نخواهد — دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

وله ایضاً

ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار — بی مار تو در نارم و بی نار تو بیمار
بی نار تو یار است مرا ناله و اندوه — بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار
جز من که بنار تو و مار تو گریزم — در نار گریزند هم از مار و هم از نار
نبود عجب ار رام شود مار تو با من — زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
پر از زر آزار شود مردم عالم — من می نشنوم هیچ ز آزار تو بیزار
ای خال سیاه تو درون خط مشکین — چون نقطه از مشک میان خط پرگار
رویی ز لا ... تو چو در غالیه سوسن — موی تو بروی تو چو بر آینه زنگار
در ناله خط لاله تو تا شده پنهان — بر لاله من ژاله اشک است پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیده است ز چهره — زان ناله ترا ژاله چکیده است ز رخسار
خون خوردنم از جور تو چون نخورد تو آسان — جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار



از شاخ نوالش ورقی روضهٔ رضوان / بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار

قلزم ز حیاض کرم اوست یکی موج / جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار

ای صدر قدرقدر که از فرط جلالت / در حضرت جاه تو فلک را نبود بار

نقشی ز نثار خلعت ابر به بهمن / رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار

سرو است ساحت که بجز سر نکند بر / نخلیست بنانت که به جز بر ندهد بار

در ملک شهنشاه توئی امر و نواهی / بر جیش ولیعهد توئی سرور و سالار

در طاعت آن کرده خداوند مجبور / در دولت این کرده شهنشاهت مختار

اکنون که چمن بست بر خلعت زربفت / اکنون که سمن بست بتن کسوت زرتار

بی زمزمهٔ سار همه ساحت گلشن / بی قهقههٔ کبک همه دامن کهسار

ایدون همی از راغ سوی باغ خرد کور / اکنون همی از باغ سوی باغ بیا یار

آن راغ که از لاله همی بود دو شکرف / آن باغ که از سبزه همی معدن زنگار

دامان همی از ابر کنون معدن گوهر / سامان همی از باد کنون مخزن دینار

از باد چمن زردتر از گونهٔ عاشق / از ابر فلک تارتر از طرهٔ دلدار

من مانده بری با نفس سرد مشوش / من گشته همی از قفس برد گرفتار

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر / شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر

شد منتظم از همت او ملت احمد / شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر

اقلیم خراسان که در آن شیر هراسان / یکره چو خورستان بدو مه کرد مسخر

چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم / بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر

ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه / ای تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر

در فصل زمستان که کس از کنج شبستان / گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر

بستی و شکستی سپه خصم تن‌اتن / رفتی و گرفتی کره خاک سراسر

صد باره یکباره ترا گشت مسلم / صد بقعه یک دفعه ترا گشت مقرر

تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره / با بحر خروشان نشود قطره برابر

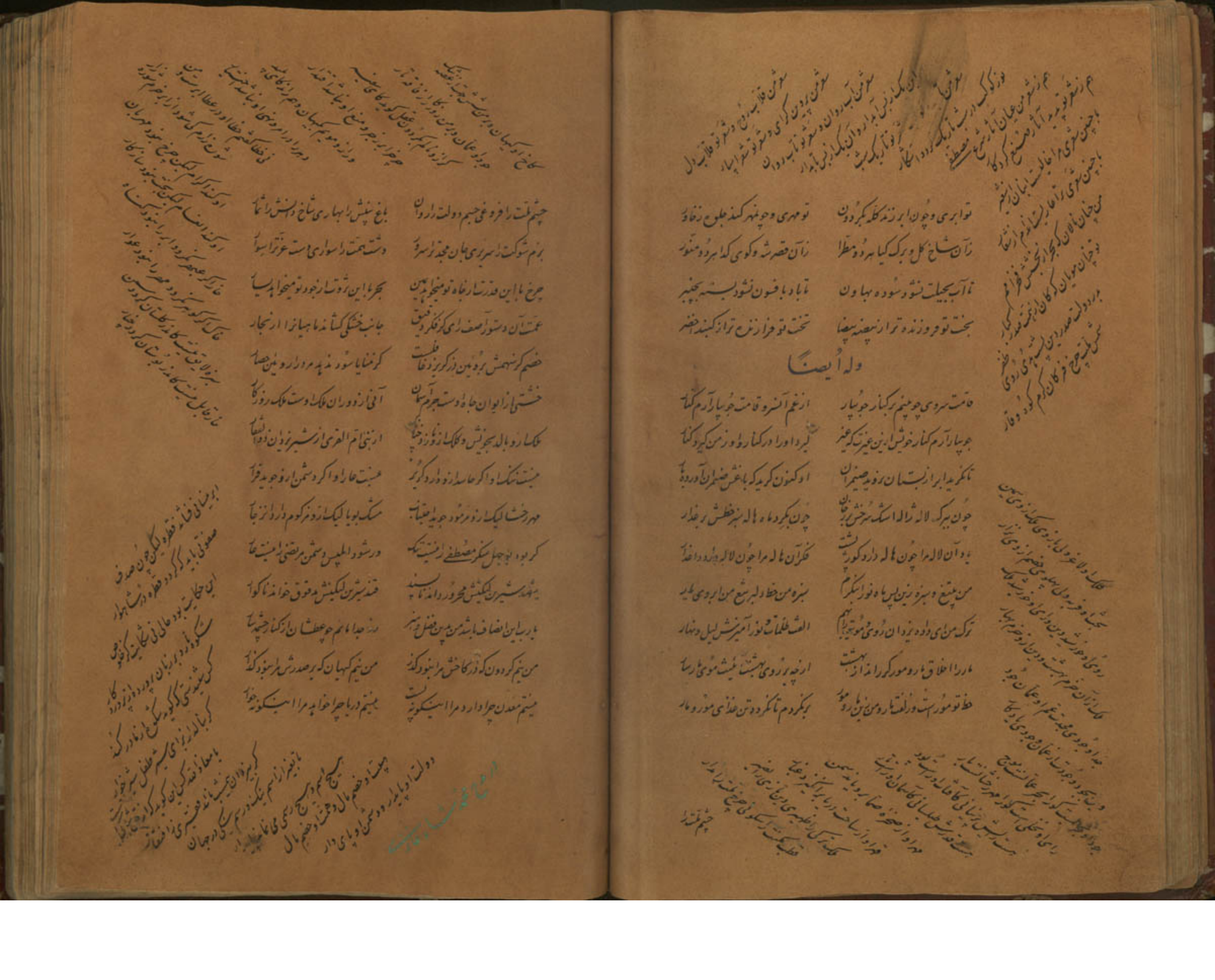
یکدشت پلنگستی و یک چرخ ستاره / یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر

البرز بر نیزهٔ تو و گرز تو کوهی / کاهیست محقر بر کوه متوقر

با سطوت تو شیر اجم کلب معلم / با رایت تو ماه فلک ماه منور

با هوش فلاطونی و با توش فریدون / با عزم سلیمانی و با رزم سکندر

از عدل تو آهو بره در کام پلنگان / ایمن‌تر از آن طفل که در دامن مادر

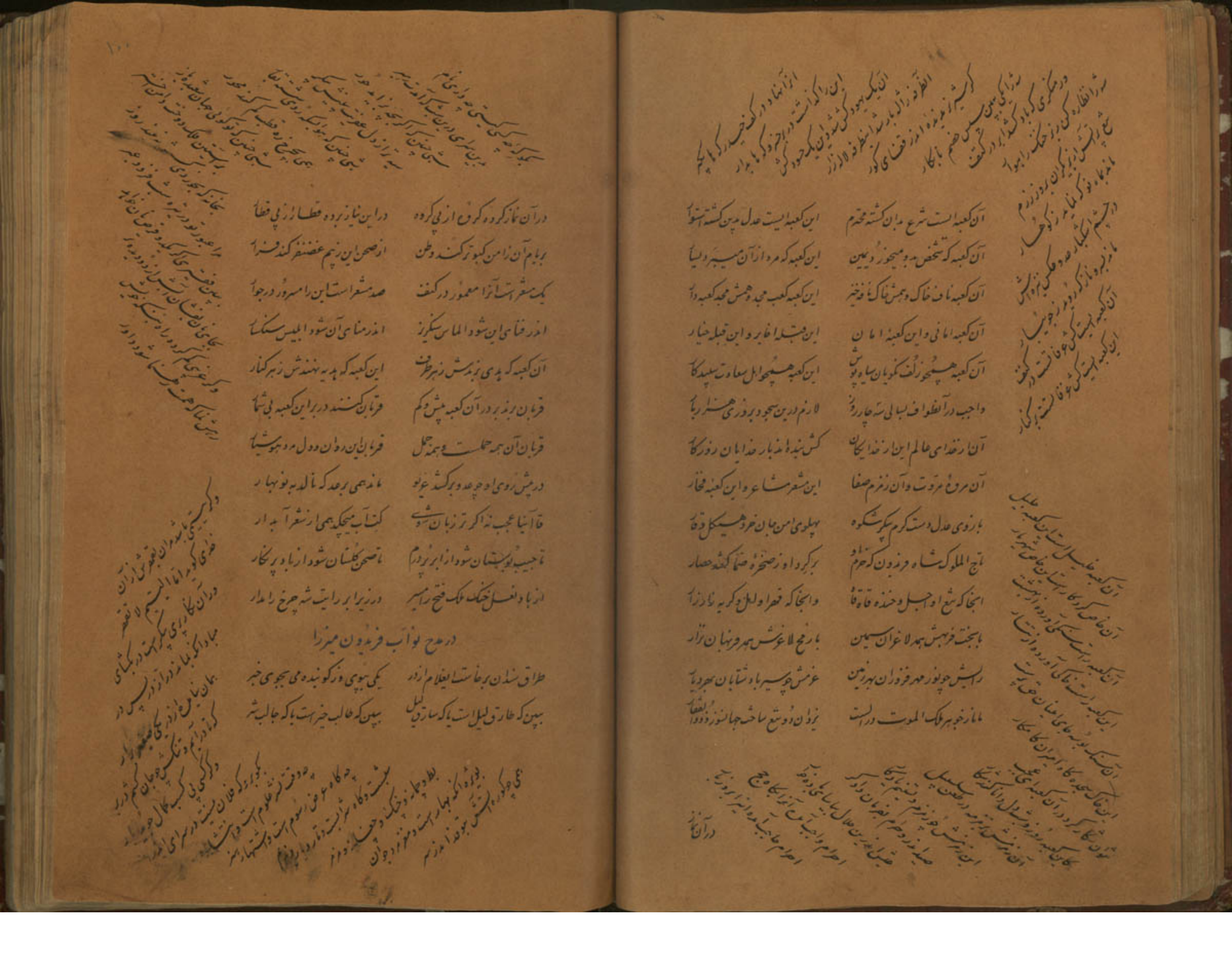






ای ترک می‌فروش بیا و میگسار — بنشین و می بنوش و برخیز و می بیار
راه خطا مرو و ترک عطا مکن — رخ وفا مکن و تخم جفا مکار
بستان ز من بنوش بنشین مگو بجوش — چندت زبان خموش چندت روان نگار
پیش آر چنگ و نی بردار جام می — بفشان ز چهره خوی بفشان ز سر خمار
زیور چه جویی زیور تراست ننگ — زینت چه میکنی زینت تراست عار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر — زینت ترا بس است آن روی چون نگار
برگیر چنگ و جام در ده صلای جام — خوشتر از آن کدام بهتر ز این چه کار
پائی ز روی وجد بر آستان بکوب — دستی برای رقص از آستین برار
بنشین بدامنم تا از لب و رخت — پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار
می ده مرا چنانک بردم ز بیخودی — آویزمت بجهد در زلف مشکبار
هی گویمت سخن هی گیرمت ببر — هی بویمت دهان هی بویمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون صبر شود منه چون نیشکار
گویند در جهان هر تن که بست رخت — در بند مور و مار نماندش ز و چار
من در حیات خویش از خط و زلف تو — افتاده‌ام اسیر در بند مور و مار

هر جنبشی که هست معدور آسمان — تا ذکر همی کند غرش پیک مدار
شخصش بسان رخش با دست گنج بخش — ابر از مذیده بر فرق کوهسار
بنگر بروز جنگ گرزش درون چنگ — کوه از ذنب در بحر بیکنار
از ترکتاز ترک ایمن بود روان — از خرش ار کشند بر گرد تن حصار
مهرش سرشته اند در جان آدمی — ورنه نیافتی جان در بدن قرار
گر نام خسروان یکبارع حک کنند — آثار او بس است زان جمله یادگار
محصور عمر اوست ادوار آسمان — مقصور امر اوست اطوار روزگار
ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای — ای چون اساس فضل ملک تو پایدار
از سهم تیر تو در وقت دار و گیر — از بیم تیغ تو در روز گیر و دار
بر پشت کیوان خفتان شود کهن — بر تارک جهان افسر شود فشار
چندین هزار قرن یک لحظه طی کند — خورشید اگر شود بر توسنت سوار
ما تا که در چهار فطرت نهفته اند — گر اصل جوشش آتش و باد چهار
سر دلیت رج تو در جو بیار زدم — مرگ کونش بر ترک ملاشش بار
قصرت ز خسروان چرخیست پرنجوم — کاخت ز نیکوان باغیست پرنگار



آن کعبه است شرع بدان گشته محترم / این کعبه ایست عدل بدین گشته استوار
آن کعبه که تشخص مه و میحوز دیبین / این کعبه که مردا از آن میبرد لیسار
آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه خیز / این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبه امانی و این کعبه امان / این قبله اخیار و این قبله خیار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش / این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
واجب در آن طواف بسالی سه چار روز / لازم درین سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم این از خدایگان / کش بنده اند بار خدایان روزگار
آن مروهٔ مروت و آن زمزم صفا / این مشعر مشاعر و این کعبه فخار
بازوی عدل و دست کرم پیکر شکوه / پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
تاج الملوک شاه فریدون که حرم او / بر گرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه / وانجا که قهر او الل و گریه زار زار
با بخت فرهش مه لاغر اسمین / با رمح لاغرش مه فربهان نزار
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین / عزمش چو سیر باد شتابان بهر دیار
نزدان دو تیغ ساخته جانسوز ذوالفقار / ما مار خو بهر ملک الموت در است

در آن نماز کرده گروه از پی گروه / در این نیاز برده قطار از پی قطار
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن / از صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
یک مشعر است آن را معمور در کنف / صد مشعر است این را مسرور در جوار
اندر فنای این شود الماس سنگریز / اندر منای آن شود ابلیس سنگسار
آن کعبه که هدی بزندش ز هر طرف / این کعبه که هدیه نهندش ز هر کنار
قربان زند بر در آن کعبه میش و کم / قربان کنند در بر این کعبه بی‌شمار
قربان آن بره حمل است و بره حمل / قربان این روان و دل مرد هوشیار
در پیش روی او چو عدو برکشد غو / ماند همی برعد که نالد به نوبهار
قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی / کز آب میچکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم / تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
از باد نعل خنگ ملک فتح راه سپر / در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

در مدح نواب فریدون میرزا

طاق شدن برخاست اعلام آذر / یکی بوی ورکو بنده می بجوی خبر
ببین که طارق لیل است یا که سارق لیل / ببین که طالب خیر است یا که جالب شر



بشوق باده ز بس خون من بجوش آمد / بر آن سرم که هم از موی خود کنم نشتر

نقاب بر کمر شکری بردی هوا / نشید مرغ سحر بشنوی ز شاخ شجر

ز موج ببر که گرده آهنین جوشن / ز برگ غنچه ببر بسته زمردین مغفر

سحاب دوش فلک را کشیده در سنجاب / نسیم گوی زمین را گرفته در عنبر

دمن بحله حمرا ز برگ آذریون / چمن بکلبه خضرا ز شاخ سیسنبر

نسیم نافه ریاحین نهفته در نافه / سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر

فروغ نرگس شهلا فتاده بر سنبل / چو عکس شهپر جبریل در دل کافر

شکوفه بر زبر شخ چو چشمها خندان / که استخوانش بپوشد همه سواد بصر

و یا چو دیده احول بود که گاه نگاه / سپیدیش همه زرد است و تیرگی ز زیر

همی شکوفه و بادام در برابر هم / چنان نماید کان احول است و آن اعور

ایا غلام درین وقت بس بفصل چنین / مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر

مگو که شب ظلمات است و اندرین ظلمات / طمع ببرد از آب حیات اسکندر

مرا که همت خضر است و چون تو خضر رهی / بگوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر

یکی برو نشود بر شور آن جهنده سمند / که گاه پویه ز سر تا سرین برآرد پر

بدان خدای که سجده هزار عالم را / نموده تعبیه در ذات پاک پیغمبر

بدان خدای که آثار علم و قدرت او / ظهور یافته ز گفتار و بازوی حیدر

که عیار زین دو سه گوژ ده از سپید و سیاه / بجوییش ره نبرم جز بجا از این کشور

برای خاطر من یکدو لعل شراب بده / بجای این دو سه اسباب مرده بگیر

گران فروشی منمای و بر گران مگریز / بهانه جویی بگذار و از بها بگذر

ز کوزه‌ها ده فشانند می کشان بر خاک / تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار اندر

چنین نماند و نماند جهان شعبده باز / چنین نبود و نباشد زمان شعبده گر

بیک و تیره بجنبد همی عنان قضا / بیک مشابه بگردد همی رکاب قدر

زمان بگردد و در گردشش هزار آسیب / فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر

بنوشی از پس هر نیش نوش جان افروز / بیابی از پی هر رنج گنج جان پرور

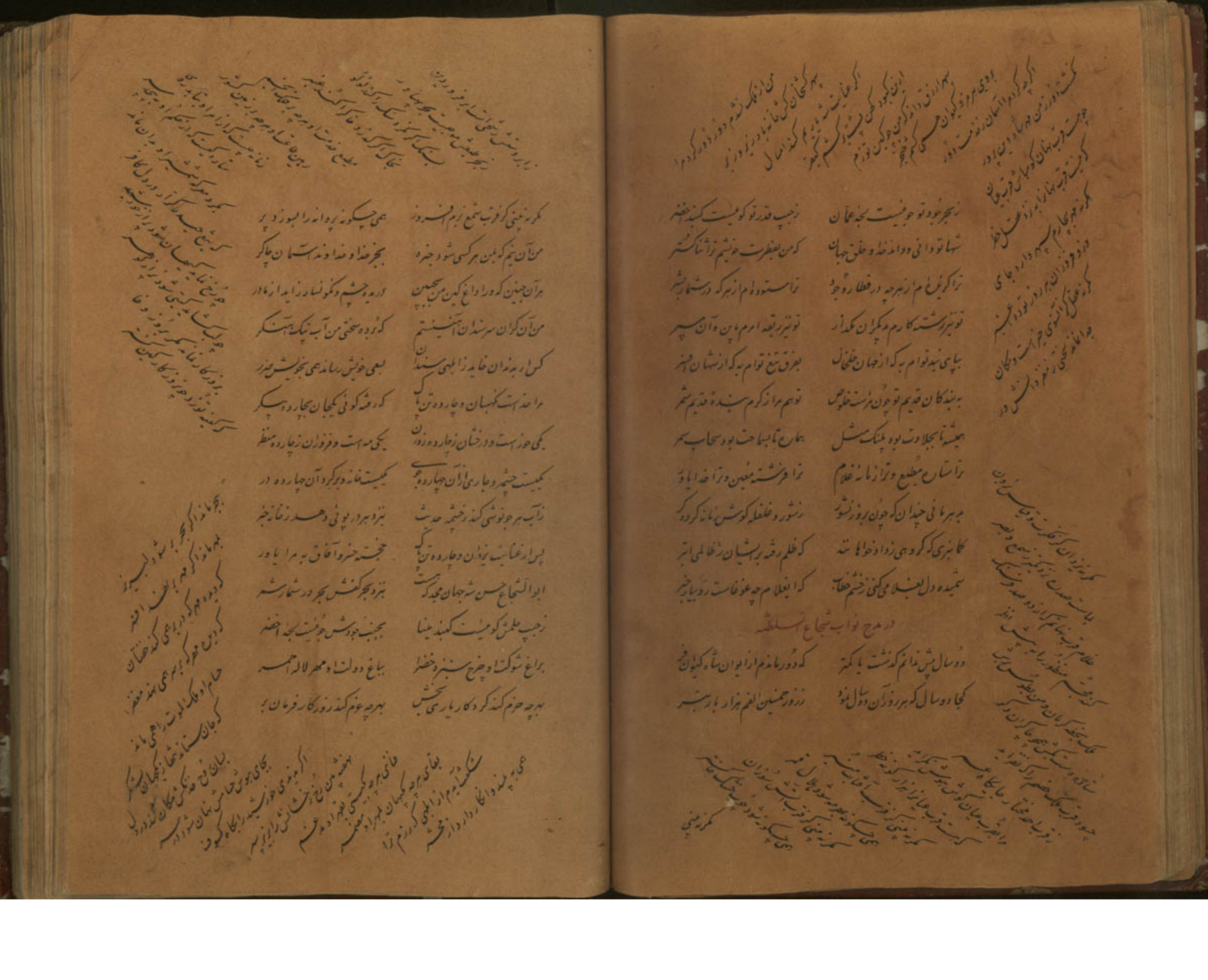
شنیده که کلاهی چو بر هوا افکنی / هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر

چه رنجها که برد دانه در شکم خاک / بدین وسیله که روزی دهد بنخل ثمر

نه هرچه هست محقر بود ز سود و زیان / نه هر که هست مشهر بود ز نفع و ضرر

بپایه نرسد شخص بی رکوب خطوب / بمایه نرسد مرد بی خیال خطر





ز بحر جود تو جوییست بحر عمان — ز جیب قدر تو کوییست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق جهان — که من بفطرت خویشتم ترا ثناگستر
ترا گزیده‌ام از هر چه در قطار وجود — ترا ستوده‌ام از هر که در شمار بشر
تو نیز رشته کارم ز دیگران بگذار — تو نیز رقبه ارم این و آن مسپر
بپای بند توام به که از جهان خلخال — بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
به بندگان قدیم تو چون ترا ست خلوص — تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر
همیشه تا بجلالت بود پلنگ مثل — همان تا بسماحت بود سحاب سمر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام — ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
بهر زمانی چندان که چون بروز نشور — ز شور و غلغله گوش زمانه گردد کر
کلاه بری که گروهی ز دادخواهان شد — که ظلم رفته بر ایشان ز ظالمی ابتر
ستمیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب — که ای غلام چه غوغاست رو بیار خبر

در مدح نواب شجاع السلطنه

دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر — که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر
کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود — ز روز حشر بعینه هزار بار بتر

نگر ببینی گر وقت شمع بزم افروز — همی چگونه پروانه را بسوزد پر
من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره — بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
بر آن جنین که ورا داغ کین من بجبین — درید چشم و نگونسار زاید از مادر
من آن گران سر سندان آهنینستم — که برده سختی من آب تیک آهنگر
کس ار به دندان خاید ز ابلهی سندان — لبی خویش رساند همی بجوش جگر
مرا خدایست نگهبان و چارده تن پاک — که رفته گویی یکجان بچارده پیکر
یکی خور است درخشان ز چارده روزن — یکی مه است و فروزان ز چارده منظر
یکیست چشمه و جاری از آن چهارده جوی — یکیست خانه و برگرد آن چهارده در
ز آب هر جو نوشی کند ز چشمه حدیث — ببرد هر در بوئی دهد ز خانه خبر
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک — خجسته خسرو آفاق به مرا یاور
ابوالشجاع حسن شه جهان مجد که هست — ببر و بحر کفش بحر در شمار شمر
ز جیب حلمش کوییست گنبد مینا — بجیب جودش جوییست بحر اخضر
براغ شوکت او چرخ سبزه خضرا — بباغ دولت او مهر لاله احمر
بهر چه حزم کند کردگار یاری بخش — بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر



اگر چه از در انصاف جای قدسش هست | گر این مقام سخن و آن مقام خبر
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت | بهر که گویم نادیده نیستش باور
بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند | همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آری باور کند که کون کران | بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بود خیال مجسم وگرنه هیچ خیال | چگونه آسان می بگذرد ز بحر و بر
بود گمان مصور وگرنه هیچ گمان | چگونه یکسان می سپرد نشیب و زبر
بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار | همی بگردد و ساکن نماید به نظر
از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه | بگردش آید و بروی کند سریع گذر
ز جایگی که ورا هست خلق پندارند | که قطب سان یکی نقطه ساکن است اندر
اگر بسمت فلک سیر او ندی مقدور | ببودن ز هیئت را یقین فلکها و قدر
مجال شبهه نبودی که از سمک بسماک | شدی چگونه بیکدم براق معنبر
مجال شبهه کسی راست در عروج براق | که چشم عقلش کور است و گوش هوشش کر
عنان جیش خیالم گرفت رایض طبع | که از حکایت معراج مصطفی بگذر
بگو که شاه جهان را خوش آید این گفتار | چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر

اگرچه آینه خاکی بود ز صورت شخص | بود بواسطه شخص شخص را مظهر
بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ | گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته ز اصل است و آشکار ز فرع | کنون تو اصلی و من فرع اصل و حی ثمر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش | درون آینه حق نمای من بنگر
ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست | حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
من و ملایک سکان آسمان و زمین | تمام مظهر ذات توایم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خورد و بزرگ | درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار | که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس | یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست بر نشین براق | که انتظار تو بس دیده است در معبر
همی برآمد چون برق بر براق و بخست | به بیت مقدس چون بیکدم گذر کرد گذر
وز آن بمسجد اقصی چمید و شد ز کرم | خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فزود پایه و بخشود مایه داد فروغ | بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
بسدره ماند ز جبرئیل ز انکونه | که بازماند ز پیک عقل پیک نظر



بل اتحاد وجودی که هست هستی وصف / بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

میان هستی موصوف و وصف فرق این بس / که متحد بوجودند و مختلف بفکر

یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز / یکیست عین و هویت یکیست شیء و اثر

کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور / وجود و امکان زد از یکی گریبان سر

ز یک خزینه در آمیخت قرصه زر و سیم / ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور

نشسته ناظر و منظور از یکی بالین / غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع / دو آفتاب درخشنده از یکی خاور

دو تا جدا ز مکان گوده در یکی اورنگ / دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

شنیده‌ام که نبی آن شب از ورای حجاب / بگوشش آمد آواز حیدر صفدر

و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو / نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در

بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد / پس از نزول علی را از آن حدیث خبر

زکف خاتم پیغمبران ز خاتم لعل / فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر

پس از تبسم جان‌بخش خاتمی که سپهر / بود چو حلقه خاتم ز شرم آن چنبر

ز کان جیب برآورده گرد گوهروار / نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر

چگونه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود / کمیش من ز دو صد قدح ناسزا بتر

چگونه کور کند مدح چشمه خورشید / چگونه کر شمرد وصف ناله مزمر

همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز / همان تا نبود دست را ز راح گذر

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب / بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح راحت‌بخش / سپاس حضرت تو همچو راح اندر بر

وله ایضاً

بستم بعزم فارس چو از ملک ری کمر / زین بر زدم بکوهه بکران سپهر

اسبی بگاه پویه سبکروتر از خیال / اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر

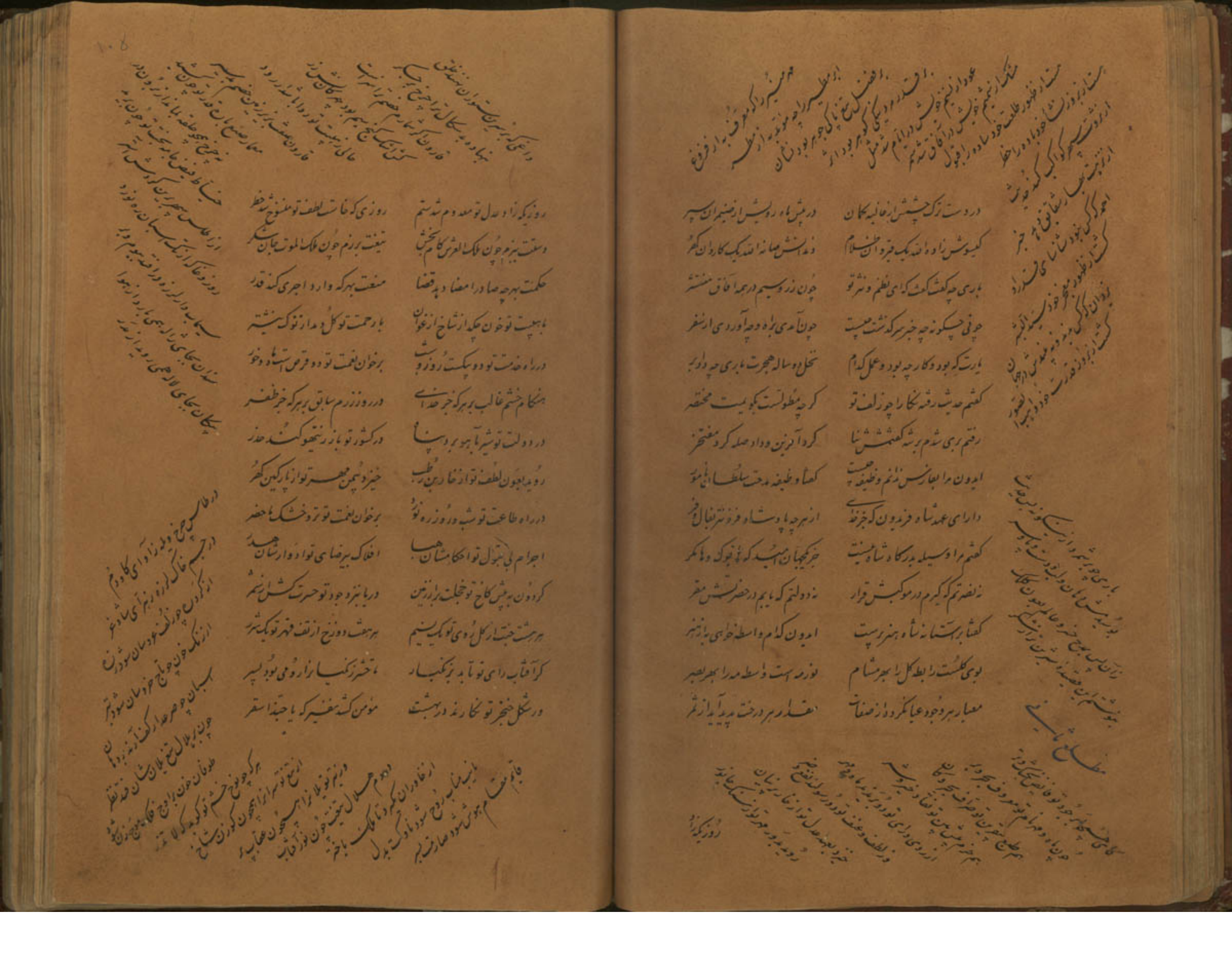
اسبی ز نیله چابک گوئی که تقیه است / در کام رخ نوردش یکتا شیانه پر

اسبی که هست پیش او در بسیط خاک / ساری تر از حیات در اندام جانور

اسبی که هست گاه درنگ و که شتاب / کوه گرانش در و برق یمان بدر

من بر جهان نوردی چونین که گفته‌ام / بنشسته چون باوج هوا مرغ نامور

بس دشتها بریدم و بیدا را و سراب / بس کوهها نوشتم گردون برادگر



تیرت فروزد آتش کین در دل عدو / آری بضرب آهن آتش دهد حجر

شاها هزار شکر که از دار ملک ری / همت بهستان توام گشت راهبر

از جو که از خواص بتاثیر مهر تو / سودای حادثات نسازد دلم کدر

گر با تو جز بصدق و صفا دم زنم چو صبح / هرگز مباد شام امید مرا سحر

تا سهم قوس داره الا که سهم قطر / هست از طریق نسبت کوته تر از وتر

گوشی که از مدیح تواش گوشوار نیست / بادا همی چو گوش صدف تا بحشر کر

هر دل موذت زشتم خلقرا مناص / بخت مظفرت ز قفا ملک را مقر

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی

در شب عید آن سمن غدار سمن بر / باده و جام سبد درآمدم از در

برده خلاش بنام عنبر و ریحان / یعنی زلف سیاه و خط معنبر

برده رخش یک حدیقه لاله حمرا / برده لبش یک قنینه باده احمر

ترک ختا شوخ چین نگار سمرقند / ماه ختن شاه روم شاهد کشمر

جستم و بوسیدمش دو دسته سنبل / رفتم و بوسیدمش دو پسته شکر

گفت مگر روزه باشدت بشب عید / گفت نبود راح روح بخش بساغر

علف شاه بدم نه نعلت و پا / پرتو مه شاه بدم نه تابش اختر

شاه پرستم نه مال و جاه پرستم / عاشق گنجینه ام نه شایق از در

مهر ملک به مرا ز هرچه در اقلیم / چهر کیا به مرا ز هرچه به کشور

مال مرا ما رهست و جاه مرا چاه / چه من از سیم و زرم همه از زر

احمد مختار و یاد طوبی و غلمان / حیدر کرار و حرص جنت و کوثر

شایق فردوس هست عاشق یزدان / مایل افسار هست حامل افسر

یار دو رنگی دگر ز رنگ معصفر / خیره و داعم مگو صداع میاور

فصل بهارم خوش است و صل بکامم / لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر

آنکه ز شاهان برتبت است مقدم / گرچه ز شاهان بصورت است مؤخر

همچو محمد که ز انبیاست به آخر / لیک برتبت ز انبیا همه برتر

مرگ مخالف نه بلکه برگ ز الطاف / برده بجانسوز برق تیغش معضر

آری نبود عجب گر آذر سوزا / سنبل و ریحان دمد ز باد نه آذر

گنج موافق نه بلکه رنج منافق / برده بجان بخش ابر دستش اندر

آری ز سیلی که دست سطلی سر آب / خو نشود آتش بکام قبطی ابتر



در مدح خاقان علیین آشیان

مجمر مشکین بعود و باغ ز لاله / لاله ز بوی باغ و عود ز مجمر
گردون روشن ز مه نه ماه بگردون / کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور
هست شه آنکو همی بلشکر نازد / شاه توئی کز تو می بنازد لشکر
نام تو آمد رواج درهم و دینار / وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد / رسم ولایت کمال جست ز حیدر
عرش و رواق زمین و عرش معظم / مهر و ضمیرت سها و مهر منور
هست دیاری که سوی او نبرد بخت / نامهٔ فتح ترا لسان کبوتر
رفت دو سال ای ملک که طلعت شاهم / بود بخاطر ولی نبود برابر
جفت چنین بودم از فراق شهنشه / راست چو حسانه بی لقای پیمبر
لیک ما ز آتش فراق تو شاها / کشتار او تا زانچه بود فزونتر
وین نه عجب زانکه بوی شان نفزاید / مشک چو در آتش و عود در آذر
می رود از دلم ارادت خسرو / گر رودم جان هزار بار ز پیکر
رنگ زداید کسی ز لاله حمرا / بوی زباید کسی ز نافه اذفر
تا بهاران چو خط لاله عذاران / سبزه ز اطراف جویبار زند سر

چه پسندوده مردمی ای باغ پیرا / چه آشفته مغز مستی ای کیمیاگر
نه شد یار خواهد نه تیمار و تیمار / نه فرآر باید نه کبریت احمر
از آن می که چون برگ گل هست حمرا / از آن می که چون رنگ زر هست صفر
بگل پاش تا گل شود مثبت گل / بمس ریز تا مس شود شوشه زر
مرادمند ای چشم عابد فریبت / جهانی خداجوی را کرده کافر
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان / تراست سنگ خاره است در سیم مضمر
مکرر از آنست قند لبانت / که مدح جهاندار خواند مکرر

مطلع ثانی

بگاه سخا چیست جودی مجسم / بروز وغا کیست مرگی مصور
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی / ببین ز یمینش فروزنده ساغر
بکشتی نگارند اگر نام حلمش / نخواهد بگاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم سیه دل / قران زحل بینی و سعد اکبر
بایوان خرامد بی گوهر افشان / بمیدان شتابد چو جمی کینه آور
رقم کرده کلکش یکی فتح نامه / فروزنده ریسان خورشید انور



اگر شک های چنین نغز بودی   بماندی بجا دین مانی معتبر
روان خردمند از آن جفت شادی   چو جان مغان زآتش آب خضر
ازین چارده برج دری ناسش   بتابد چو ماه دو هفته زخاور
اگر نام این نامه ناموررا   نگارند بر شهپر مرغ شب پر
چو عیسی بخورشید همسایه گردد   کسی را که از آن فتد سایه بر سر
وراز حشو او رائی او یک ورق   ببندند بر پر و بال کبوتر
دلاور عقابی شود صید افکن   همایون همائی شود سایه گستر
به از شکر نوشاد وار شک مانی   به از نقش شاپور و نیرنگ آذر
در آن نور و ظلمات باهم ملفق   در آن مشک و کافور باهم مخمر
تو گوئی که در تیرمه جیش زنگی   زده ستند در ساحت روم چادر
شنیدستم از عشقبازان گیتی   که گلچهر کار است رسمی مقرر
که هنگام پرایه و شانه مولی   که می بگسلدشان زجعد معنبر
به پیچند آنرا بپاکیزه ردی   چنان مشک تبت بدیبای شوشتر
فرستند زی دوستان ارمغانی   چنان نافه چین چنان مشک اذفر

دو طبع است در طینت رونوردش   یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو جولان کند تندبادی معجل   چو ساکن شود زفت کوهی موقر
بود رسم اگر مادر مهربانی   دهد دختر خویشتن را بشوهر
گر آن دخت را سر مهر است مخزن   بر آباء علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر و پادشه شو   گزین خاطرم مادر مهرپرور
سزد مادر طبعم ار چون عروسان   ببالد از آن کش بود بکر دختر
بر آن نامه فال آینا چون سرودی   ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه   دعا را یکی دست حاجت برآور
بماناد این نامه جاودانی   چنان نام محمود تا روز محشر

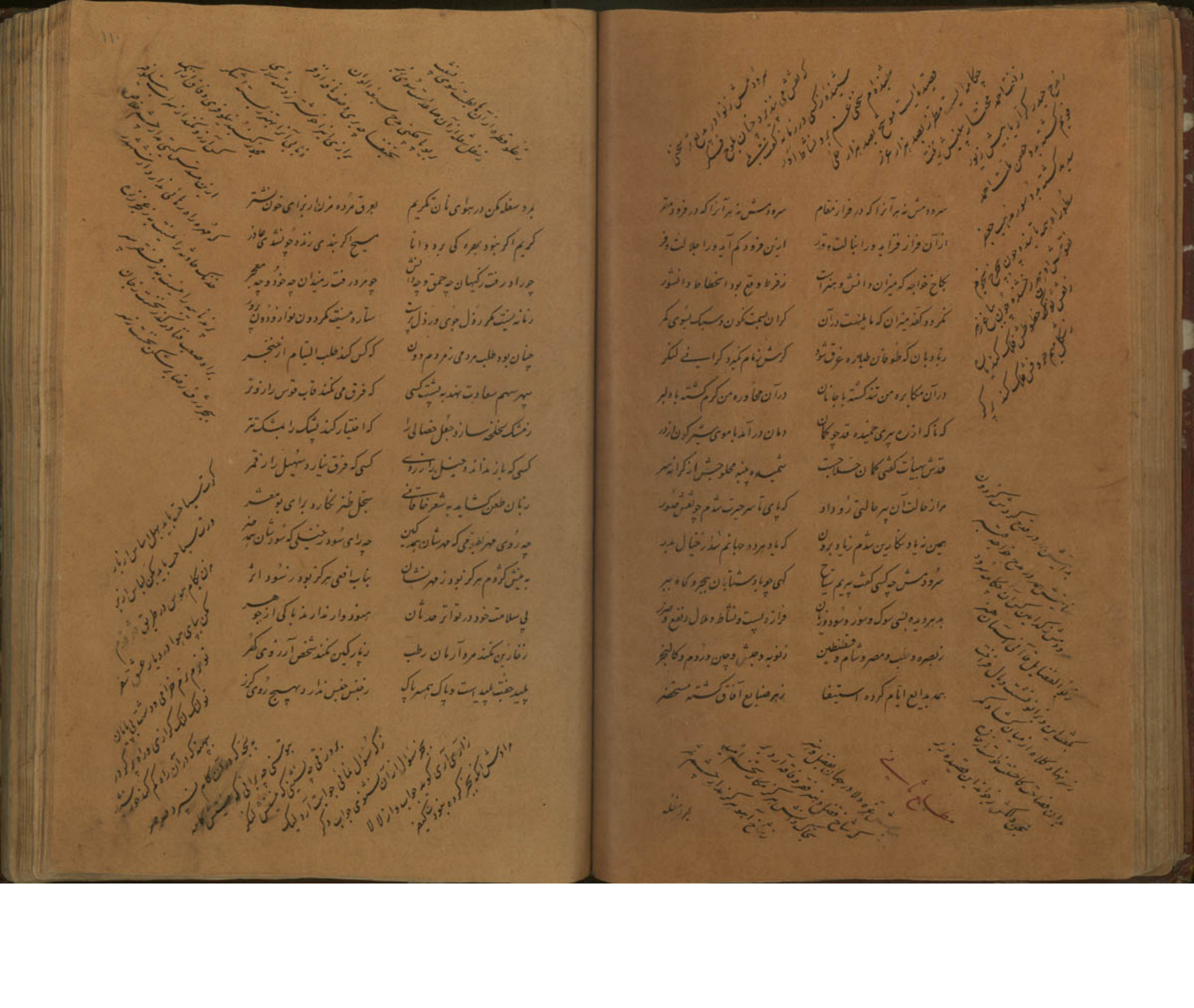
در مدح جناب علی

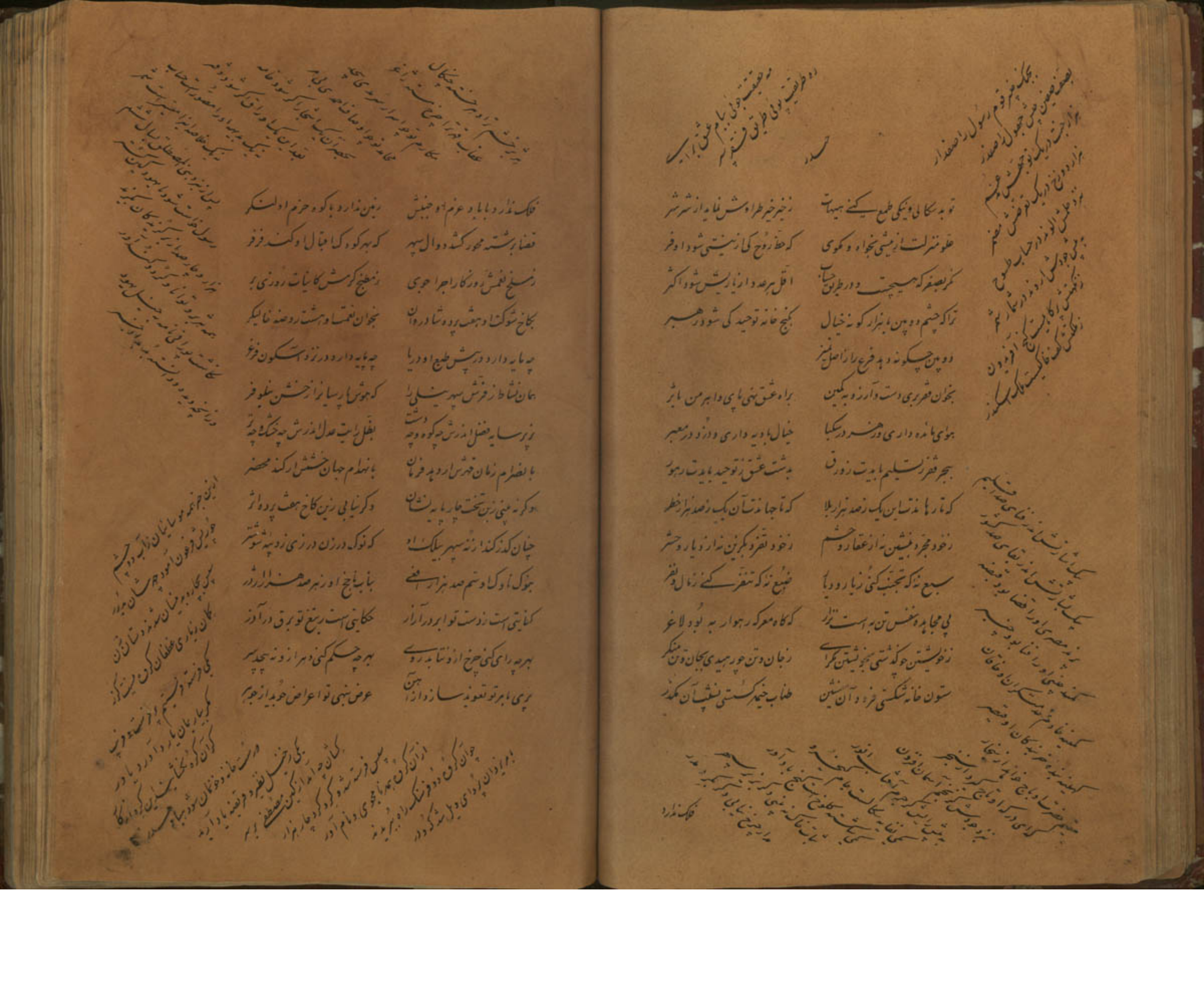
سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر   لبان مرغ سحر از طرب گشودم پر
هنوز نامده سلطان کشور روز   شدم بمشکوی جانان دو اسبه راه سپر
هنوز ناشده گرم چراغ غزاله چرخ   بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر
بآب شسته رخش کارنامه مانی   بیاد داده لبش بار نامه آذر



بیا ای طبیب ساغر فرو کشاده دهن | چو شیرخوار به پستان مهربان مادر
ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی | فرو چکید همی قطره قطره خون جگر
بسان مرغک آواز فروز از منقار | همی ببال و پر خویش بر فشاند آذر
قنینه را خفقان و پیاله را یرقان | ز عکس سرخ می و رنگ باده صفر
ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن | چو زاهدی که نماید ز باده خوار گذر
بطنز گفتمش ای خشک مغز تر دامن | بطعن راندمش ای خوب چهره کوبر
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده | تو ساده روئی ساقی مخواه و باده مخور
بساده روئی باکی نداری از مردم | ز باده خواری شرمی نداری از داور
کشاده چشم جهان بین بره باده کسان | نهاده گوش بناشنو بمجلس خنیاگر
بخنده گفت برو صبر کن غضب بنشان | صواب دیدی منشین و گرنه رخت ببر
مگر نه گفته نبی تا بروز بازپسین | خدای هر دو جهان توبه را نبندد در
شراب خوردن و آسایش از وساوس نفس | به از سپاس بزرگان و احتمال خطر
شراب خوردن و آسوده بودن از زید و بکر | به از تحمل چندین هزار بوک و مگر
شراب خوردن از آن به که در سرای منیف | نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر

بدان مشاطه که بر چهره عروس جهان | فرو هلد ز شب تیره عنبرین چادر
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او | ظهور دایره ممکنات را پرگر
بفر حیدر صفدر که گشت هستی او | وجود سلسله کاینات را مصدر
بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر | بچشم صورت بین و بکلک صورتگر
بشوق خانه فروش و بذوق بطالت | بفقر خانه بدوش و بصبر بالنگر
بعشوه های پیاپی ز دلبر طماع | بکبرهای دمادم ز عاشق مضطر
بجای اینکه چو توبه نا فشانم زر | بگیر آنکه مکن توبه تا بیاری زر
که گر بفتح ملکزاده بر کشایم لب | و یا بطعن بزرگان راد کش چاکر
ولی مرا است جگر خون ازین دو غصه چند | ز ناکسان همه چیز و ز ما کسان همه غم
در آستانه میر و فنی عجب کاخر | کنند بدیشان در خاصگان میراث
هزار مرتبه ما از قرون شنیده ستی | که یار بد بود از مار جانگزای بتر
نه از قران زحل مشتری شود منحوس | چو از تقارن مریخ زهره ازهر
نه گر بعضوی رنج شفا فلوس افتد | بچند روز سرایت کند بعضو دگر
ز صحن مسجد باید کشا قشا ز سرگین | نه قلب مومن گیرد که در تسا ز کافر





تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات | ز تخم خیر طراوش نماید از شر شر
علو منزلت از پستی بخواه و مگوی | که حظ روح کی از نیستی شود اوفر
کمر بصفر که هیچست و در طریق حساب | اقل بر عدد از یاریش شود اکثر
ترا که چشم دو بین باز کور نه خیال | بکنج خانه توحید کی شود رهبر
دو بین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز

بخوان فقر بری دست آرزو به کمین | براه عشق نهی پای و ابر من باثر
هوای مائده داری و در هنر در سکبا | خیال بادیه داری و دزد در معبر
بجز فقر ز تسلیم بایدت زورق | بدشت عشق ز توحید بایدت رهبر
که تا رها نشد این یک ز صد هزار بلا | که تا جدا نشد آن یک ز صد هزار خطر
ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم | ز خود تفرد بگزین نه از دیار و حشر
سبع نه که تجنب کنی ز یار و دیار | ضبع نه که تنفر کنی ز مال و نفر
بی مجاهده نفس تن به است نزار | که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن نگرای | ز جان و تن چو رهیدی بجان و تن منگر
ستون خانه شکستی فرو د آن منشین | طناب خیمه گسستی نشیبش آن مگذر

فلک ندارد با باد عزم او جنبش | زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
قضا برشته محور کشد دوال سپهر | که بهر کوه کند اقبال او کمند فرفر
ز مسلخ نعمش روزگار اجرا جوی | ز مطبخ کرمش کاینات روزی بر
بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان | بخوان نعمت او هشت روضه خالیگر
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا | چه مایه دارد در نزد او سکون فرغر
همان نشاط ز فرش سپهر نیلی را | که جوش پار پسار از خشن نیلوفر
بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت | بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
بانصرام زمان مهر سار و بد فرمان | بانهدام جهان خشم او کند محضر
و گر نه مبنی زین تخت چار پایه نشان | دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر
چنان کند ز کند از نه سپهر بیلک او | که نوک در زند در زی ز رو به شوشتر
بنوک او که دو تیم صد هزار معنی | بناب ناخ او زیر صد هزار زر
کنایتی است ز دست تو ابر در آذار | حکایتی است ز تیغ تو برق در آذر
هر آنچه رای کنی چرخ از آن نتابد روی | هر آنچه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر
پری بابر تو تعویذ سازد از آهن | عرض نهی تو اعراض خود از جوهر



بآن شب که در طیلسان عباد دهناب | بگرداب بخفتند هیچ چاره چید
وزان گران شب تیره آفتاب رسل | بسان انجم پوپانش از قفا لشکر
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر | بزرگ نمود به شیر عباد دو خیبر شبر
عباد اهرمنی را بره گرفت و گرفت | خبر ز خیبر و شد زی رسول از ره
چو روز روشن خورشید دین در آن شب تا | بپای باره بر افراشت بر فلاک اختر
یهود چنبر اندر کمر بجا خفته | یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
بامر بار خدا تا صبح از آن بار | نشان نیافت کسی از صدای یک جانور
نه از نباح کلاب و نه از نبوح یهود | نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
بامداد بهنگام آنکه فصل بهار | بشاخ سرخ گل آوا برآورد شنده
دمید مهر جهانتاب از کرانه چرخ | بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر
فلک فکند ز سر طیلسان شب و دوش | بنفشه همچو یهودان ز خور قوار زرد
هزار پشه سیمین بچرخ گشت نهان | ببرگ لاله بدل شد درخت را اشکر
شبان و زارع و دهقان و برزیار دوا | برون شدند ز در همچو روزهای دگر
کشیده بیل بشت و گرفته داس بدست | نهاده خویش بکاو و فکنده خون بخجر

یکی درخت کهن سال بد بجوب حصار | سطبر شاخه قوی بن ز زردین پیکر
بخفت سایه یزدان فرود سایه آن | زهی درخت که ظله مجسم آرد بر
زهی درخت که سجده هزار عالم را | بزیر سایه آن داد کردگار مقر
چو شد بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود | گشاد از کمر جسم پر ز خار در
ولی زمین دو رنگی ورا درنگ نداد | که ماه نو بربآید ز آسمان ظفر
دو کام آن دد آهن جگر بکام زمین | چو خار چینه آهن بکار آهنگر
نه ریخت ورا خون از آنکه نالاید | بخون روبه چنگال شیر شرزه نر
که ناگه از طرف ریگی غبار نجات | بر آن صفت که نهان گشت توده اغبر
نشسته دیوی بر بادپا و افت بکشت | که دیو گرد و چون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابوبکر را و داد بدو | درفش و کفش که کیفر ستان ازین کافر
نخست روز ابوبکر رخ بتافت ز جنگ | چنانکه روز دوم هر پاس عمر عمر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش | که بامداد چو خور بر زند سر از خاور
دهم لوا بکسی کش خدای بر دو جهان | چو من ستاید و او بر دو دار ستانش کر
سحرگهان که شهنشاه باختر در چشم | بمیل خط شعاعی کشید کحل سحر



علی ز مهر پیمبر شدش جهان‌بین باز | اگرچه دیده شود ز آفتاب تیره کدر
بچشم آب دهانش مصطفی ز چشمه نوش | چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر
پس اختری که با چرخش همچو آینه سای | دو پیکر و دو سراینده کای بلند اختر
بپو بعرصه که این رزم را توئی شایان | بچم بعرصه که این عزم را توئی ارزد
ولی یار خدا باره را بدرزی یابد | درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر
نهاده دل بتولای احمد مختار | سپرده جان بعنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار | که خوانده بود ز تورات رمزهای صور
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سوز | چو گرد باد برآشفت و خاک ریخت بسر
سؤال را لب حسرت گشود و گفت که ای | سرود حیدر نام شیر حق بشر
مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور | مراست فخر اسد نام و پور شیر پدر
مران یهود از آن گفته گشت آشفته | چو گفته نارسش بر رخ دوید خون جگر
بمویه گفت خدا این کرد الیاس کرد | یهود عمران کیهان خدای داد خبر
سپس زباره یکی دیو نام آن حارث | جنابه زاده ابا مرحب از یکی مادر
دو اسبه راند با آهنگ کین شیر خدای | شهنش سه اسبه فرستاد از جهان بسقر

گرازی از کف شیر خدا بگاه گریز | بزخم گرزه خار اشکن فکنده سپر
فتاد مهر سلیمان بخاک از هر سنگ | چو باد برد و پریوار شد نهان ز نظر
خدیو چو بر آن شهاب باز پی دیو | نشد ز بهر سپر سوی باب راه سپر
در حصار ببستند چل یهود عنود | برا که با علم محمدی را در
که حصار یکی آسمان کرا فرازش | عیان شدی چو یکی کوی توده اغبر
ز بس متانت است گنبد برمان | ز بس رزانت آشوب شد اسکندر
ز باره اش که دو صد ره بر از سپهر زحل | یک متابه نمودی دو کاه ریزه زبر
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن | ستاقی ز بلندی فروغ هفت اختر
عیان ز نشیب حضیض وی آسمان کبود | چو از فرود ماوند تل خاکستر
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر | همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
از آنکه منطقه را با معدل از دو کران | فرود چنبره آن حصار بود مر
همه خبیر ز تربیع مریخ و کیوان | همه بصیره به تثلیث زهره و خور
فراز کنگره عالیش آستان کلیم | هزار مرتبه در پایه از مسیحا در
زحل خسته آن بان خسته گاو زمین | بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر





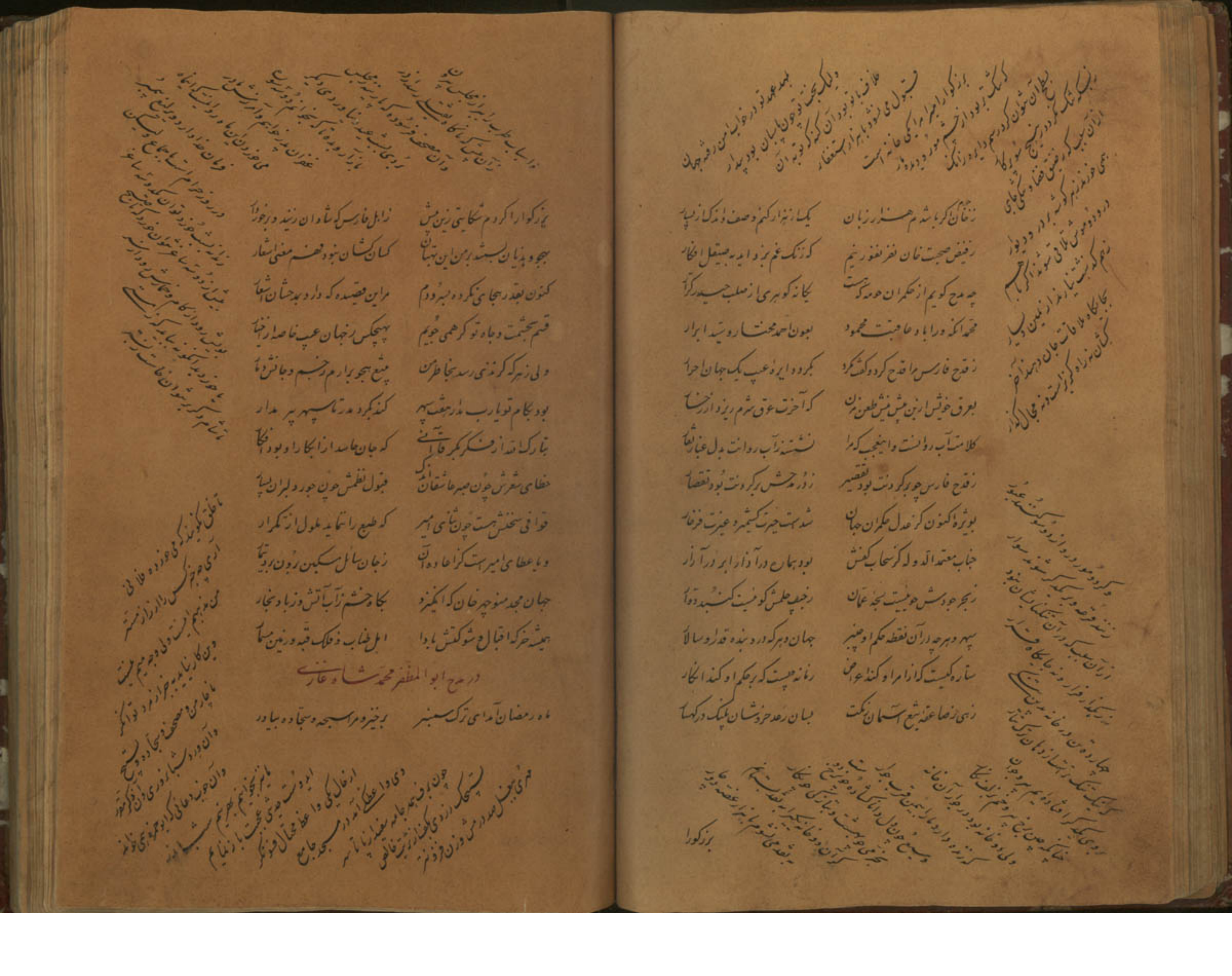
[illegible]

زهی سعید حصارش که با فرده خدای — چنان حصاری درو زبر این کبود حصار
بکرمیر تخیلات او بوقت ثمر — بسان پیران خم گشته از گرانی بار
زهر نهال برومندش آشکار ترنج — بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده باز از نارنج — حدیقه کرده روان گوی سیم از انهار
یکی بشکل چو پر خط استوا خورشید — یکی بوضع چو در صبح آسمان سیار
جبال شامخه اش با سپهر بخوبی کوی — چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط — چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
زعکس ساقی و رنگ شراب و خلعت گل — پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
زبس قلاع و صیاصی زبس بقاع و قصور — زبس مزارع و مواشی زبس ضیاع و عقار
بباغش نبود شخص را مجال گذر — بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته — مساجدش چو حرم گشته قبله ابرار
منابرش چو فلک مرتقای جبل ملک — معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
زبسکه عارف و عالم در آن کند صعود — زبسکه رومی و زنگی درین شوند دوچار
منجمانش برنج زیج و اسطرلاب — ز ارتفاع و تقاویم اختران هشیار

[illegible]

هزار چشم نهان چون غذای دیده دو — که خیره اند ز رفتارش اولو الابصار
زهی دبیر سخندان که نوک خامه او — مشیر ملک بود بی زبان و بی گفتار
قلمش با دو زبانست و صد هزار زبان — بیک زبانی او یکزبان کنند اقرار
بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین — چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار
یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم — یکی گزنده بشمشیر همچو سام سوار
ز کلک لاغر آن نیکخواه گشته سمین — ز گرز فربه این بدسگال گشته نزار
هم از عنایت داماد او عروس سخن — هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بدست اوست که چون خامه در جنبش — بدان مثابه که ماهی شنا کند بیجار
خهی جمال سخندان که گشته نقد سخن — لبعی صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعرا — ولی نه نثر و نثارش بود نه شعر شعار
نه یک بشعر شعرش کسی فشاند حله — نه یک بنثر نثرش کسی نموده نثار
بهفت خط جهان شهرتست هفت خطش — ولی زهفت خطش نیست خط یکی بیار
کلامش آب روانست و طبعش از خرمی — نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
اگر کمال بود عیب کاش می افزود — بعیب او و بعیب من ایزد دادار

[illegible]



زبان اگر باشدم هزار زبان | یکی ز هزار کنم وصف اندکی ز بسیار
ز فیض صحبت خان نظر نقور ضمیر | که زنگ غم بزداید به صیقل افکار
چه مدح گویم از حکمران حومه که هست | یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
محمد آنکه ورا باد عاقبت محمود | بعون احمد مختار و سید ابرار
ز قدح فارس را قدح کرد و کشف کرد | بگرد وای زد عیب یک جهان احرار
بعرق خویش ازین پیش پیش طعن زنان | که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلامت آب روانست و این عجب که مرا | نشسته ز آب روانت بدل غبار نقار
ز قدح فارس چو بر گردنت بود تقصیر | ز ذم حشو بر گردنت بود تقصار
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان | شده است خیرت کشمیر و غیرت فرخار
جناب معتمد الدوله کز سحاب کفش | بود همان در آذار ابر در آزار
ز بحر جودش چو نیست بحر عمان | ز جیب حلمش کو نیست گنبد دوار
سپهر و هر چه در آن نقطه حکم او چنبر | جهان و هر که درو بنده قدر او سالار
ستاره کیست که از امر او کند اعراض | زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
زهی ز صاعقه تیغ آسمان نکبت | لبان رعد خروشان پلنگ در کهسار

بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش | ز اهل فارس که شادان زیند در خور دار
بهجو و هذیان بستند بر من این بهتان | کسان که شان نبود فهم معنی اشعار
کنون بعهد رهجای نکرده ام بودم | مرا این قصیده که دارد بدحشان اشعار
قسم بحشمت و جاه تو گر همی جویم | بهیچکس ز جهان عیب خاصه از اخیار
ولی ز هر که گزندی رسد بخاطر من | چه تیغ هجو برآرم ز جسم و جانش دمار
بود بکام تو یارب مدار هفت سپهر | کند بگرد مدار تا سپهر پر مدار
بنازک اندازه فکر بکر قاآنی | که جان حاسد از ابکار او بود افگار
خطای شعرش چون صبر عاشقان اندک | قبول نظمش چون جور دلبران بسیار
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر | که طبع را نماید ملول از تکرار
و یا عطای امیر است کز اعادهٔ آن | ز جان سائل مسکین زدون برد تیمار
جهان مجد منوچهر خان که انگیزد | بگاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار
همیشه تا که اقبال و شوکتش بادا | اول خطاب و فلک قبه و زمین مسمار

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر | برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور



دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست … زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور

تحت الحنکی از بر دستار فکنده … چون چنباقی از بر گردون مدور

داغی بجبین برزده از شاخ حجامت … کاین جای سجود است به پیند سراسر

چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست … تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر

زان سان که خرامد بسن مرد دسن با … آهسته خرامیدی و موزون و موقر

در محضر حام آمد و تجدید وضو کرد … زان سان که بود قاعده در مذهب جعفر

وز آب به مینی زدن و مضمضه او … گرمابه هم شرح دراز آید دفتر

یاری شبستان شده در صف نخستین … بنشست و قران خواند و بجنباند همی سر

فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد … بر جست چو بوزینه و بنشست به منبر

واگه بسره کردن و ریش و لب و مینی … بس عشق بپا ورد و چنین کرد سخن سر

کای قوم سر خار بیابان که کند تیز … وان لعره برزا که کند گرد مدبر

وان کرز گرا زا که سپرده است بحشخاش … وان قامت موزون کجا یافته صنوبر

بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت … بر نارک نرگس که نهد قاب مزعفر

القصه برسید ز غوغای قیامت … فی الجمله برسید ز هنگامه محشر

سحرگهان

وله ایضاً

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر … چو شمع خسرو آفاق گشت عالمگیر

درآمد از درم آن مه برخ نهاده دو زلف … یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر

بسیم چهره فروهشته زلف خم اندر خم … بدان صفت که کمند ملک بگاه شکار

ز جای جستم و او شد چنان سراسیمه … که عاملان وجوه از محصلان امیر

ولی ز خواندن شعرش بخویش کردم رام … بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر

چو نیک رام شد از بس کشیدمش بغل … چو شیر نر که گوزنی ز پی کشد بنخجیر

یکی گمان غلط برد و بخود از سر سوز … چو کودکان بستمدیده برکشید نفیر

نغوذ بالله همسایگان شدند خبر … ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر

نهان زمن بت من شست کرد بند ازار … بدام عشق برافشاند دانه تدبیر

چو نیک بر من و او انجمن شدند گروه … گهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر

ز روی حیله فرو چید از قفا دامن … ز بیم چهره من زرد شد بسان زریر

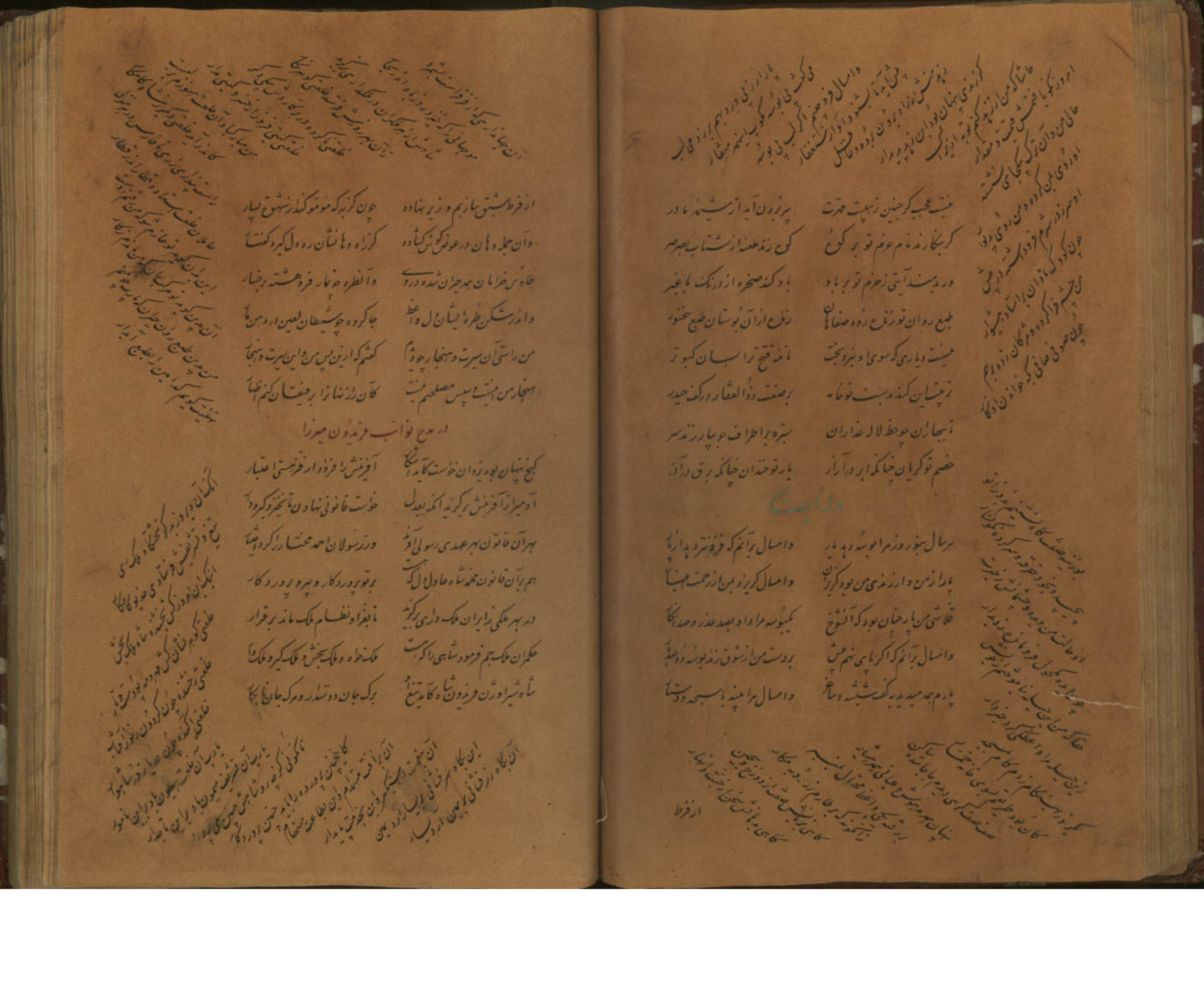
نمود سیم سرینش چو زر دست افشار … که چون فشاریش از کف برون رود چو خمیر

فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی … چو جرم کوکب مریخ در حضیض مدیر



زمین بحکم سعادت قرار کرد و سحر | بعنف کردمش اندر کمند حکم اسیر
دراز دست من بست کرد بند ازار | چو مرغ در قفس افتاده بر کشید صفیر
شدند خلق ز هر گوشه جمع و بر بستند | بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر
چو این شنید برافراشت یال و گفت بخلق | خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
که آنچه گفت فلان راست گفت جرمش نیست | که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گریز
چو میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو | گر اشتهادتی ار هست گو کند تقریر
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند | که آنچه گفت فلان خالی است از تزویر
حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم | چرا که طفل ز دل بر کشید ناله زیر
دو ترک سفله و دیدند پس کاهی قاضی | مرا بدو ورا ز عدالت نمیش ببند دگر
مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی | چنان ز شست اشتق بر نشانه زد تیر
درون شیشه سیمش ز پشت خلق روان | گرو نبوده کلیچه کان کشند اکسیر
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم | تو دانی آنکه خداوند دیست بهدو گیر
از آن مکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت | چنانکه گاهی تسبیح گفت و که تکبیر
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی | نهفته بر رخ آن شوخ دید خیره خیر

طوس عمان بود بی لقای همایونش | بر صفت مکه بی حضور پیمبر
آمد و شد خاک وادیش همه صندل | آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر
بود فراقش بجان بلای مجسم | گشت وصالش بتن توان مصور
رفت چو آمد بهار لیک مبیناد | هیچ جهان بی چنان بهاران دیگر
آخر اردی بهشت مه که به جوزا | کرد عزیمت ز نور خسرو خاور
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر | راند ز خاور بسوی عراق تکاور
طوس که منکوف کوس عیش علی روش | گشت مکدر از آن قضای مقدر
اهل خراسان همه ز غصه هراسان | صعب برافشان ز شومی اختر
پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر | خورد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر
در غمش از مویه همچو موی تن آن تن | بی رخش از ناله همچو نای سراسر
نام نه بر جا ز صدر و مسند و ایوان | رسم نه باقی ز فر و خامه و دفتر
صالح از غصه رو نکرد بمحراب | طالح از مویه لب نبرد بساغر
روح نه جسمشان چنان سطبر که سندان | موی بسرشان چنان درشت که خنجر
لاله رخان را نبی نرگس شهلا | یاسمن دیدگان لاله احمر



نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت | بر برون آید از شیمه مادر
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه | کوه زند طعنه از شتاب بصرصر
ور بنهند آیتی ز حزم تو بر باد | باد کند صخره از درنگ بلاغر
طبع روان تو زنده زد صفاهان | زنده از آن بوستان طبع سخنور
نیست دیاری که سوی او نبرد بخت | نامه فتح ترا لبان کبوتر
تا بچنان کند ثبت تو خامه | بر صفت ذوالفقار در کف حیدر
تا بچهار آن چو خط لاله عذاران | سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار | یار تو خندان چنانکه برق در آذر

ولـه ایضاً

پر سال نبود روز مرا بوسه دهد یار | وامسال بر آنم که فزونتر دهد از پار
یار از من و از رندی من بود گریزان | وامسال گریزد ز من از زحمت اغیار
قلاشی من پار چنان بود که آن شوخ | یک بوسه مرا داد به صد عذر و صد انکار
وامسال بر آنم که اگر پای نهم پیش | بر دست من از شوق زند بوسه دو صد بار
پارم بهمه میکده به کف شیشه و ساغر | وامسال مرا بینه با سبحه و دستار

از فرط شبق باز بم و زیر نهاده | چون گربه که مو مو کند از شهق لیپار
وان جمله دهان در عوض گوش گشاده | کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار
طاووس خرامان همه حیران شده در وی | وان نطره چو مار فرو هشته برخسار
واندر شکن طره ایشان دل واعظ | جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار
من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم | گفتم که ازین پس من و این سیرت و هنجار
هنجار من اینست پس مصلحتم نیست | کان راز نهان را بر یاران کنم اظهار

در مدح نواب فریدون میرزا

گنج نهان بود یزدان خواست کاید آشکار | آفرینش را فزود از فرهستی اعتبار
آدمی را آفرینش برگزید انگه بعدل | خواست قانونی نهادن تا بخیزد کردگار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید | وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم بر آن قانون محمد شاه عادل دل که هست | بر تو پرورد کار و بهره پرورد کار
در بهر ملکی ز ایران ملک داری برگزید | تا بفر او نظام ملک ماند برقرار
حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست | ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملکدار
شاه شیراوژن فریدون شاه کاید تیغ او | برگ جان دو تند در و مرگ جان ها بکار



این کشد رنج آن نهد گنج این دهد جان او جهان | آن نکو خدمت شناس است این نکو خدمتگذار

آن چو خندد کان کشد زحمت بیفزاید بمهر | این چو خندد کان کشد زحمت بیاساید زکار

لاجرم پاینده است این دوره در دوران | وانچنین باشد شمار کار تا روز شمار

هست مهر این بدان هر روز افزونتر ز دی | هست فال آن از این هر سال نیکوتر ز پار

باد آن یک بر زمین ایمن ز کید آسمان | باد این یک در جهان سالم ز دور روزگار

در مدح مقرب الخاقان میرزا نبی خان امیر دیوان

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار | آمد بملک فارس امیر بزرگوار

در موکبش سواره گروه از پس گروه | در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

از پشت صد کمیت با تیغ زرفشان | از پیش صد جنیبت با زین زرنگار

از یکطرف سواران با تیغ تابناک | از یکطرف وشاقان با زلف تابدار

بالا گرفته بانگ رواروی زهر کران | بر چرخ رفته صیت شوشو زهر کنار

او را پذیره آمده تا اصفهان ز ری | اعیان ملک پور و اشراف نامدار

پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا | خورد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار

بر مژده رهش همه را گوش استماع | بر گرد موکبش همه را چشم انتظار

ایلخانان ز وجد بگردون قدم زنید | کامد تنی که فضل از او جوید افتخار

ای شاعران تهنیتی از شوق دم زنید

ای عاملان عمل بنمایید خبر بعدل | کامد کسیکه ملک از او گیرد اعتبار

هان ای هزبر زهره دلیران ملک فارس | آمد یلی که بر سر شیران کند مهار

هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم

هان برزنید شانه بگیسوی پرشکن | هین درکشید سرمه بچشمان پرخمار

مجمر همی بسوزید از چهر آتشین | عنبر همی بسایید از خال مشکبار

از ابروان بفرق عدویش زنید تیغ | وز مژگان بسینه خصمش خلید خار

ای خلق فارس دولت [illegible] | در راه او ز شوق نمایید جان نثار

هست این همان امیر که آزادتان نمود | از بند صد هزار جفاجوی نابکار

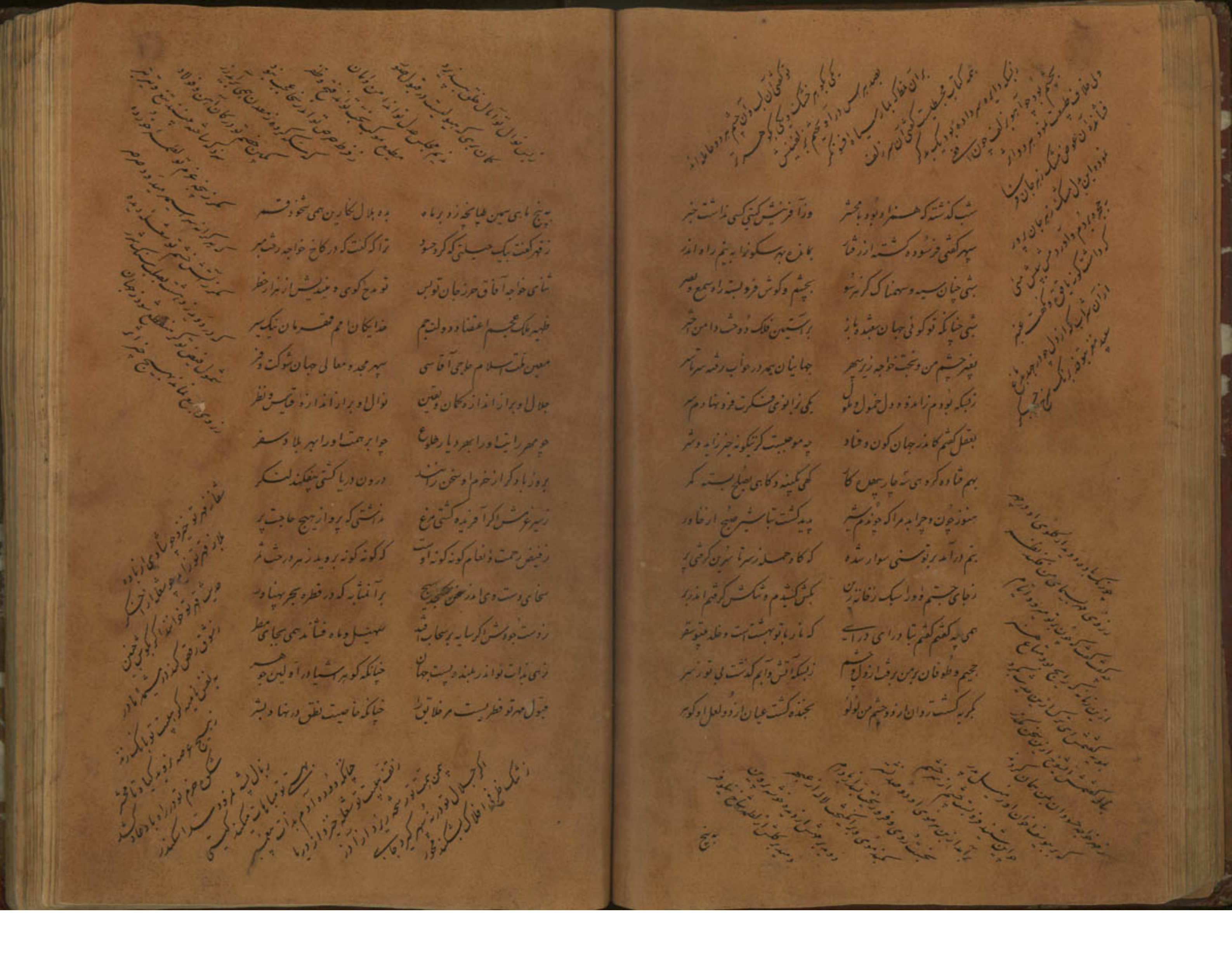
هست این همان امیر که بخشید و برفشاند | تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار

هست این همان امیر که از نعل توسنش | بر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار

هست این همان امیر که در غوریان نمود | کاری که کرد در ره روئین سفندیار

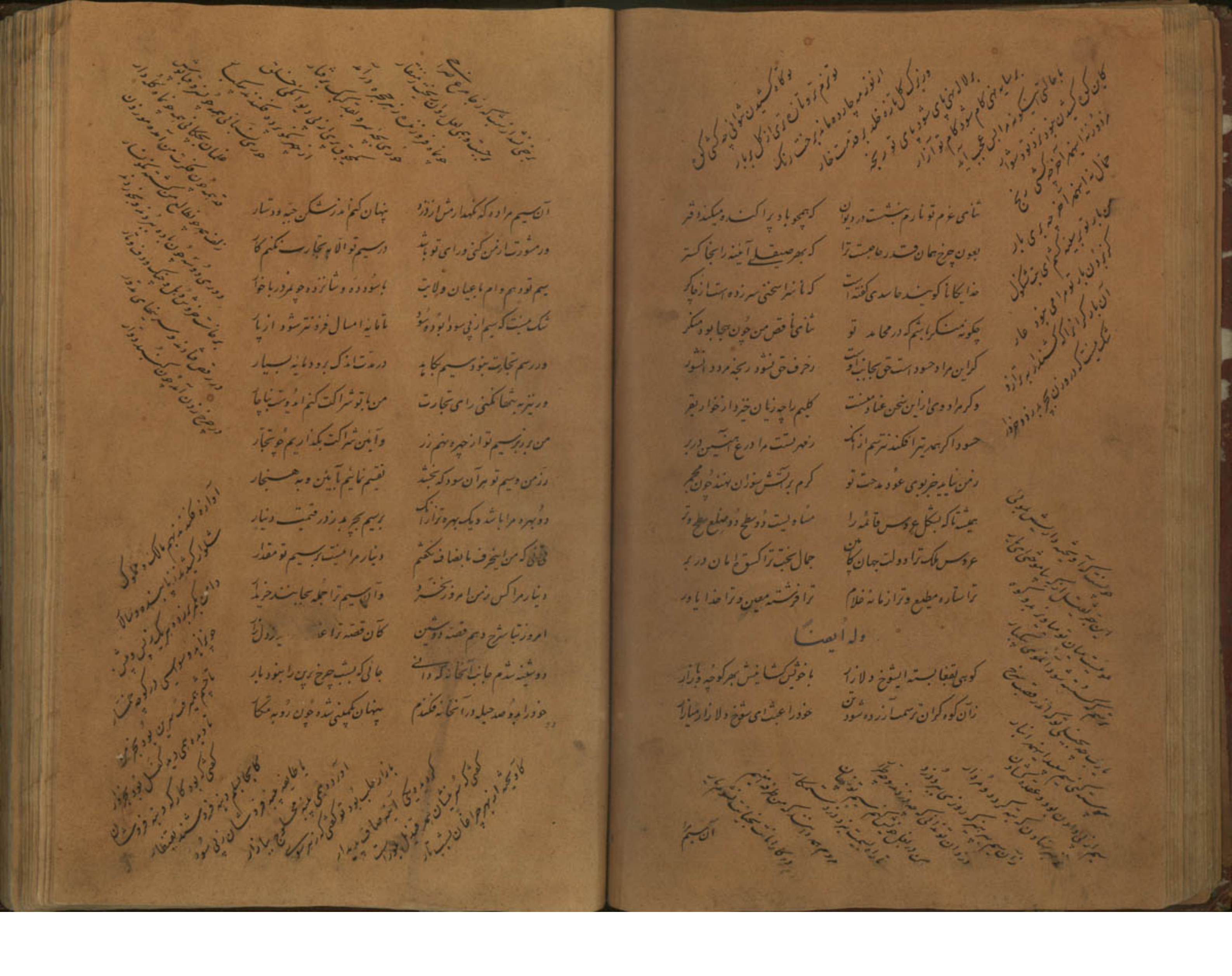
هست این همان امیر که از سهم تیر او | اندر دهان مور خزد شیر مرغزار

در مدح جناب حاجی [illegible]



شب گذشته که هنر او بود با محشر — ورا فرش کیتی کسی نداشت خبر
سپهر کهنه فرسوده گشته از رفتار — بیان بهر سکونت نهاده نیم راه اندر
شبی چنان سیه و سهمناک کز ره سو — بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر
شبی چنانکه تو گوئی جهان شعبده باز — بر آستین فلک دوخت دامن محشر
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر — جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر
ز بسکه بود مرا اندوه و دل ملول و ملول — یکی زانو بی فکرت فرو نهادم سر
بفعل کشتم کاندر جهان کون و فساد — چه موجبست که نیکو نه خیزد و شر
بهم فتاده گروهی نه چار چون کار — کهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر — پدید گشت تباشیر صبح از خاور
بتم در آمد بر توسنی سوار شده — که کار حمله ز سرتا سرش گرفتی بر
ز جای جستم و دو اسب زمانه ز من — بکش کشیدم و شکش کرفتم اندر بر
همی چه گفتم گفتم بیا و رای در این — که مار با تو بهشت است و خلد همچو سقر
جحیم و طوفان برمن برفت از دو چشم — ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو ز سر
بگریه گشت روان از دو چشم من لولو — بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر

بپیچ ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه — به هلال نگارین همی شخود قمر
ز قهر گفت بیک حیلتی که کرد حسود — ترا که گفت که در کاخ خواجه رخت ببر
ثنای خواجه آفاق حرز جان تو بس — تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر
ظهیر ملک معجم اعتضاد دولت جم — خدایگان امم صفدر مان نیک سیر
معین ملت اسلام حاجی آقاسی — سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
جلال او برون از اندازه گمان و یقین — نوال او برون از اندازه قیاس و نظر
چو مهر راست او را به هر دیار طلوع — چو ابر رحمت او را به هر بلاد سفر
برو زباد گر از خرم او سخن راند — درون دریا کشتی فکند لنگر
ز سیر عرش اگر آفریده کشتی مرغ — نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
ز فیض رحمت و نعام گونه گونه اوست — که گونه گونه بروید ز هر درخت ثمر
سخای دست وی اندر معن گنجد هیچ — بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور
ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد — سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
زهی ذات تو اندر بلند و پست جهان — چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر
قبول مهر تو فطریست مر خلایق را — چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر



ثنای عزم تو نارم نبشت در دیوان — که همچو باد پراکنده میکند دفتر
بعون چرخ همان قدر حاجت ترا — که بهر صیقل آئینه را بجا کستر
خدایگانا گویند حاسدی گفته است — که نا سزا سخنی سر زده است از چاکر
چگونه منکر باشم که در محامد تو — ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
گر این مراد حسود است حق بجانب او است — ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور
و گر مراد وی از این سخن عناد منست — کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
حسود اگر همه تیر افکند نترسم از آنک — ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو — کرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر
همیشه تا که بشکل عروس قائمه را — مساویست دو سطح دو ضلع سطح وتر
عروس ملک ترا دولت جهان کابین — جمال بخت ترا کسوت امان در بر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام — ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

وله ایضاً

کو بی تغافل بسته ای شوخ دلازار — باخویش کشانیش بهر کوچه و بازار
زان کوه گران رسم آزرده شود تن — خود را عبث ای شوخ دلازار میازار

آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دزد — پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
ور مشورت از من کنی و رای تو باشد — در سیم تو الا به تجارت نکنم کار
سیم تو و هم وام اعیان ولایت — با سود ده و شانزده و چهار دربا خوار
شک نیست که سیم از پی سود آید و سود — تا مایه امسال فزونتر شود از پار
ور در سیم تجارت نبود سیم نکاهد — در مدت اندک برود مایه بسیار
ور نیز به تنها نکنی رای تجارت — من با تو شراکت کنم اندر وی بناچار
من برزبر سیم تو از چهره نهم زر — وآئین شراکت بگذاریم چو تجار
از من و سیم تو هر آن سود که بخشد — تقسیم نمائیم بآئین و به هنجار
دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا زانک — بر سیم بچربد زر در قیمت دینار
جائی که من اینحرف بانصاف بگفتم — دینار مرا هست بر سیم تو مقدار
دینار مرا کس ز من امروز نخرد — وآن سیم ترا جمله بجایند خریدار
امروز ترا شرح دهم قصه دوشین — کان قصه ترا [illegible] بر دل زار
دوشینه شدم جانب آنخانه که دانی — جائی که بشب چرخ برین را نبود بار
خود را بدو صد حیله در آنخانه فکندم — پنهان بکمینی شده چون روبه مکار



با ما مگر از عهد کیومرث بجز شهر
سیمین کفلی بوده در اینجا شده انبار

القصه بخوردند و بخفتند زمستی
بر روی هم افتاده و زیر گوشه بلخ وار

از پیش قصیب همه چون دانه خرما
وز پشت سرین همه چون تل سمن زار

زانسوی همه شمع و از آنسو همه قندیل
زینروی همه گنج و از آنروی همه چون مار

زینسوی همه ماهی و زانسوی همه دیم
زینروی همه ... و از آنروی همه خار

من چابک و چالاک بر قسم زکنیکان
زانگونه که کفتار رود بر سر مردار

آنان همه سرمست و مرا فرصت در دست
آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار

در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت
وز پای یکی گرم برون کردم شلوار

که کام من از بوسه این معدن شکر
که مغز من از طره آن طبله عطار

بر دل این کاه فرو بردم نشتر
در ثقبه آن کاه فرو کردم مسمار

تیغم به سپر رفت فرو تا بن قبضه
تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار

در چشم ... همه را میل کشیدم
نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار

القصه بدین قد کمانوار همه شب
حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار

من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی
و آنان چو فرامرز شده بر زبر دار

خیز و مبوی ار بدست داری سنبل
خیز و منوش ار بکام داری ساغر

آب بزن خانه را گلاب بیفشان
برگ بنه حجره را شراب بیاور

یار بخوان می بخواه بزم بیارا
نقل بهل گل بریز فرش بگستر

چون سر زلفم بسای مشک بهاون
چون خم جعدم بسوز عود به مجمر

عیش مهنا کن از شراب مصفا
بزم معطر کن از گلاب مقطر

ساز سماع مرا بساز ز رباب
برگ نشاط مرا بخواه ز بربط

نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد
تار و نی و عود و رود و بربط و مزمر

هیچ خبر نیستت مگر که دل من
زین سفر دیر باز گشته مکدر

هست هوا فرو نزهت کاشان و خیزان
کرد صفت میشابم از پس لشکر

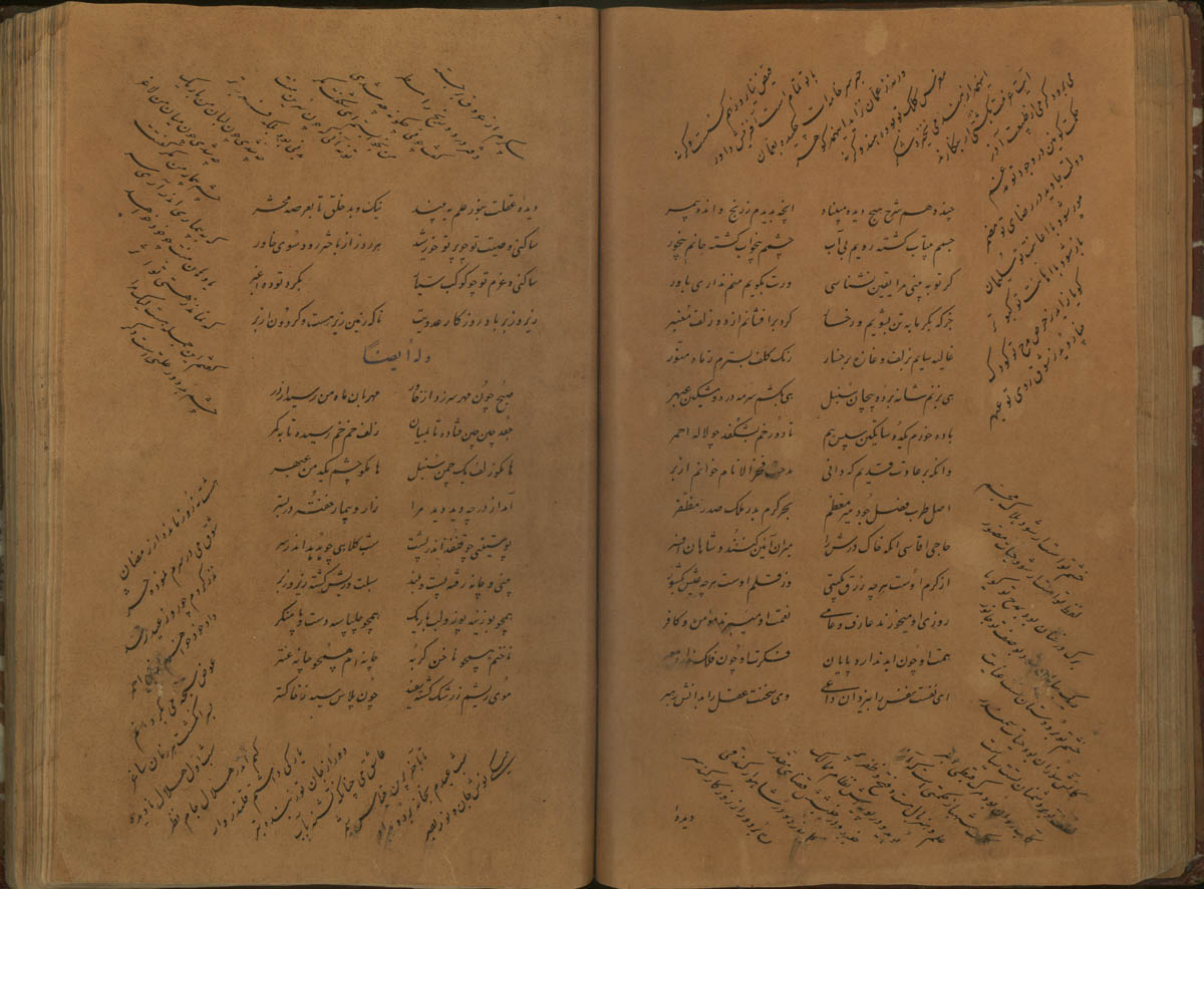
زیر سر از نیال اسب ... بالین
زیر تن از زین رخش دارم بستر

خیمه من چرخ گشته حجره بیابان
مسند من زین و خوابگاه بر اشتر

جوم تن من مراست گوئی جوشن
مغز سر من مراست گوئی مغفر

گوئی با جوشن آفریدم ایزد
گوئی با مغفر آوریدم مادر

تختم بگران شدست و چترم خورشید
خودم زنیت شدست و در غم ...

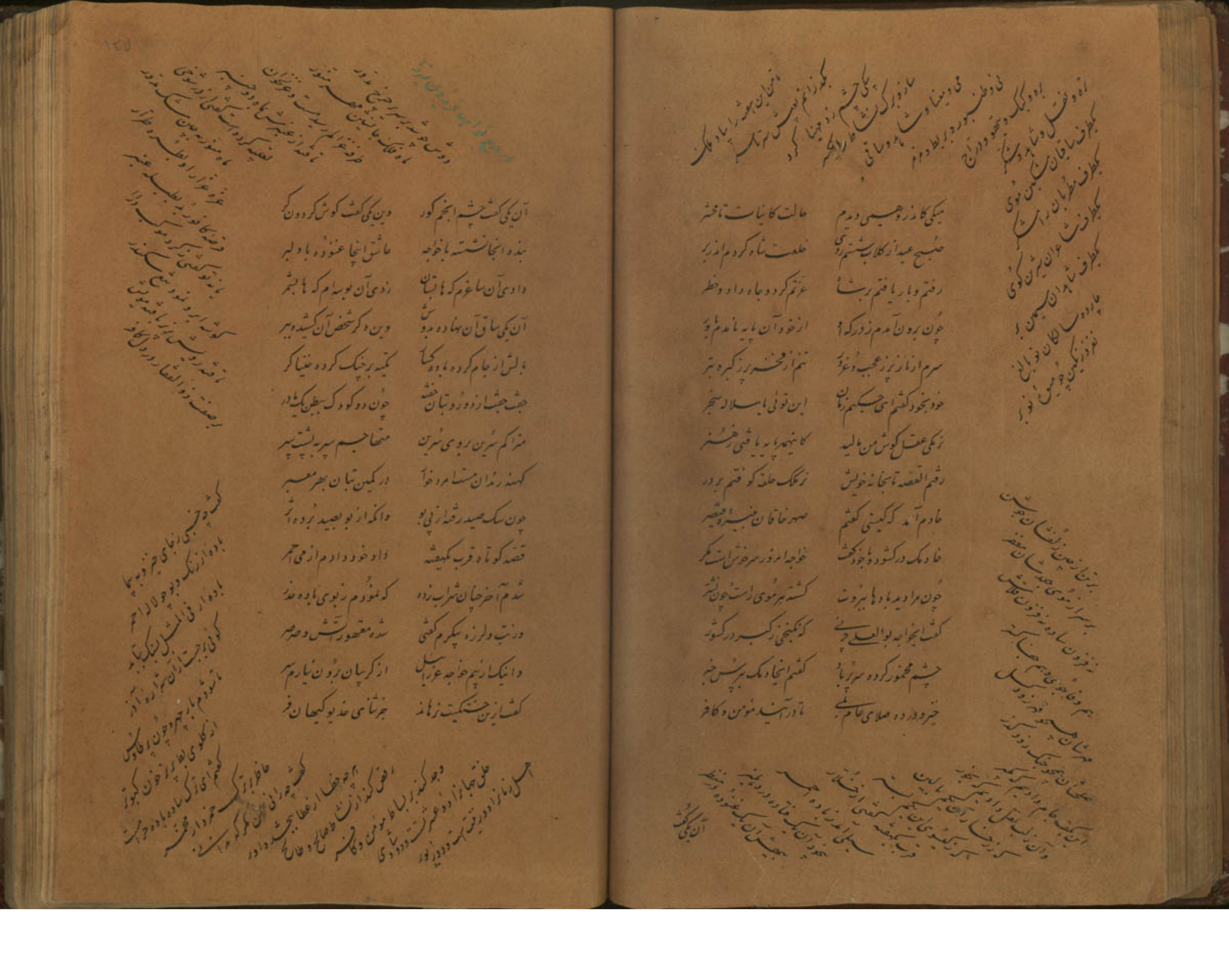


چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد | انچه بدیدم ز رنج واندوه بسر
جسم مهتاب گشته رویم بی‌آب | چشم بیخواب گشته جانم بیخور
گر تو به مینی مرا یقین نشناسی | ورت بگویم منم نداری باور
جز که بگر ما به تن بشویم و رخسار | گرد برافشانم از دو زلف معنبر
غالیه سایم ز زلف و غازه برخسار | رنگ کلف بسترم ز ماه منور
می‌زنم شانه بر دو پیچان سنبل | می‌کشم سرمه در دو مشکین عبهر
باده خورم بکده و ساتکین پس هم | تا دو رخم بشکفد چو لاله احمر
وانگه بر عادت قدیم که دانی | مدح فخر الانام خوانم از بر
اصل طرب فضل جود میر معظم | بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
حاجی اقاسی انکه خاک درش را | مهران آمین کشند و شاهان افسر
از کرم اوست هر چه رزق کمیتی | وز قلم اوست هر چه عیش کشور
روزی او میخورند عارف و عامی | نعمت او میبرند مؤمن و کافر
همت او چون ابد ندارد پایان | فکرت او چون فلک ندارد معبر
ای نفست نفس را بیزدان داعی | وی سخنت عقل را بدانش رهبر

دیده عقلت بنور علم ببیند | نیک و بد خلق تا بعرصه محشر
ساکنی و صیت تو چو پرتو خورشید | هر روز از باختر رود سوی خاور
ساکنی و عزم تو چو کوکب سیار | بگرد تو دوده [illegible]
زیر و زبر باد روزگار عدویت | تا که زمین زیر هست و گردون از بر

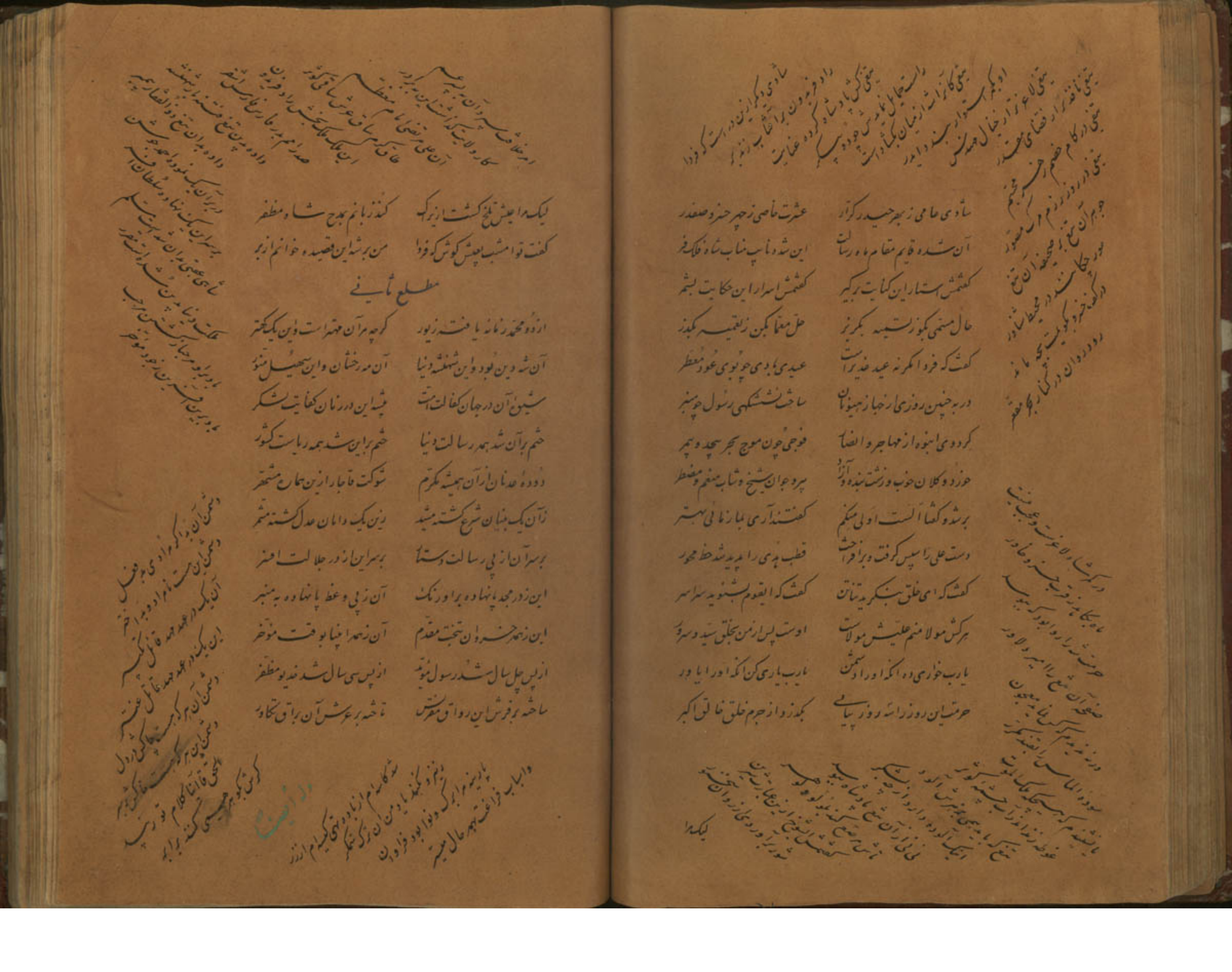
ولہ ایضاً

صبح چون مهر سر زد از خاور | مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تا بمیان | زلف خم خم رسیده تا بکمر
تا بکو زلف یک چمن سنبل | تا بکو چشم یکدمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا | زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنفذ اندر پشت | شب کلاهی چو هدهد اندر سر
پینی و چانه رفته پست و بلند | سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه پوز و لب باریک | همچو چلپاسه دست و پا چنگر
ناخنم همچو ناخن گربه | چانه‌ام همچو چانه عنتر
موی ریشم ز رشک گشته سفید | چون پلاس سیه ز خاکستر



یکی کاذر و هیبی دیدم | عالت کاینات تا محشر
صبح عید از کلاب جستم روی | خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم بر شاه | عزتم کرد و جاه داد و خطر
چون برون آمدم ز درگه او | از خود آن پایه یافتم برتر
سرم از ناز پر ز عجب و غرور | تنم از فخر پر ز کبر و بطر
خود بخود گفتم ای حکیم زمان | این توئی یا سلاله سنجر
زیکی عقل گوش من مالید | کانچه پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا بخانه خویش | زنگک حلقه کوفتم بر در
خادم آمد که کیستی گفتم | صهر خاقان منیژه و قیصر
خادمک در گشود و با خود گفت | خواجه امروز سرخوش است مگر
چون مرا دید با دو پا بیرون | کشته بر موی زلف چون اشتر
گفت اینجا به بوالعلی حرفی | که نگنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر پر باد | گفتم اینجا دمک بپرس خبر
خیره و درده صلای عام بمی | تا در آیند مومن و کافر

آن یکی گفت چشم انجم کور | وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده اینجا نشسته با خواجه | عاشق اینجا غنوده با دلبر
وادی آن ساغرم که با ابنان | زدی آن بوسه‌ام که با شکر
آن یکی ساق آن نهاده بدوش | وین دگر شخص آن کشیده ببر
بالش از جام کرده باده کشان | تکیه بر چنگ کرده خنیاگر
جفت جفت از دو رو تبان خفته | چون دو کودک ببطن یک مادر
متراکم سرین بروی سرین | متفاجم سپر به پشت سپر
کهنه رندان مست مرد خوار | در کمین تبان بهر معبر
چون سگ صید رفته از پی بو | وانکه از بو بعید برده اثر
قصه کوتاه قرب یک هفته | داد خود دادم از می احمر
شدم آخر چنان شراب زده | که نمودم ز بوی باده خدر
در تب و لرزه پیکرم گفتی | شده معمور آتش و صرصر
وانگه از بیم خواجه عزرائیل | از گریبان برون نیارم سر
گفت از بن حسنکیت زماند | جز ثنای خدیو کیهان فر



شادی جامی ز بهر حیدر کرار | عشرت جامی ز بهر حیدر صفدر
آن شده قایم مقام ماه رسالت | این شده نایب مناب شاه فلک فر
گفتمش استار این کنایت برگیر | گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال مسمی بگو ز اسم بگذر | حل معما بکن ز تعمیه بگذر
گفت که فردا اگر نه عید غدیر است | عیدی بادی چو بوی عود معطر
در به چنین روزی از حجاز همیوان | ساخت نشستگهی رسول چو منبر
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار | فوجی چون موج بحر سجده و بیمر
خرد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد | پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر
بر شد و گفتا الست اولی منکم | گفتند آری بیا ز ما تو بهتر
دست علی را سپس گرفت و برافراشت | قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید تا تن | گفت که القوم بشنوید سراسر
هر کش مولا منم علیش مولاست | اوست پس از من بخلق سید و سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن | یارب یاری کن آنکه او را یاور
حرمت این روز را به روز پیامی | بگذر و از جرم خلق خالق اکبر

لیک مرا عیش تلخ گشت از آنکه | کند زبانم بمدح شاه مظفر
گفت تو امشب بعیش کوش که فردا | من بر شه این قصیده خوانم از بر

مطلع ثانی

از دو محمد زمانه یافته زیور | گرچه مر آن مهتر است و این یک کهتر
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا | آن مه رخشان و این سهیل منور
شیوه آن در جهان کفالت امت | پیشه این در زمان کفایت لشکر
ختم بر آن شد همه رسالت دنیا | ختم بر این شد همه ریاست کشور
دوده عدنان از آن همیشه مکرم | شوکت قاجار ازین همان مشتهر
زآن یک بنیان شرع گشته مشید | زین یک دامان عدل گشته مشمر
بر سر آن از پی رسالت دستار | بر سر این از در جلالت افسر
این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ | آن ز پی وعظ پا نهاده به منبر
این ز همه جز خدا بتخت مقدم | آن ز همه انبیا بوقت مؤخر
از پس چل سال شد رسول مؤید | از پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته بر فرش این رواق معرش | تاخته بر عرش آن براق تکاور

شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد — رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر

هم بود کباب بره هم نقل مهنا — هم بود طعام سره هم آتش مزعفر

هم ساده سیمین بدن و هم باده رنگین — هم جوز مقابد و هم لوز مقشر

هیچ از بر من یار ز مشی مدگر جای — زآن سان که زن صالحه در خانه شوهر

که طره مشکینش سرم را شده بالین — که سینه سیمینش برم را شده بستر

بر ساق سپیدش چو فرا زد می انگشت — زانو بگشادی که برم دست فراتر

بر سینه سیمینش چو بر میزدمی پشت — بازو بگشادی که مرا گیر در بر

که زلف شکن در شکن من ز روی تملق — بوسید که بنگر شکن مشک معطر

گه چهره پر چین من از فرط تعلق — بوسید که هی هی بنگر ماه منور

که آینه گون صورت من دیدی و گفتی — خورشید که دیده است مه نیکوتر از خور

هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می — بر جستی و می ریختی از شیشه به ساغر

هر گه که تقاضای یکی بوسه نمودم — لب بر لب من دوختی آن ترک ستمگر

صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی — لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر

شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق — کاین شعر نه شعر است که قند است مکرر

لب یاد تو زاید گهر از روی تجرب — چون مهر تو واعظ شد پای منبر

شوخی که بدیهیم شهان ننگرد از کبر — پیش تو بسجود آرد و بر خاک نهد سر

ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو — هر سنگدل سیم ربی گشته مسخر

ای سیم چو جان سخت عزیزی تو به هر جای — خود در کف شمس الامرا میر مظفر

سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش — آمد که کین با ملک الموت برابر

تسخیر جهان را اگرش مهر سلیمان — یأجوج زمان را سخطش سد سکندر

چون نیست ز بحر نعمش نسخه عمان — گو نیست ز جیب سر فرش چرخ مدور

ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم — وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر

از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد — از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر

شیران و غزالان خم فتراک تو زندان — نیوان دغا را دم شمشیر تو نشتر

با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف — با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر

تدبیر تو استاد خردی هست مجسم — شمشیر تو استاد ظفری هست مصور

نفقنده شود چون شر از تیغ تو دریا — کفنیده شود چون زره از تیغ تو مغفر

در بزم نبات بکه رزم سنانت — آن رزق مقرر بود این مرگ مصور



کفشی که یکی زاغ بهشتی است ز دو رنگش / افتاده ز بی غالیه و مشک بپر بر

حوری بچه زاید ز نان چش و رنگ / آرند اگر نقش جمالش بفکر بر

خوی کرده رخش دیدم و گفتم که بر عرش / ماند به یقین چون گل نسرین به مطر بر

از صورت سیمینش تخمین بگرفتم / کور است سرینش چو گل آن پیر بر

وین نیست عجب زانکه توان زد بحکمت / را اعضای بشر راه با عضای بشر بر

چون چشمه خورشید سرینش ز سپیدی / بس تاج الماس که میزد به بصر بر

مانند ماهی که ز تر می جهد از شست / می بجهد از آغوش چو گیریش ببر بر

از ساق سپیدش چو فراز تکمه بستم / کیمیان سرین بود همی تا بکمر بر

سیمین کفلش زنگ بشلوار همی داد / چو نه که دید نور ابشجار و رهبر بر

القصه ز راه آمد و بنشسته بمحفل / کآمدش یکی شیخ ریائی با ثر بر

دستار بصابون زده آنگونه که گفتی / پیچیده سرین صنمی ساده بسر بر

تحت الحنکش طوق زنان کرد ز تخدان / همچون آبستنه را طراف ذکر بر

بر جبهه بخشش اثر داغ مزور / چون داغ کری بر کتف بختی کر بر

دستاری چون حلقه کون ز پشکن و پیچ / پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر

آهسته گرفت از کف او شیخ و بپیمود / وان واقعه افزود رهی را بعبر بر

خوش خوش بنشاط آمد و برجست و بجست / چون عنتر رقاص ز زیر و بزبر بر

تا مست شد از باده و در ساده و زاه تخت / آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر

از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی مار / از پاچه شلوار سر آورد بدر بر

برجست چپاری ز میان ران قرکاو / صد فعله نیارست نشستن بتبر بر

کف بر دهن آورده چو مصروع فتاده / با ویش بدان گونه شرار عجب بطر بر

چون خیره نگر کافر یکچشم که خشم / او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر

کانشوخ بخشم آمد و گفتا ای زوجود / در خشم جهانی ز قضا و قدر بر

ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد / چون دزد عسس دیده بهر راهگذر بر

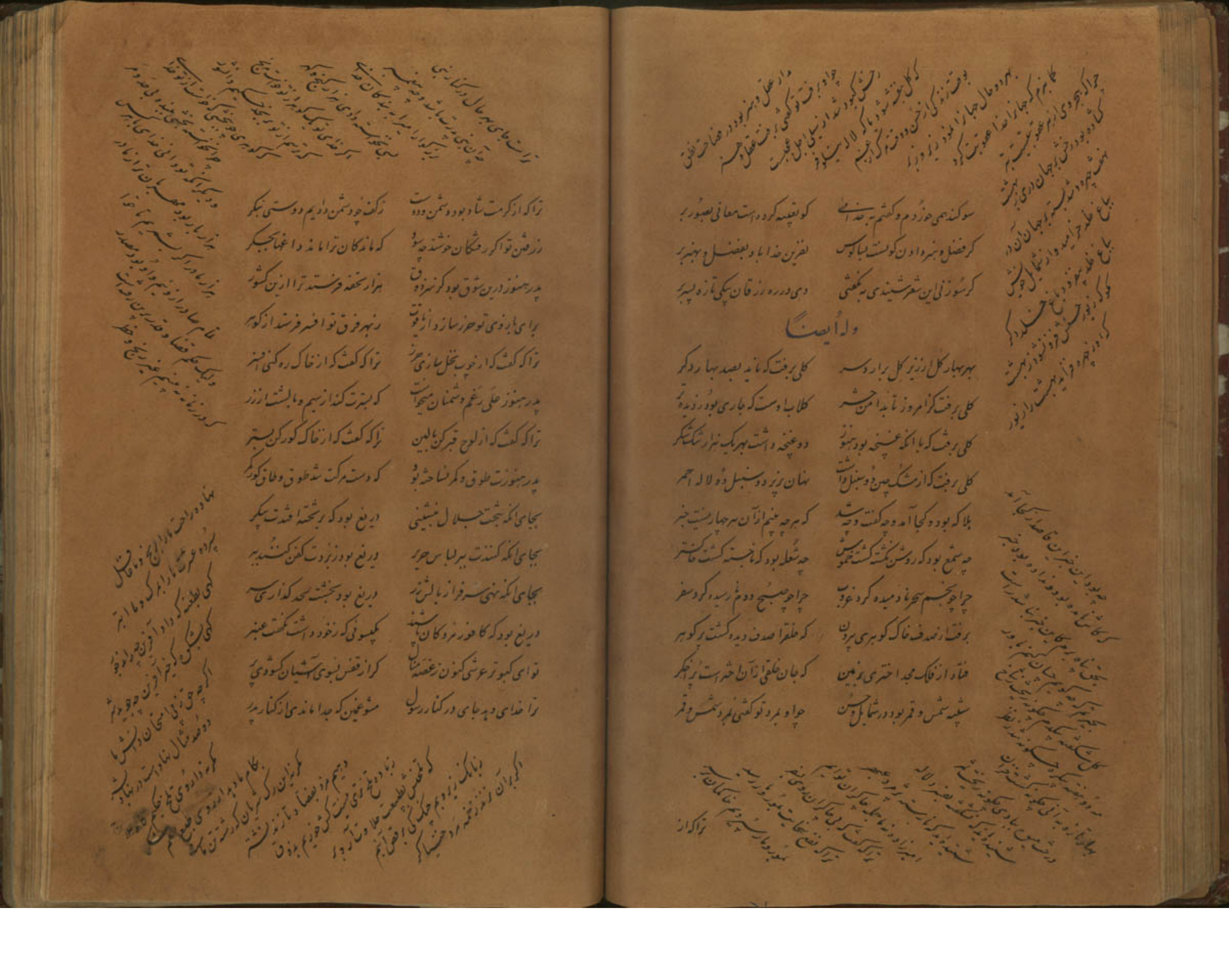
بر تخته اگر صورت زشت تو نگارند / شک نیست که چون بید نیاید بثمر بر

صد مرتبه گردد تر از زهر هلاهل / گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر

حمدان من از چشم من افتاده از آن روی / کو همچو تو عمامه نهاده است بسر بر

امروز بکامم که ز بس خنده و تلبیس / هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر

این گفت و بر جستی که ندیدش در آغوش / پایش زد آنگونه که افتاد بسر بر

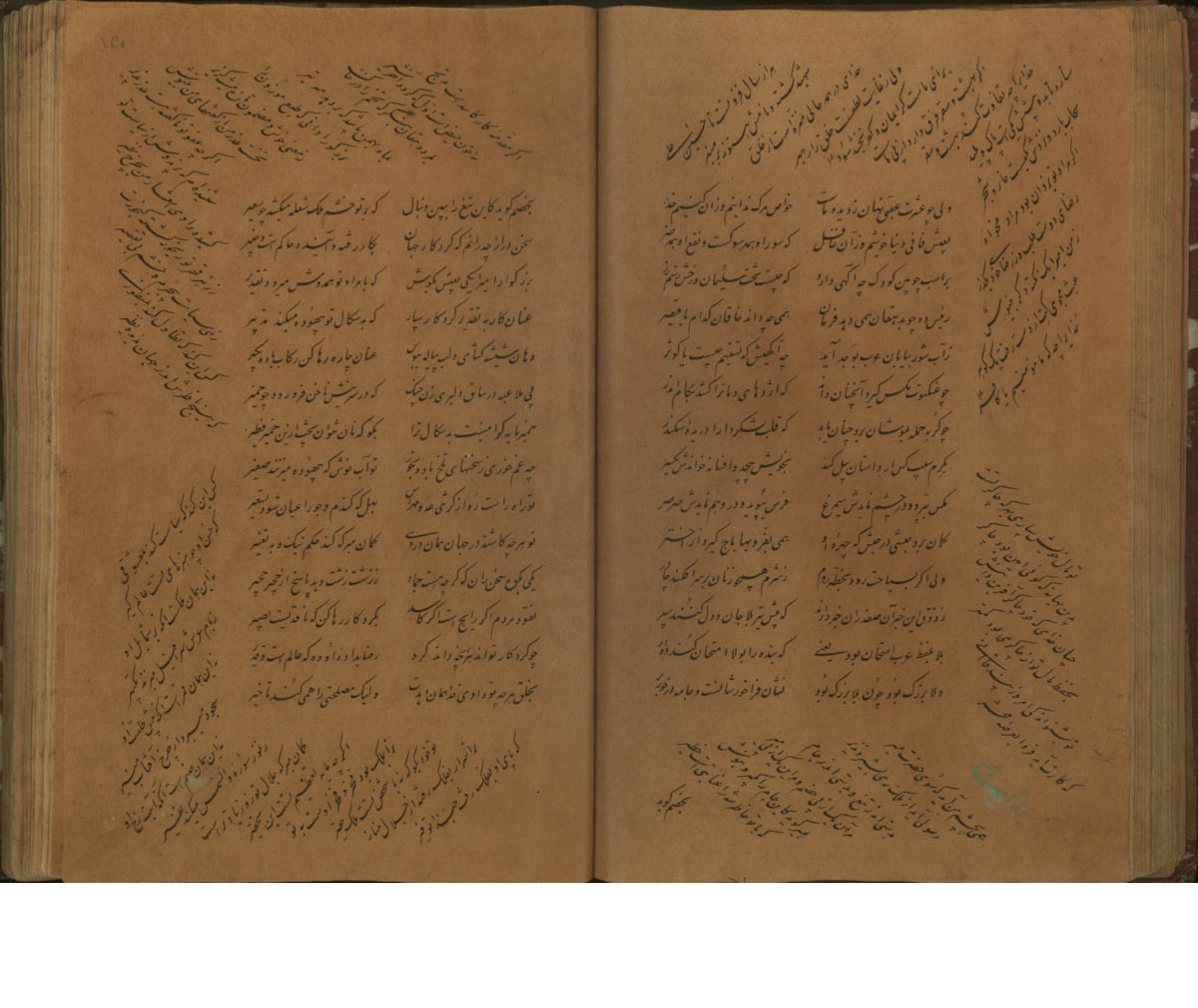


سوگند همی خوردم و گفتم به خدایی … که تعبیه کرده است معانی بصور بر
گر فضل و هنر داد ن گوشت لباکوس … نفرین خدا باد بفضل و هنر بر
گر سوزنی این شعر شنیدی به نکفتی … دی دوره ز زقان یکی تازه پسر بر

ولهُ ایضاً

بهر بهار گل از زیر گل برارد سر … گلی برفت که ناید بصد بهار دگر
گلی برفت گر امروز تا بدامن حشر … گلاب او است که جاری بود ز دیده تر
گلی برفت که با انکه غنچه بود هنوز … دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر
گلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت … نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر
بلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد … که هر چه میپرسم از آن سر چهار نیست خبر
چه شمع بود که روشن نکشته کشت خموش … چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر
چراغ چشم سحر تا دمیده گرد غروب … چراغ صبح دوم نارسیده گرد سفر
برفت از صدف خاک گوهری بردن … که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
فتاد از فلک مجد اختری بزمین … که جان خلق از آن اختر است پر اخگر
سپیده شمس و قمر بود در شمایل و حسن … چرا ببرد تو گفتی ز مرد شمس و قمر

ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست … ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر
ز زر فشن تو اگر رفتگان خوشند چه سود … که ماندگان ترا ماند داغها بجگر
پدر هنوز درین شوق بود کز سر ذوق … هزار تحفه فرستد ترا از این کشور
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت … ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز … ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر
پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست … که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین … ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
پدر هنوزت طوق و کمر نساخته بود … که دست مرگت شد طوق و طاق گور کمر
بجای انکه بتخت جلال بنشینی … دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر
بجای انکه کنندت ببر لباس حریر … دریغ بود ز بردت کفن کشند ببر
بجای انکه نهی سر فراز بالش زر … دریغ بود بخشت لحد گذاری سر
دریغ بود که کافور مردگان آشفت … بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر
تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال … گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر
ترا خدای دهد جای در کنار رسول … مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر





اگر تو کشورگیری بروز محشر مبال / که او گرفته کسی را که هست کشورگیر

تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند / اسیر اوست امیری که خلق کرده اسیر

بخود منازکه نخجیر تست شیر ژیان / چه جای شیر که او میر میکند نخجیر

مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من / پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر

ریاست تو اگر موجب سیاست اوست / بجان او که برو ترک این ریاست گیر

بدوست بیم رسا از تو و بدشمن بیم / بجای خصمی خیر بجای دوست شریر

بترس از انکه گشد ابروش بروی تو تیغ / بترس از انکه زند غمزه اش بجان تو تیر

در انگبین لب از سرکه ریزد از دشنام / زنهر چاره صفرای تست از و بپذیر

بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند / حکیم حاذق بی جا نمی کند تقریر

بنیم رادی اشعار من ستوده نبود / اگر چه شعر مرا کس نمیخرد بشعیر

کلان مبر که نوازی نثار کشمیرش / که یک نگاه وی ارزد بهر چه در کشمیر

مگو لباس حریرش دهم که فخر کند / که فخر از تن او میکند لباس حریر

مگو نهد بسایم عبیر بر زلفش / که زلف او را ساید همی بخویش عبیر

علاج قلب توان کن بوصل یار جوان / که مرده کون نیرزد به یک نصیحت پیر

در قمش سدا ز نزاکت همچو زمی از حریر / در خوش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار

خیزران قد زغوان خد ضیمران مو مشک بو / سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گل عذار

چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب / زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار

بی عبارت رازگوی و بی اشارت رازجوی / بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار

بی سرود از وجد در حالت چو شمشاد از نسیم / بی سرود از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار

در دو زلفش او ودیعت هرچه در گردون فریب / در دو چشم او امانت هرچه در مستی خمار

فتنه خوابیده در چشمش گروها در کمین / عنبر آسوده در زلفش قطارا در قطار

نونهال قامتش را لطف و خوبی برگ و بر / پرنیان پیکرش را ناز و خوبی پود و تار

جادوئی خیزد ز چشمش همچو وسواس از حزن / خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار

در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو / سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار

آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی / با همه عصمت از و یوسف نمی کردی فرار

همچنان کاشفته گردد صرعها از ماه نو / زابروش آشفته گردد ماه نو چون صرعه دار

ور دگر سوی دگر روییش یکی زنار سر / کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار

صورتی بیجان ولیکن هر کسش بیند ز دور / زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار



بی ناز و بی کرشمه و بی خنگ و بی چپل — شکرانه را دهند بهم بوسه [illegible]
من هم برای سرکشیان نذر کرده ام — چندین هزار بوسه شیرین آبدار
ماهی دو میرود که ز وسواس این امید — بازست صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان — چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار
گر [illegible] گنجه آمد یکی ز در — چون دزد چابکی که کند از عسس فرار
جستم ز جای و بانگ بر او بر زدم ز خشم — کای دزد شب که ای شکرخنده کیستا
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب — چشمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
بر سرو ماه هشته و بر ماه ضیمران — بر رخ ستاره بسته و بر [illegible]
در تار زلفکانش تا چشم کار کرد — [illegible] چین و حلقه بود قطار از پی قطار
القصه یار رسیده و بنشسته بر زمین — خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
بنشین و بوسه بستان برخیز و می بجو — گیتی بکام ما شد شتاب و می بیار
جستم ز جای چابک و آوردم پیش — زان می که مانده بود ز جمشید یادگار
زان باده کز شعاعش در شب پدید شد — غوغای خنگ افغان در ملک قندهار
زان باده کز لوامع آن [illegible] — اسرار آفرینش یکسر شد آشکار

سیمین

سیمین بر فتان متحرک ز روی شوق — بر هیاتی که زلزله افتد به کوهسار
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان — نیمی چو صبح روشن نیمی چو شام تار
زان نیمه سپید مرا دید و یافت نور — زان نیمه سیاه مرا روز گشت تار
گفت [illegible] حکیم سخن سنج مژده ده — کان وعده که کرد وفا کرد کردگار
آمد بملک فارس خداوند ملک جم — بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار
بهر پذیره خادمک خویش را بگوی — تا زین نهد بگو به آن رخش رهسپار
گفتم بخادمک بلا تا کی ایستاده — بر زن به پشت رخش من این زین زرنگار
خادم صغیر کی زد و از روی ریشخند — گفتا بیان که چو بشکند رخش راهوار
من ایستاده حاضرم اینک بجای اسب — باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
ماها که مست بودی و غافل که اسب تو — یکبار خرج می شد و یاران میگسار
هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت — مفروش اسب خویش و عنان هوس مدار
می گفتیم زمانه غنیم است دم مزن — میگفتیم خدای کریم است غم مدار
گفتم که چاره ای کرم هست یا که نیست — پالی دوزخ بیار مرا داده کردگار
کان خادمک دو باره بخندید زیر لب — گفتا آفرین برای تو و این عقل مستعار



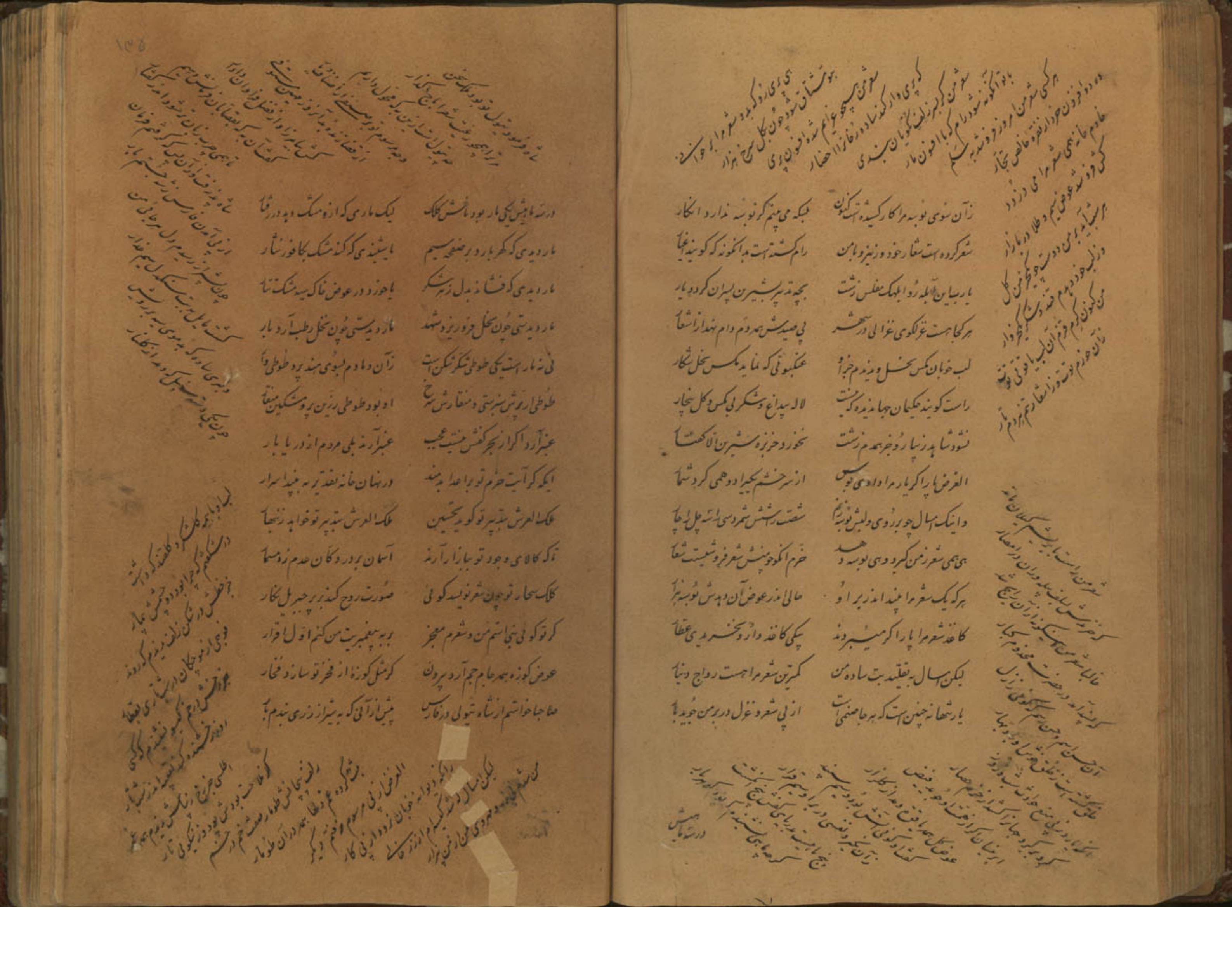


شاه آری موسی است و آب شمشیر آب نیل / سبطی احباب ملک قبطی عدوی نابکار
سبطیان را بهره زان نهر آب روح بخش / قبطیان را قسمت از آن رود خون ناگوار

در مدح مقرب الخاقان حسین خان صاحب اختیار

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار / و او قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار
شکر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب / من غلام خاص اویم او غلام شهریار
او کند خدمت بخسرو و من کنم مدحت بار / او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار
شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او / بحرهای آب جاری کرده [illegible] کوهسار
او قبای خود بمن بخشد که منهم کرده ام / جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار
آبروی هر دو از آبست فرق اینست و بس / کآب من در نطق جاری آب او در جویبار
آب او لب تشنه را سیراب سازد وآب من / تشنه تر سازد بخود آنرا که میشد هوشیار
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن / بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل / آب شعر من همی غلطان رود در روی یار
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست / آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا / من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار

گفت حیف است اینکه ما را بر لب من سوده / کاینچنین ریزد از او هر لحظه در شاهوار
سر فرا بردم بزلفش تا ببویم زلف او / آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار
حلقه های زلف او را هر چه بگشودم ز هم / بی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار
سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین / زلفکان تابدار او بروی آبدار
زلف او مشکست سیم ساده دارد در بغل / زلف او مشکست سیم سوده دارد در کنار
تا سر زلفش [illegible] دیدم بوجد آمد دلم / کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
دست در زلفش کشیدم تا کمان انگیختش / مشت من پر مشک شد چون نافه آهوی تتار
بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پر شکر / بسکه بوئیدم دو زلفش را دلم شد بیقرار
تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی / تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار
گفتمش مشکین که چین زلفکانت بشمرم / گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار
گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد / نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار
عیش ساکب لیث ساغب صدر دین مدار / حکمران ملک جم میر جهان فخر کبار
ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین / نامدار خطه ایران امین شهریار
روی او ماه است و چشم دوستانش آسمان / رمح او سرو است و قد دشمنانش جویبار









در مدح سلطان بن السلطان ابوالمظفر ناصر الدین شاه قاجار





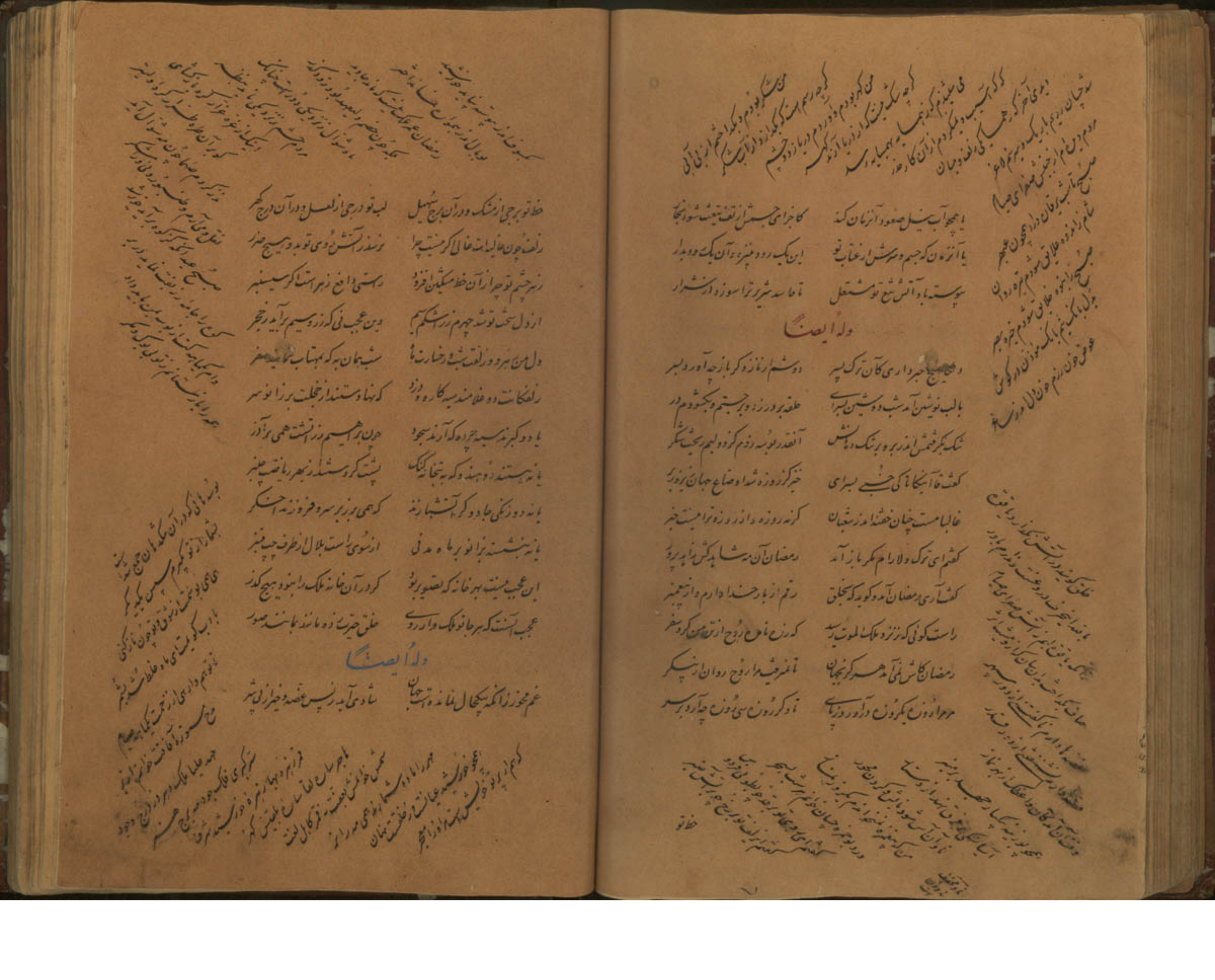
گفتم انجم رشید رو نان سپهر دلبری — گفتم ای شه شاد عدان ریاض اقحوا
لب فراز آید و آغوش و لعل حالی کنید — گر شما بر جمعی هم بوسه خواهم هم کنار
لب بشکر خنده بگشودند و گفتند العرب — آخر می باید که در هر کار باشد بردبار
موزه عوبت بر درون آور نقش اتان کنید — گرد از سنبلت بر افشان ریشکان نحس نجار
ساغری بنشین ز رحساب سرد اندکی بنوش — از جگر خشان حرارت وز دوزخ لفشان غبار
خیره کس تا خانه بر جا دم نمی شاید زدن — انی لبات خجل حارت کو خسارت داد بار
با حیاتر کو سخن با نازپروردان جلد — با ادب بردن قدم در حضرت پروردگار
خوبرویان جهان بس بند ما نا که تو — خوبرویان جهان را نیز خواهی یار غار
اینچنین که ما کنار و بوسه میخواهی بنقد — غالبا ما را برات آورده از کردگار
یا مگر بوس و کنار از ما خریدی سلم — یا حیایت کرده از وصل بهار زودکار
گفتم اینها نیست لیکن باد و ح فانیم — کز لبم شکر همی زاید بمدحش بار بار
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بری — چون مرا بیند بره بوسد لبم بی اختیار
گفتم آری میرزا آن هم کز مدح شه — کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار
چون شنیدند این سخن بر گردن شه حمیل — زیب و زر و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار

اکنم گفتند داریم از تو یک آرزو — هم بجا گیاهی شه کان آرزو ما برآر
گفتم ای خوبان بگویید آرزوی خویشتن — تا آرزوی جهر و تا را بجان خواستار
دست من از عجز بوسیدند و گفتند ای حکیم — چشم بادور از تو چون ارجمند شاه کامکار
کن ستوده دیده ما را بجای دود دل — در دولت بدز ... روز و شب باجود بار
تا مگر آن دوده هر که مدح شه سازی رقم — چشم باشد پایمال شاه تا جدار
اینک از آن دوده این شعر روان بنگام — تا بعلما مان بکرم تحسین فرستد شهریار
خسرو غازی محمد شه که عمر و دولتش — باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

ولهٔ ایضاً

با فال نیک بهر زمین بوس شهریار — آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار
گفته غلام شاه و خداوند ملک جم — خواجه خداوند حق کرار
سالی دو بیش ازین که شد آشفته ملک جم — وز هم گسیخت سلسله نظم آن دیار
ملکی که بود جمع تر از خال گلرخان — چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر — فرمان روائی ملک جمش کرد شهریار
از خواجه یافت ... بست و رفت — بی لشکر و معاونت ... بیشکار





یا همچو آب سیل صعود آن زمان کند | کاجزای جسم از تف تیغت شود بخار

یا آن زمان که جسم و سرش از عتاب تو | این یک ز دود تیره و آن یک ز دوددار

پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل | تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

ولهُ ایضاً

دی صبح جرداری که آن ترک پسر | دوشم از ناز دگر باز چه آورد بسر

با لب نوشین آمد شب دوشین بسرای | حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در

تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش | آنقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر

گفت تا آنکه کنی جنب بسرای | خبر کز روزه شد او ضایع جهان بزور بر

غالبا مست چنان خفته اندر شعبان | که نه روزه داری و روزه ترا هست خبر

گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد | رمضان آن مه شاید کش باید پرور

گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق | رفتم از بار چندا دارم و از چنبر

راست گویی که ز تن زود ملک الموت رسید | که زند ناخن روح از تن من گرد سفر

رمضان کاش نمی‌آمد هرگز بجهان | تا نمی‌خورد بما روح روان زنیشتر

هر دو ابروش نگرفتن در آورد بپای | تا دگر زون سی روزش چه آرد بر سر

خط تو برجی از مشک و در آن برج سهیل | لب تو درجی از لعل و در آن درج گهر

زلف چون غالیه‌ات غالی اگر هست چرا | نرسد از آتش روی تو بدو هیچ ضرر

زهر چشم تو چرا از آن خط مشکین فزود | راستی داغ زهر است اگر سیسنبر

از دل سخت تو شد چهرهٔ من زر اشکم سیم | وین عجب نی که زر و سیم برآید ز حجر

دل من بر دو زلف شب و رخسارت ماه | شب همان به که بمهتاب نماید سفر

زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد | که نهادستند از خجلت بر زانو سر

یا دو کبرند سیه چرده که آرند سجود | چون بر آسیم زر آتش همی بر آذر

یا دو هستند دو هندو که به تبخانه گنگ | پشت کردستند ز بهر ریاضت چنبر

یا دو زنگی جادو که بر آتش بازند | که همی بر زبر سرو فروزند اخگر

یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی | از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر

این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود | گرد آن خانه ملک را نبود هیچ گذر

عجب اینست که هر جا تو ملک وار روی | خلق حیرت زده مانند بباشند صور

ولهُ ایضاً

غم مخور زانکه بیکسال نماند به جهان | شادی آید ز پس غصه و خیر از پی شر



ای بهر حال تو بوده زبان‌ها باری | وی بهر کار ترا آمده دل‌ها باور
عکسی ار افتد ز آئینه حسن تو بر سنگ | می نماند ز سیاهی بهم از سنگ اثر
ور از آن آدم اگر صبح تو بنگردی گوش | هیچکس تا ابد از نام نپرداختی گر
ور بظلمات جمال تو فکندی پرتو | ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر
گر زبان حبشی ز روی تو آرد بیاد | بچراند خور را زنبند همی تا محشر
واجب آمد که مشیت بهمه نام از آنکه | آفرینش ز تو گیرند عیان سر تا سر
آفرینش ز تو پیدا شده یا منکر گیست | آنش گویم بر ابایی و لبعید نگر
مانی را بعد در ورع و زهد و عفاف | تالی آمد در کرم و حسن و سیر
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس | عوض عود نهد موی ترا بر مجمر
مگر از حصمت تو روح و خرد خلق شده | که بآثار عیان شد و العبودیت مضمر
اگر آدم که خلیل الله بتها بشکست | نقش حبار تو بر تخت کشیدی آزر
من بر آنم که براهیم استغفار کنان | بتها بشکستی و در کشتی زنی کیش پدر
بس عجب نیست که از یمن عفافت تا حشر | مادر فکرت من بکر زاید دختر
عصمت بدون گر پرده کشیدی بعراق | دون بر دون نامدی از رک بهزاران نشتر

قدرت

قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود | گر تماشای جمال خویشتن بد بیقرار
در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد | دست شوق آخر فرو در زد بجیب انتظار
تا قد عشق آتشی را گیر غیرت بر فروخت | تا بد و نقد جمال خویش را گیرد عیار
تا بکی در پرده گویم روز مولود نبی است | کو نشست اندر پرده هم خود پرده کی هم پرده دار
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل | مخزن سر الهی و الد هشت و چهار
رازدار لی مع الله معنی نون و القلم
در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز | کو خدا را بنده کی کردی بقلب خاکسار
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود | کو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار
تا ز وحبت بود در بطن مشیت مختفی | کو گروهی را بجنت برد و قومی را بنار
آنکه هر وصفی که گوئی در حقیقت وصف اوست | راست پنداری سخن بر نقد او چست آشکار
پیش از آن کو دانه باشد نام باز این خاک تو | برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار
آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان | روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار
پیش از این لیل و نهار اندر قرون سرمدی | موی و روی احمدی و اللیل بود و النهار
پیش از آن کز صلب حکمت قدرت آبستن شود | در شیمه نام دادی قوت طفل شیرخوار

خسروا ایران محمد شه که اسم و رسم او
تا بروز حشر ماند از محمد یادگار

آنکه جامه قدرتش را در ازل نساج صنع
از شکیب شست پود و از حمیت بافت تار

خلق میگویند چون خورشید بنشیند بکوه
روز و شب گردد خلاف من که دیدم چند بار

شه بشب خورشید سان بر اسب که پیکر نشست
وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار

آیت والنجم را آنلحظه میخوانی که او
در جهد پیکان او بر خود خصم بد شعار

خصم چون زلزال باشش را نمی بیند بچشم
خفته غافل کش بسر تا که فرود آید حصار

فتح و فیروزی بجایش خورده سوگند عظیم
کش دمی نامد ز عنان آن از یمین بن از یسار

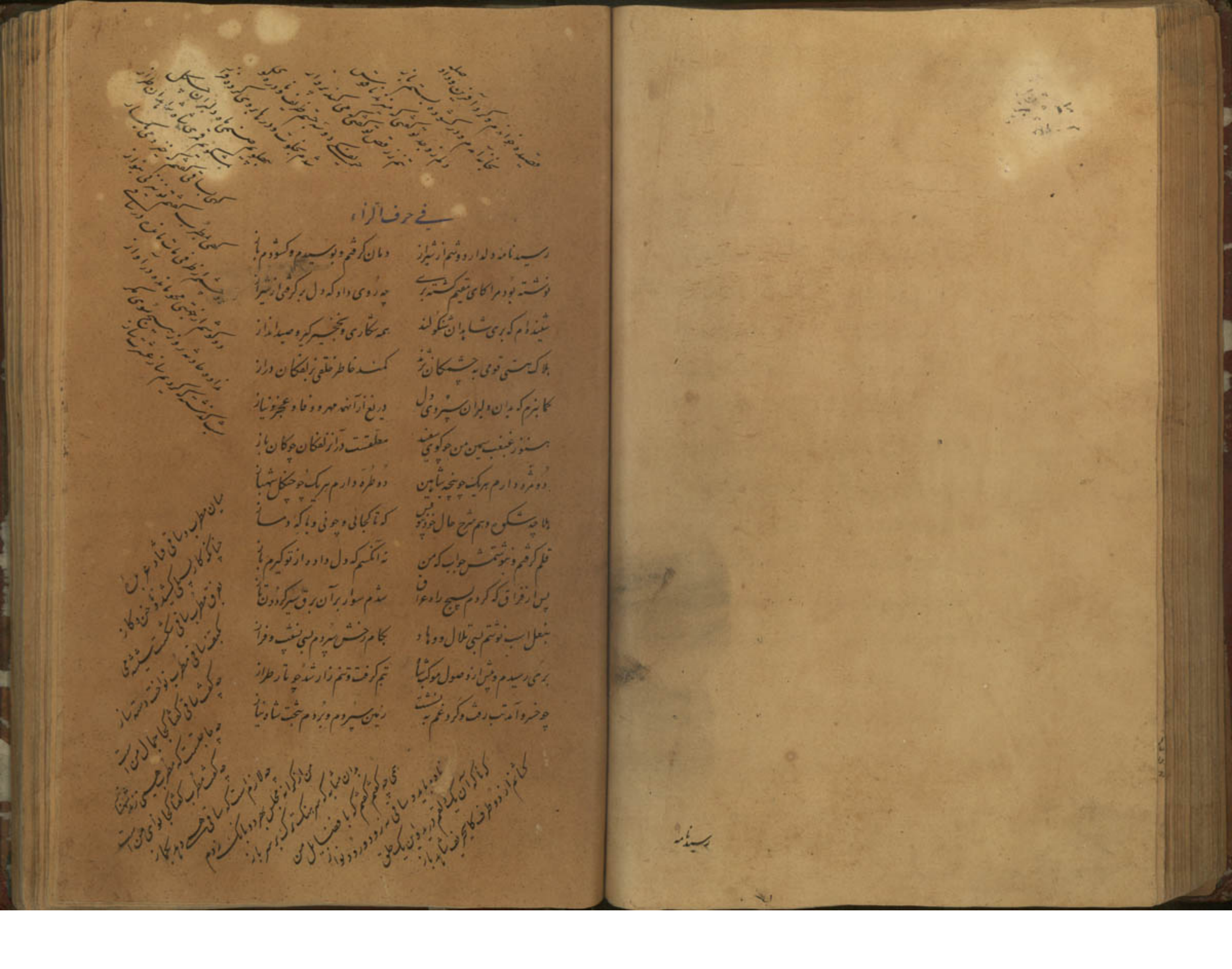
خسروا از نوک کلک خواجه پشت دولتت
وارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار

راست پنداری که کلک و شهاب ثاقبست
دولت تو چرخ و بدخواه تو دیو نابکار

تا همی تار کتان از تاب مه ریزد ز هم
تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار

باد بختت تاب مه و حاسدت تار کتان
باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بحار

لاف یکسینی مزن ما آشنا را ز آرزو که هست
آتشمن خاطرت مملو ز در شاهوار



فی حرف الزاء

رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز — دهان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز

نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری — چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز

شنیده‌ام که پری شاهدان شنگولند — همه شکاری و نخجیرگیر و صیدانداز

بلاکشی تو همی به چشمکان زده — کمند خاطر خلقی زلفکان دراز

کنار بزم که دان دلبران سپردی دل — دریغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز

هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید — معلقست در آن زلفکان چوگان باز

دو شهر دارم هر یک چو پنجه شاهین — دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز

بیا چه شکوه دهم شرح حال خود چو قیس — که تا کجائی و چونی و با که دمساز

قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من — نه آنکسم که دل داده از تو گیرم باز

پس از فراق که کردم بسیج راه عراق — شدم سوار بر آن برق سیر گردن‌تاز

بنعل اسب نوشتم تبی ملال و وداد — بکام رخش سپردم تبی نشیب و فراز

بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه — تنم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز

چو خسرو آمد تب رفت و گرد غم بنشست — زمین سپردم و بردم بتخت شاه نماز

رسید نامه



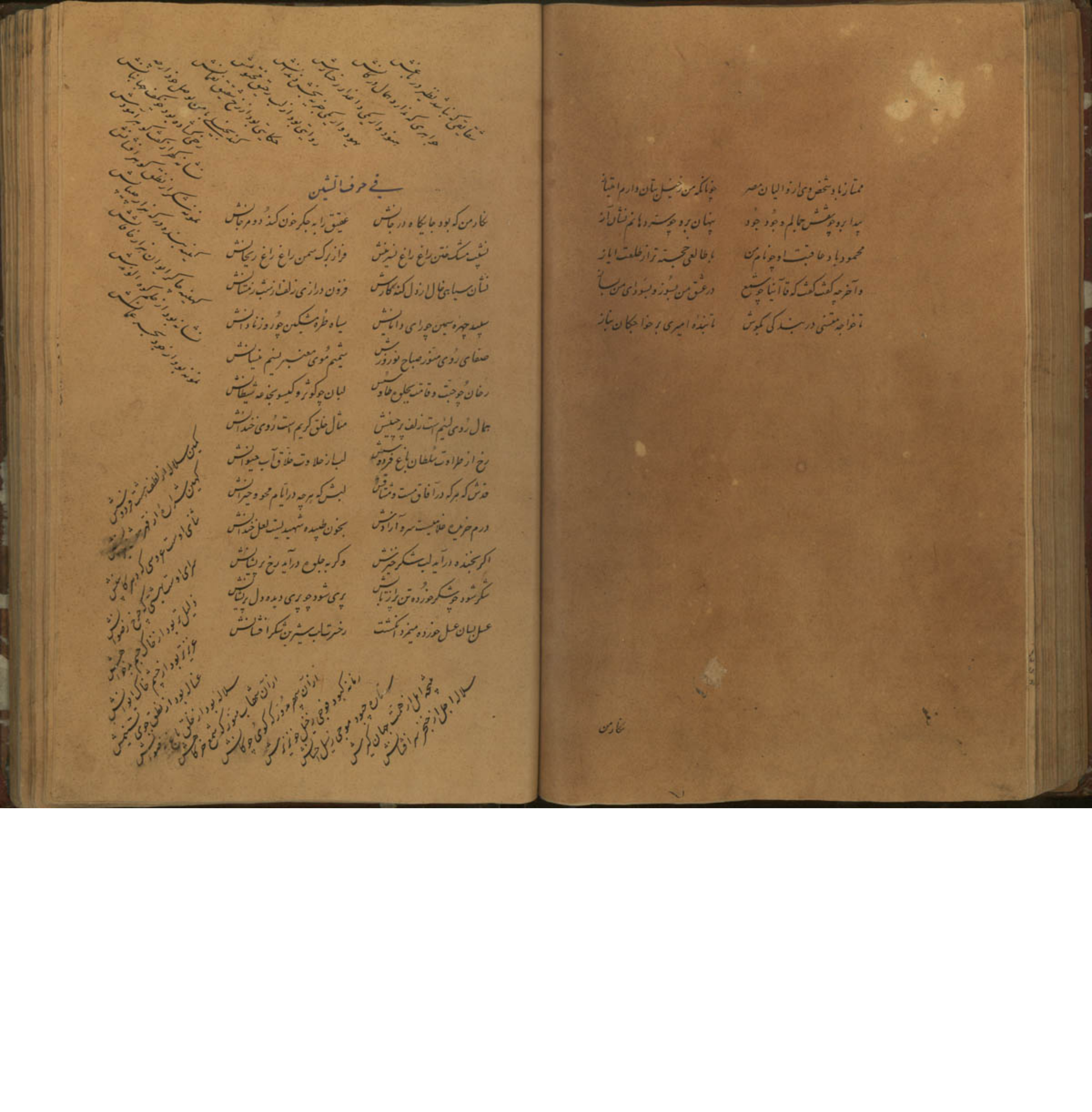
تو آنکسی که ز زشتی ترا زنند مثل | ترا چه شد که بهر تا زمین فروشی ناز
ترا که گفت که با روی زشت رخ بفروز | ترا که گفت که با پشت گوژ قد بفراز
ز کبر زنگ زنگ بهر دو خندیدم | چنانکه خنده وا از تا ز شادی طناز
بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من | بخاک مقدم من بر نهید روی نیاز
ابو الفضایل قاآنی ار شنید ستید | منم که هستم مداح شاه بنده نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ | که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید | برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
بر تخت سوی خواجه بزرگ بخوان | اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز
سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بخوان | یکی نشان که بهر کشوری کنند اعزاز
قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای | بمدح شاه بدین سان شدم سخن پرداز

مطلع ثانی

که فرخجسته بادا و روزگار دراز | خدایگان سلاطین عدو و خصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک | که چتر شاهی و دولت از و گرفته طراز
قضا بقبضه حکمش چو ناخن اندر مشت | قدر به چنگل قهرش چو آهن اندر گاز

عقاب آرد خر مهره از سواحل بحر | و کان گشاید و در شهرها شود خراز
بروزگار تو چون نظم جانور است | ز نظم او میان خرد اچه ز نیم راز
شها سکندر رومی بجستجوی خضر | نخورده آب بقا باز ماند از تگ و تاز
تویی سکندر و خضر است پیشکار درت | که آب خضر بجا کش نهاده روی نیاز
فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر | حقیقتی است بر آورده سر ز جیب مجاز
بمدح او همه اطناب خوشتر است ارچه | مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
شهنشها ملکا شرح حال معلوم است | از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز
برای فاقت من سخت مشکلست از آن | نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
کم از چهار ده ماه است تا ز رنج سفر | چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز
گر از تو عاقبت کار من شود محمود | ز غم بجوشش نپیچم همی چو زلف ایاز
سزد که رایت [illegible] مهر آسای | برغم اختر ناساز و حاسد غماز
زمانه گر ز جمی تا بود سلیم الیم | ز نیش شرزه همی تا زند گوزن گراز
چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال | چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز

وله ایضا

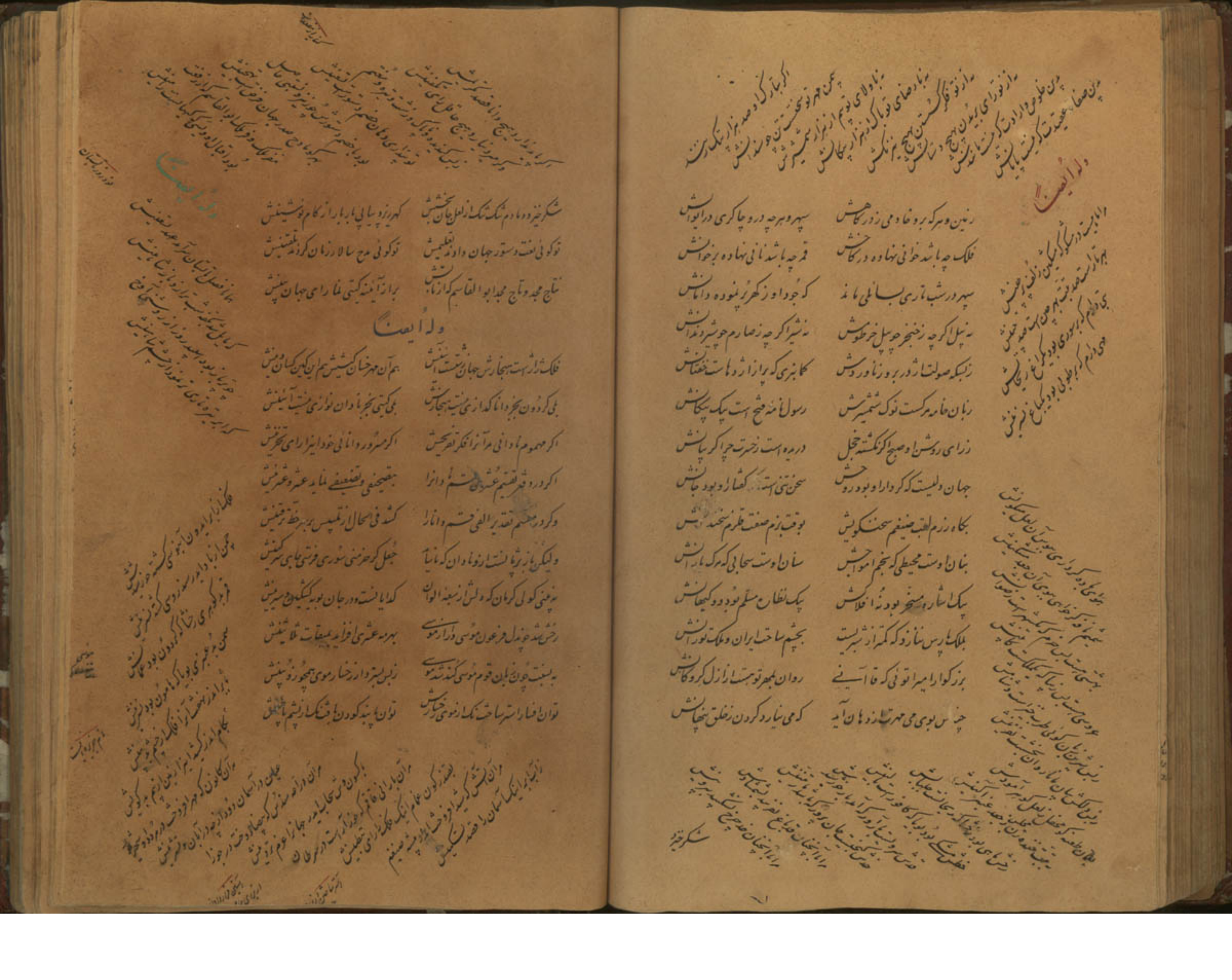


ممتاز باد شخص همایون والیان عصر / چون آنکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
پیدا بود چو شمس جمالم و جود جود / پنهان بود چو سر دهانم نشان آز
محمود باد عاقبت او چو نام من / با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
و آخر چه گفت گفت که تا آسیا چو شمع / در عشق من بسوزد و بسود ای من نیاز
تا خواجه مقتنی در بندگی بگوش / تا بنده امیری بر خواجگان بناز

نگار من

فی حرف الشین

نگار من که بود جایگاه در جانش / عقیق را به جگر خون کند دو مرجانش
نشیب مشک ختن راغ راغ نسرینش / فراز برگ سمن راغ راغ ریحانش
نشان سیاهی خال از دل گنه کارش / فزون درازی زلف از شب زمستانش
سپید چهره سمین چو رای دانایش / سیاه طره مشکین چو روز نادانش
صفای روی منور صباح نوروزش / شمیم موی معنبر نسیم نیسانش
رخان چو جنت و قامت بجلوه طاوسش / لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطانش
جمال روی لئیم است زلف پرچینش / مثال خلق کریم است روی خندانش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش / لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
قدش که هر که در آفاق مست و مشتاقش / لبش که هرچه در ایام محو و حیرانش
درم خریده غلامیست سرو آزادش / بخون طپیده شهید است لعل خندانش
اگر بخنده درآید لب شکرخندش / وگر به جلوه درآید رخ درخشانش
شکر شود چو شکر خورده تن ز رنجانش / پری شود چو پری دیده دل پریشانش
عسل لبان عسل خورده میمزد انگشت / ز حسرت لب شیرین شکر افشانش



ولہ ایضاً

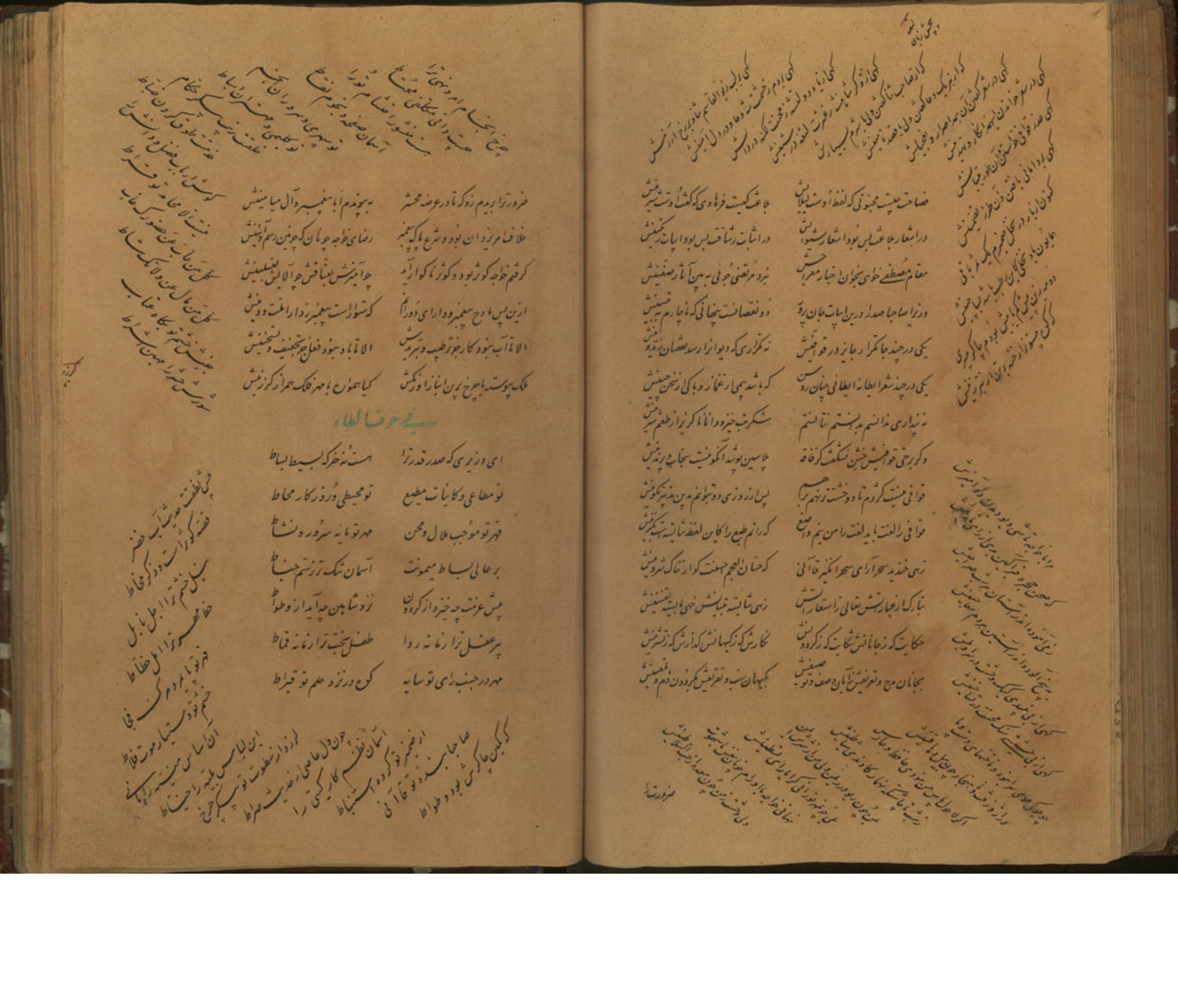
زمین و هر که بر و خادمی ز درگاهش | سپهر و هر چه در و چاکری در ایوانش
فلک چه باشد خوانی نهاده در کاخش | قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
سپهر در شب تاری بسائلی ماند | که جود او ز گهر پر نموده دامانش
نه پیل اگرچه ز خنجر چو پیل خرطومش | نه شیر اگرچه ز صارم چو شیر دندانش
ز بسکه صولت او در بر و زنا وردش | کمانبری که پر از زه دهانست خفتانش
زبان خامه مگر هست نوک شمشیرش | رسول نامه فتح است پیک پیکانش
ز رای روشن او صبح اگر نگشته خجل | دریده است ز حسرت چرا گریبانش
جهان دلیست که کردار او بود روحش | سخن تنیست که گفتار او بود جانش
بگاه رزم لقب ضیغم سخنکوشش | بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بنان اوست محیطی که نجم امواجش | سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش | بیک لفظ مسلم بود دو کیهانش
بملک پارس بنازد که کمتر از شبرست | بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
بزرگوارا میرا تویی که قاآنی | روان بمهر تو بستست از ازل گروگانش
چنین ببوی می مهرت ز دهان آید | که می نیارد کردن ز خلق پنهانش

شکر خیزد دمادم شکن شکن از لعل جان بخشش | گهر ریزد پیاپی بار بار از کام نوشینش
تو گویی لعبت دستور جهان داده تعلیمش | تو گویی مدح سالار زمان کرده تلقینش
شه تاج مجد و تاج مجد ابوالقاسم که از تابش | بر آراید آیینه گیتی نمای جهان بینش

ولہ ایضاً

فلک تا راست هنجارش جهان تا هست آیینش | هم آن مهر خسان کیشش هم این کین کسان دینش
بگردون بجز دانا گدازی هست هنجارش | بگیتی بجز نادان نوازی هست آیینش
اگر مهموم دانایی مر آنرا فکر تفریحش | اگر مسرور نادانی خود اینرا رای تحزینش
اگر در رو فتد تقسیم عشری قسم دانا را | بتصحیفی و تضعیفی نماید عشر و عشرینش
وگر در حتم تقدیر الهی قسم دانا را | کشد فی الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش
ولیکن باز بر پا نیست از نادان که دانا را | جعل گر خرمنی شوری فرستد جای سرگینش
نه بینی گولی گرمان که دلش از بعضه الوان | گدا یابسته در جان تو به گنجینه سرمیش
زحس شد چو دل فرعون موسی دار از موسی | بهره عشری افزاید میقات ثلاثینش
بسبت چون بان قوم موسی کند شد موسی | زلبش سبز دار رخسار موی همچو ره چینش
توان افسار اشتر ساخت یک از موی خارپشتش | توان پابند کودن ساخت یک از پشم پاتخیش



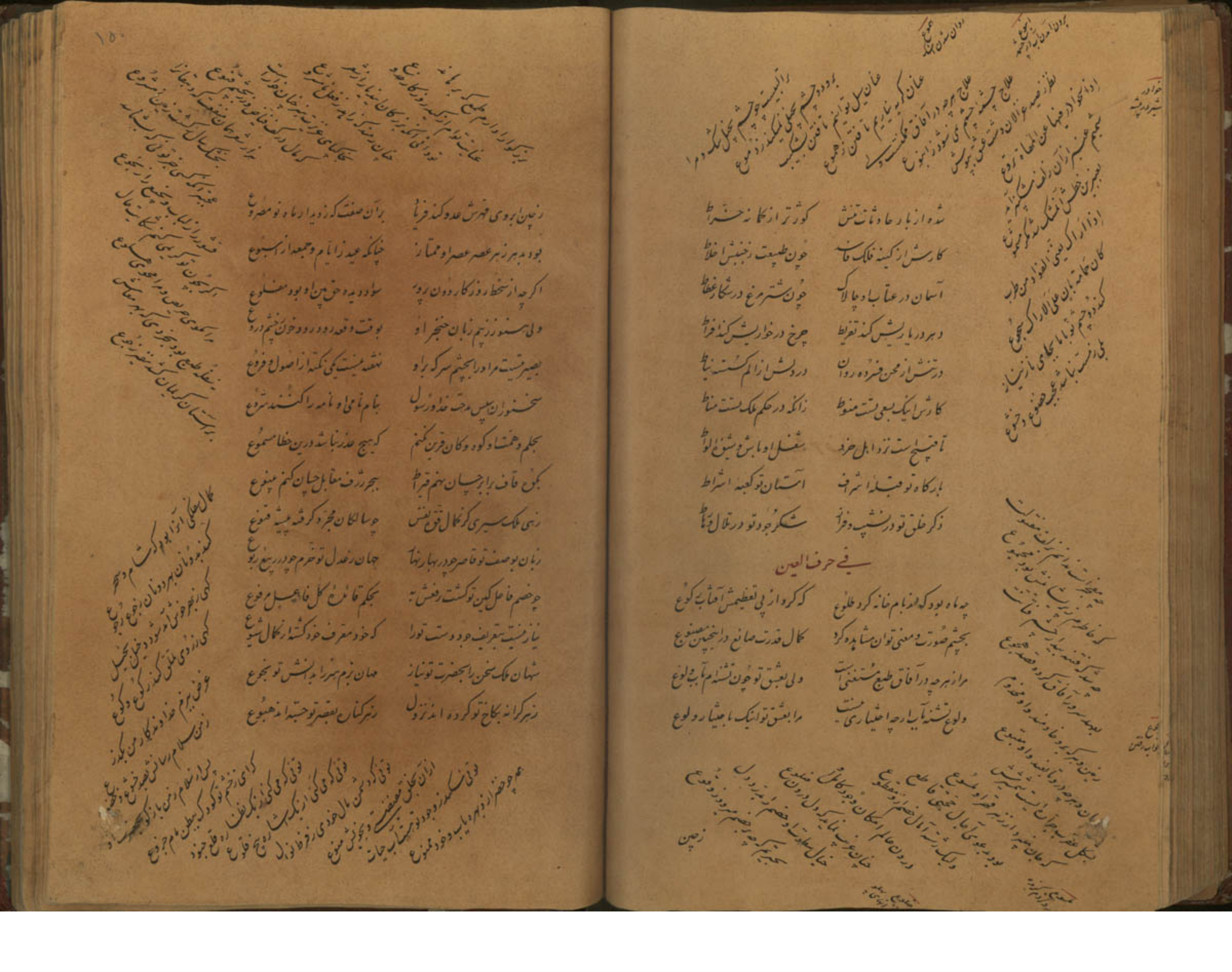


فصاحت چیست مجنونی که لفظ او بود لیلایش / بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش
در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش / در اثبات رشاقت بس بود ابیات رنگینش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش / نبرد مرتضی جویی ببین آثار صفینش
وزیرا صاحبا صدرا درین ابیات جان پرور / دو نقصانست پنهانی که ناچارم به تبیینش
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش / نه تکراری که دیوان را رسد نقصان ز تدوینش
یکی در چند شعر ایطاء ایطائی چنان روشن / که باشد بیم از غماز و باکی از سخن چینش
نپنداری ندانستم بدانستم توانستم / شکر تب خیز و دانا ناگزیر از طعم شیرینش
وگر برخی قوافیش خشن شکلش گر از فاقه / پلاسین پوشد انگو هست سنجاب و پرندینش
قوافی هست کردم تا دو خشت تر نهم بر هم / پس از روزی دو بتوانم مدیح خیر تکوینش
قوافی را لغت باید لغت را من یتیم و ضیع / که رانم طبع را کاین لفظ شایسته است تمکینش
زهی خندید سحر آرای سحر انگیز قاآنی / که حسان العجم جست کو از خاک شیروانیش
تبارک از غبار آتش تعالی ز اشعار آتش / زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تحسینش
حکایت که ز جانانش شکایت که ز گردونش / نگارش که ز کیهانش گذارش که ز تشرینش
بجانان مدح و تعریفش ز آبان وصف و توصیفش / بکیهان سب و تفریقش بگردون ذم و تعنیفش

ضرور ترا بدم زود که تا در عرصه محشر / نه بوندم ابا پیغمبر و آل میامینش
خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر / رضای خواجه چونان که چونین رسم و آئینش
کرم خواجه کوثر بود و کوثر ناگوار آید / چو آمیزش بغساقش چو آلایش بغسلینش
ازین پس مدح پیغمبر و دارای دوران / که شوار است پیغمبر ز دارا ملت و دینش
الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش / الا تا باد نبود فعل جز تخفیف و تسخینش
ملک پیوسته با چرخ برین انباز و تمکینش / کیا همواره با مهر فلک همراز و تزئینش

فی حرف الطاء

ای وزیری که صدر قدر ترا / هست نه خرگه بسیط بساط
تو مطاعی و کائنات مطیع / تو محیطی و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن / مهر تو مایه سرور و نشاط
بر جلال بساط میمونت / آسمان تنگ تر ز سم خیاط
پیش عزمت چه خیزد از گردون / نزد شاهین چه آید از وطواط
پیر عقل ترا زمانه ردا / طفل بخت ترا زمانه قماط
مهر در جنب رای تو سایه / کوه در نزد حلم تو قیراط

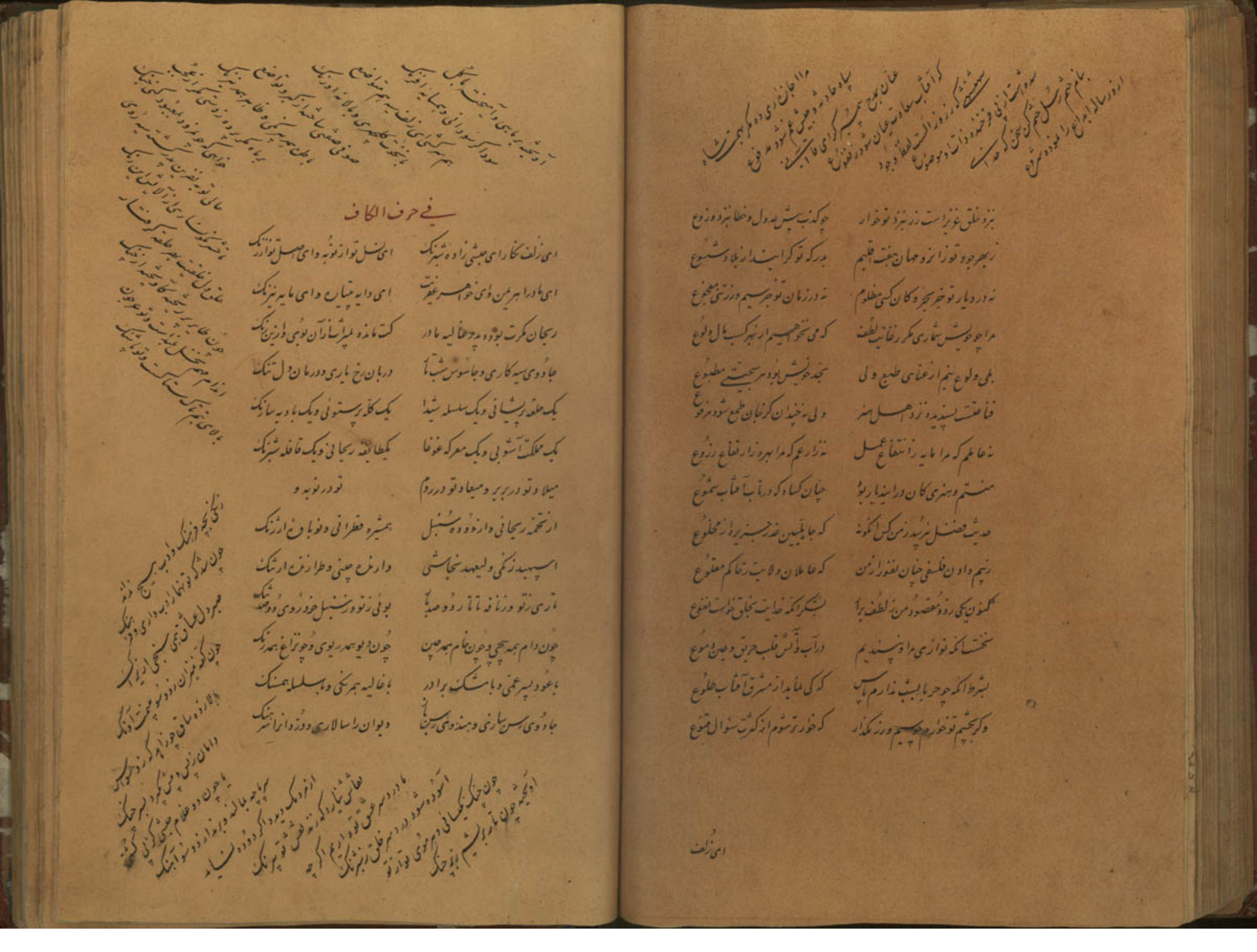


شده از بار حادثات تنش / کوژتر از کمانهٔ خراط
کارش از کینهٔ فلک خام / چون طبیعت ز جنبش اخلاط
آسمان در عتاب او چالاک / چون شتر مرغ در شکار غطاط
دهر در یاریش کند تفریط / چرخ در خواریش کند افراط
در تنش از محن فسرده روان / در دلش از الم گسسته نشاط
کارش اینک بسعی تست منوط / زانکه در حکم ملک تست مناط
تا هیچ است نزد اهل خرد / شغل او با بش و بشن لواط
بارگاه تو قبلهٔ اشراف / آستان تو کعبهٔ اشراط
ذکر خلق تو در نشیب و فراز / شکر جود تو در تلال و غاط

فی حرف العین

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع / که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع
بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد / کمال قدرت صانع در آنچنین مصنوع
مرا ز هر چه در آفاق طبع مستغنی است / ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب ولوع
ولوع تشنه بآب ار چه اختیاری نیست / مرا بعشق تو اینک باختیار ولوع

زچین ابروی قهرش عدو کند فریاد / بر آن صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
بود بهر ز بهر عصر عصر او ممتاز / چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع
اگر چه از سخط روزگار دون رود / سواد دیده و حق بین او بود مخلوع
ولی بسنو ز زخم زبان خنجر او / بوقت وقعه رود رود خون چشم دروع
بصیر نیست مرا در بچشم سر که براو / نقصد نیست یکی نکته از اصول و فروع
سخنوران پس مدحت خدا و رسول / بنام نامی او نامه را کنند شروع
بحلم و همتا و کوه و کان قرین کنم / که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
بکن قاف برابر چسان نهم قراط / بحر ژرف مقابل چسان کنم ینبوع
زهی ملک سیری که کمال تقی نفس / چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهال / چمان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
چو خصم غافل کین تو گشت رفعش بد / بحکم قانع کل فاعل مرفوع
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا / که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز / جهان نژم هنر را بدانش تو رجوع
زهر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول / زهر کنار بقصر تو جسته اند هبوع



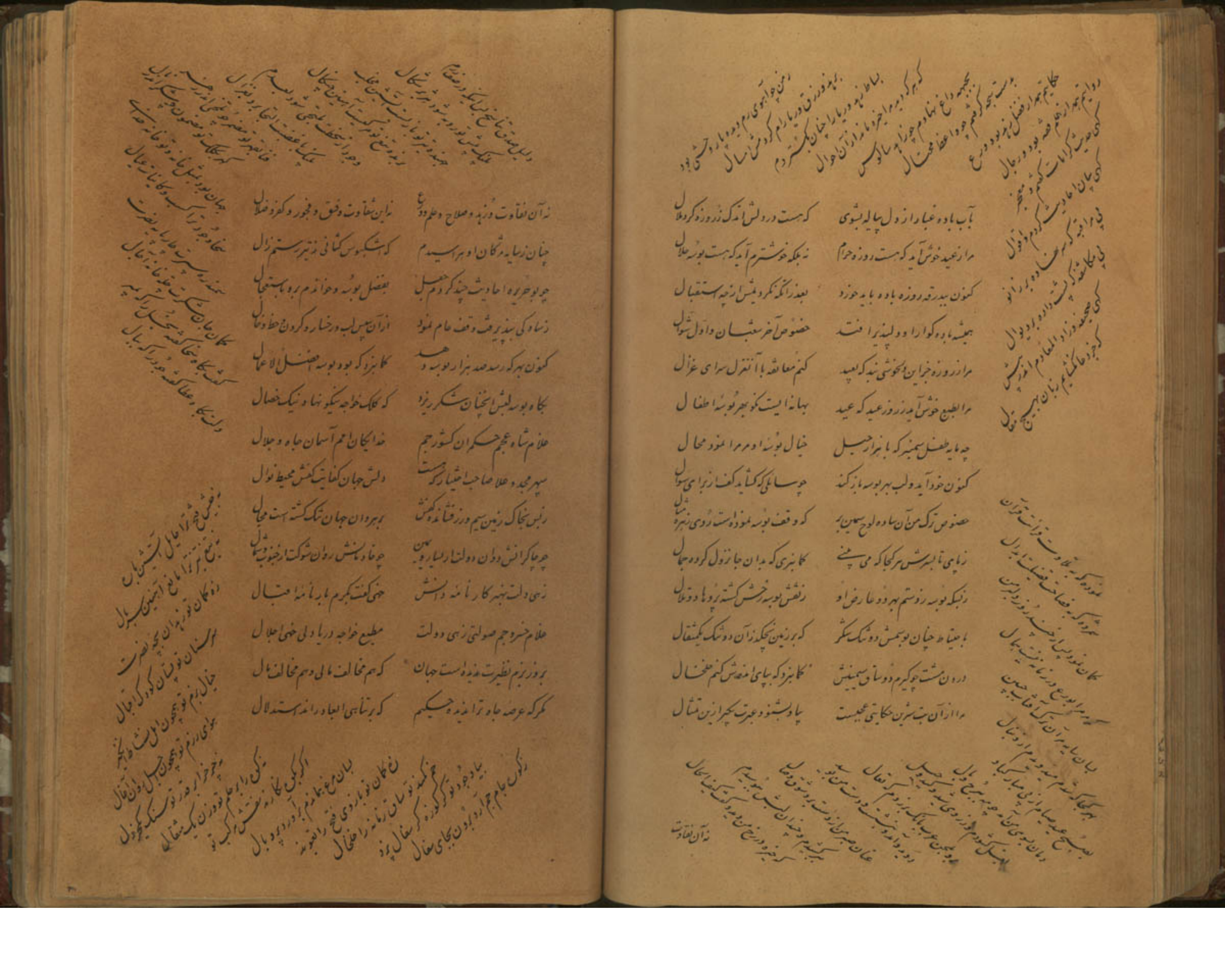
بنزد خلق عزیزاست زر بنزد تو خوار | چو کذب پیش عدول و خطا بنزد ورع
زبحر جود تو زار زو جهان هفت اقلیم | بدرکه تو گرایند از بلاد شسوع
نه در دیار تو غیر بحر و کان کسی مظلوم | نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مجموع
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف | که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع
بلی ولوع نیم از عنای طبع ولی | بجد خویش بود در سجیتی مطبوع
قناعتست پسندیده نزد اهل هنر | ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع
نه عالمم که مرا مایه ز انتفاع عمل | نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع
منستم و هنری کان درا بیندار بود | چنان کساد که در تاب آفتاب شموع
حدیث فضل نپرسد ز من کس اکنون | که جاهلین خدر خبر بود ز مخلوع
زنیم دادن فلسفی چنان نفور ز من | که عاملان ولایت ز حاکم مقلوع
کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف برآ | بشکر آنکه خدایت بخلق خواست نفوع
نخست آنکه نوازی مرا و نپسندیم | در آب و آتش قلب حریق و عین دموع
بشرط آنکه چو حربا بنیست نذارم تاب | که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع
وگر بچشم تو خوار چو سیم و زر نگذار | که خوار تر شوم از کثرت سؤال قنوع

ای زلف

فی حرف الکاف

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ | ای نسل تو از نوبه و ای اصل تو از زنگ
ای مادر اهرمن و ای خواهر عفریت | ای دایه چنان و ای مایه نیرنگ
ریحان مکرّت بوده چه غالیه مادر | کت مانده میراث از آن نوبی و زان زنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار | دربان رخ یاری و دربان دل تنگ
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا | یک کلّه پرستوئی و یک بادیه سارنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا | یکطایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم | تو در نوبه و
از تخمه ریحانی و از دوده سنبل | همشیره قطرانی و نوباوه ارژنگ
اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشی | دارنده چینی و طرازنده ارتنگ
تاری ز تو و ز نافه تاتار دو صد بار | بوئی ز تو و ز سنبل خودروی دو صد تنگ
چون دام همه پیچی و چون خام همه چین | چون دیو همه ریوی و چو زاغ همه رنگ
با عود پسر عمّی و با مشک برادر | با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن بازی و بندوهی رسن باز | دیوان را سالاری و دزدان را سرهنگ





به آب باده غبار از دل پیاله بشوی / که هست در دلش اندکی ز روزه گرد ملال

مرا ز عید خوش آید که هست روزه حرام / نه بلکه خوشترم آید که هست بوسه حلال

کنون بیدرقه روزه باده باید خورد / بعذر آنکه نکردیمش از چه استقبال

همیشه باده گوارا و دلپذیر افتد / خصوص آخر شعبان و اول شوال

مرا ز روزه چرا این بخوشی شد که بعید / کنم معانقه با آن غزل سرای غزال

مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید / بهانه ایست که بهر بوسه اطفال

چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل / خیال بوسه او مر مرا نمود محال

کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند / چو سائلی که گشاید کف از برای سؤال

خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر / که وقف بوسه نموده است روی زهره مثال

ز پای تا بسرش هر کجا که می بینی / کجا بری که بدان جا نزول کرده جمال

ز بسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او / ز نقش بوسه رخش گشته رو بما دو هلال

با حتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر / که بر زمین نچکد زان دو تنگ یک مثقال

درون مشت چو گیرم دو ساق سیمینش / کجا بود که بپای اندرش کنم خلخال

مرا از آن بت شیرین حکایتی عجبست / بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال

نه آن تفاوت زهد و صلاح و علم و دعا / نه این شقاوت و فسق و فجور و کفر و ضلال

چنان ز سایه مژگان او هراسیدم / که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال

چو بو جریره احادیث چند کردم نقل / بفضل بوسه و خواندم بر او باستعجال

ز ساعتی بپذیرفت وقف عام نمود / از آن سپس لب و رخسار و گردن خط و خال

کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد / کجا بزد که بود بوسه افضل الاعمال

نگاه و بوسه لبش آنچنان شکر ریزد / که کلک خواجه نکو نهاد و نیک خصال

غلام شاه عجم حکمران کشور جم / خدایگان امم آسمان جاه و جلال

سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست / دلش جهان کفایت کفش محیط نوال

زبس بخاک زمین سیم و زر فشانده کفش / برهروان جهان تنگ گشته است مجال

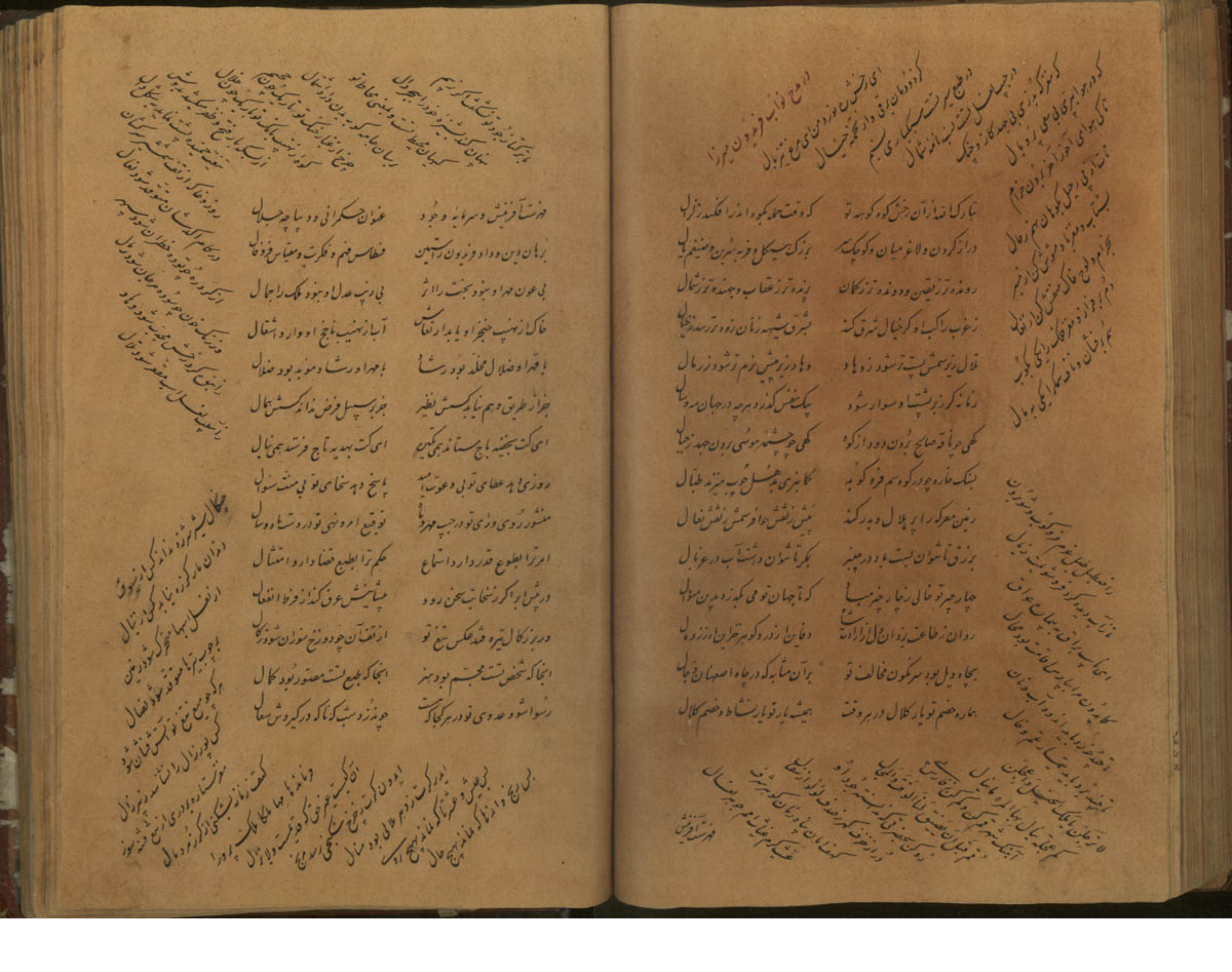
چه جای گرانش دوان دولت از یسار و یمن / چه جای دانش روان شوکت از جنوب و شمال

زهی دولت که نهر کار نامه دانش / خهی گفت بکرم بار نامه اقبال

غلام خسرو جم صولتی زهی دولت / مطیع خواجه دریا دلی خهی اجلال

بروز رزم نظیرت ندیده است جهان / که هم مخالف مالی و هم مخالف مال

مگر که عرصه جاه ترا ندیده حکیم / که بر تناهی ابعاد رانده استدلال



تبارک الله از آن رخش کوه کوبه تو / که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال

دراز گردن و لاغر میان و کوچک سر / بزرگ هیکل و فربه سُرین و ضیغم یال

رونده تر ز نفس و دونده تر ز کمان / پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال

ز غوب راکب او گر خیال شرق کند / بشرق شیهه زنان زود تر رسد ز خیال

جبال زیر سمش پست تر شود ز وهاد / وهاد در زیر پیش نرم تر شود ز رمال

زمانه گر ز بر پشت او سوار شود / بیک نفس گذرد هر چه در جهان مه و سال

گهی چو ناقه صالح برون دود از کوه / گهی چو چشمه موسی برون جهد ز جبال

بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد / [illegible] بدهل چوب میزند طبال

زمین معرکه را پر هلال و بدر کند / ز پیش نقش حوافر سمش ز نقش نعال

بزرق تا نشود آن لب باد در چنبر / بمکر تا نشود آن دشت آب در غربال

چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد / که تا جهان تو می [illegible] سؤال

روان ز طاعت یزدان و دل ز ارادت شاه / دهان ز ذکر و کف از خزاین از زر و مال

بچاه ویل بود سر نگون مخالف تو / بر آن مثابه که در چاه اصحاب [illegible]

هماره خصم تو یار کلال در هر وقت / همیشه یار تو یار نشاط و خصم کلال

مهر شاه آفرینش و سرمایه وجود / عنوان حکمرانی و دیباچه جلال

برهان دین و داد و فریدون راستین / قسطاس فهم و فکرت و مقیاس فر و فال

بی عون مهر او نبود بخت را اثر / بی رنج عدل او نبود ملک را جمال

خاک از نهیب خنجر او یافت ارتعاش / آب از نهیب باج او وارد اشتعال

با قهر او ضلال مخلد بود رشاد / با مهر او رشاد مؤبد بود ضلال

جز از طریق وهم نیابد کسش نظیر / جز بر سبیل فرض نداند کسش همال

ای کت بتحفه باج ستاند همی کمین / ای کت بهدیه تاج فرستد همی شمال

روزی دهد عطای تو بی دعوت امید / پاسخ دهد سخای تو بی منت سؤال

منشور روی و رای تو در جیب مهر و ماه / توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال

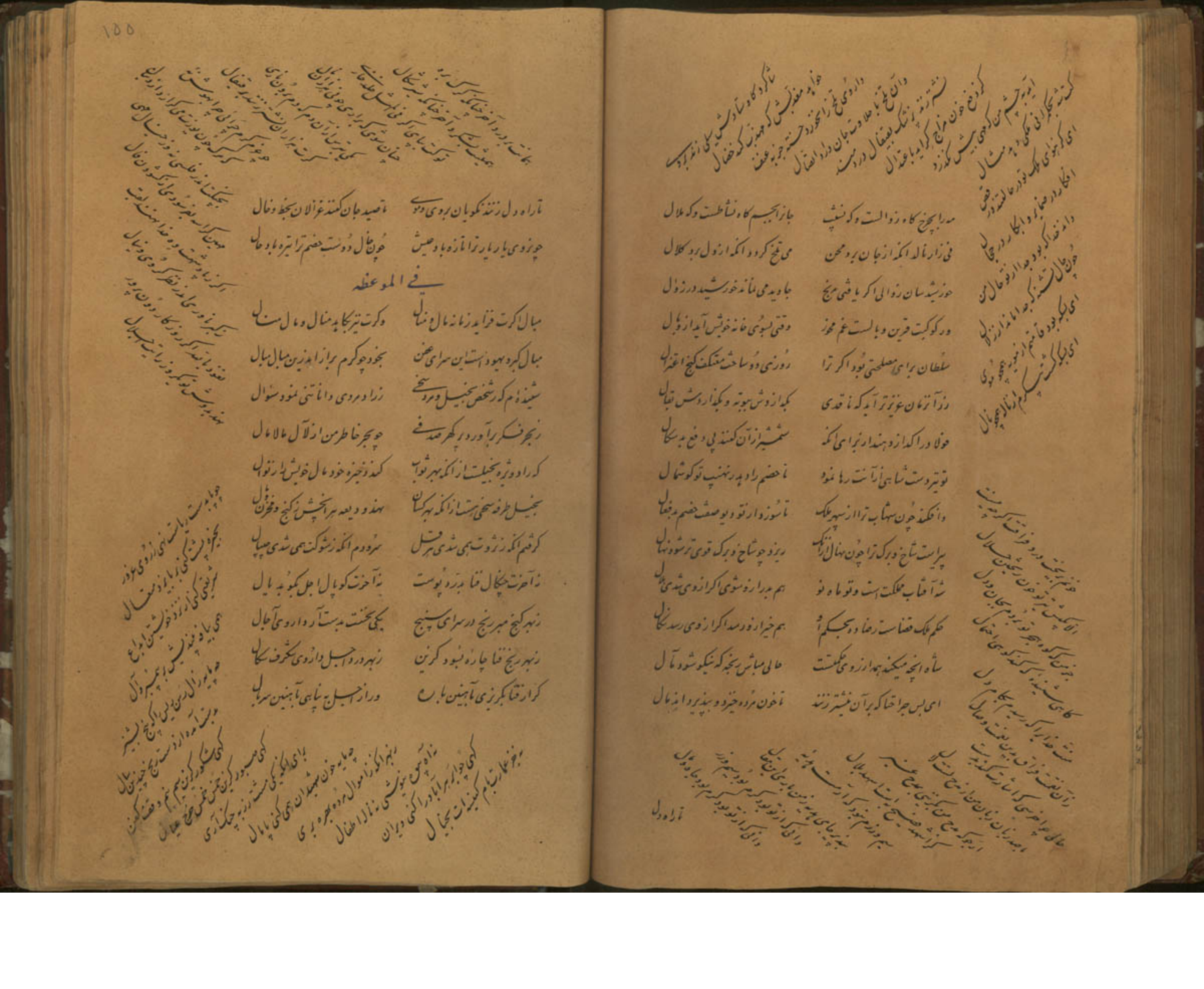
امر ترا بطوع قدر دارد استماع / حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال

در پیش رای اگر ز سخاوت سخن رود / میناش عرق کند ز فرط انفعال

در رزم گاه تیره شد عکس تیغ تو / از تف آن چو دود زنخ سوزن شود کال

انجاکه شخص ثبت مجسم بود هنر / انجاکه طبع ثبت مصور بود کمال

رسوا شود عدوی تو در هر کجا که هست / چون دزد شب که ناگه درگیردش شغال



مه را بچرخ گاه زوالست و گه نشیب / جاز انجم گاه نشاطست و گه ملال

نی زار نالد انکه ازجان برد محن / می تلخ گردد انکه از دل برد کلال

خورشید سان زوالی اگر یافتی مرنج / جاوید می نماند خورشید در زوال

ور کوکبت قرین وبالست غم مخور / وقتی بسوی خانه خویش آید از وبال

سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا / روزی دو ساخت معتکف کنج اعتزال

زر آزمان عزیزتر آید که ناقدی / یکبار زوش ببوته و یکبار در کش تعال

فولاد را اگر از دهند از برای انکه / شمشیر ازان کنند پی دفع بدسگال

تو تیر دست شاهی از آنت رها نمود / تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال

وافکند چون شهاب ترا از سپهر ملک / تا سوزد از تو و ز تو صفت خصم بدفعال

پیراست شاخ و برگ ترا چون نهال از انک / ریزد چو شاخ و برگ قوی تر شود نهال

شه آفتاب مملکت است و تو ماه نو / هم بدر از و شوی اگر از وی شدی هلال

حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او / هم خیر از و رسد اگر از وی رسد نکال

شاه انچه میکند همه از روی حکمتست / حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل

ای بس جراحها که بر آن نشتر زنند / تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال

تا راه دل زنند نکویان بروی و موی / تا صید جان کنند غزالان بخط و خال

چو روی یار یار ترا تازه باد عیش / چون چشم دوست خصم ترا تیره باد حال

فی الموعظه

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال / و گرت تیر بکاهد منال و مال منال

مبال گرچه نبود است این سرای محن / بخود چو کرم بر از ابریشم مبال مبال

شنیده ام که ز شخص بخیل و مرد سخی / ز راه مردمی دانائی نمود سؤال

ز بحر فکر بر آورد در گهر صدفی / چو بحر خاطر من از لآل مالامال

که راد و تیره بخیلست ازانکه بهر ثواب / کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال

بخیل طرفه سخی هست ازانکه بهر کسان / نهد ودیعه بر انچش ز گنج و مخزن و مال

گرفتم انکه ز ثروت همی شدی قارون / بمردم انکه ز شوکت همی شدی چیپال

نه آخرت کند چنگال قضا بدرد پوست / نه آخرت کوپال اجل بکوبد یال

ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج / یکی بحسرت بدست آرد و دوی آجال

ز بهر رنج قضا چاره نبود گرزین / ز بهر درد اجل دارویی نکرد سگال

گر از قضا بگریزی تا بچین تابش / ور از اجل بنیابی تا بچین برآل



بروز خمیس الفت بزرگ بار خدا | ببخشد ار بترازوی داوری اعمال

همت بکفه عصیان چو کاه کوه سبک | همت بپله طاعت چو کوه کاه چکال

دو پانزده ز دوزت روزه گفته‌ست خدای | ز سلخ شعبان تا صبح غره شوال

برب دو جهان سجده هزار حیله کنی | که از صیام سه ده روز برهای محال

بخویش بندی هر روغ رنجهای قدر | سوی زشتک شوی موی موی ولالال

ز رنج سود سبلت کنی و خاری ریش | علاج سودا چنی و داروی اسهال

ز شتک را فکنی در هزار بوک و مگر | بکار بندی سیصد هزار غنج و دلال

بقریه گوی که این رنج مر فلا زا بود | پسر خرش فلا نرد گشت چاره سگال

سپس ز شتک بنا آزموده ببراید | که منت نیز بدین چاره نیک سازم حال

بطمع ز رت وه شیر خرت و پنداری | ز سلک سبلت در داده اند آبش لال

خری هزار ملامت ز شیر خر خوردن | بجان و سیم خروس از طرب بکوبی بال

سه چار پنج رکوع و سه عشر واند سجود | به بیچگه گفت کرد کار روزات ملال

نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع | صلوة صبح سرائی ولی بگاه زوال

نموده‌ش کنه بالعشی والابکار | گرفته شیفه خطا بالغدو والآصال

شکفت نیست گرش از سفال بود او | که پیش همت او زر نداشت ننگ سفال

بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است | که از لهیب رکابش گرفته زنگ زکال

نوای صلصل هستیش دستاره‌ای | هنوز نامده آدم پدید از صلصال

جهان و هرچه در آن صید پای بسته اوست | ز پیدا کنی چونین خدا پرا ز سبال

ستوده دلدل او را فرس به پهنی | محمد ز مستی با کوه اگر نسیم شمال

فی حرف المیم

در شهر ری امسال بهر سو که نهم کام | هرکس صنمی دارد گلچهر و گلندام

هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح | هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام

من یار ندارم چکنم چرکه خورم غم | یارب چکنم کاش نمی‌زاد مرا مام

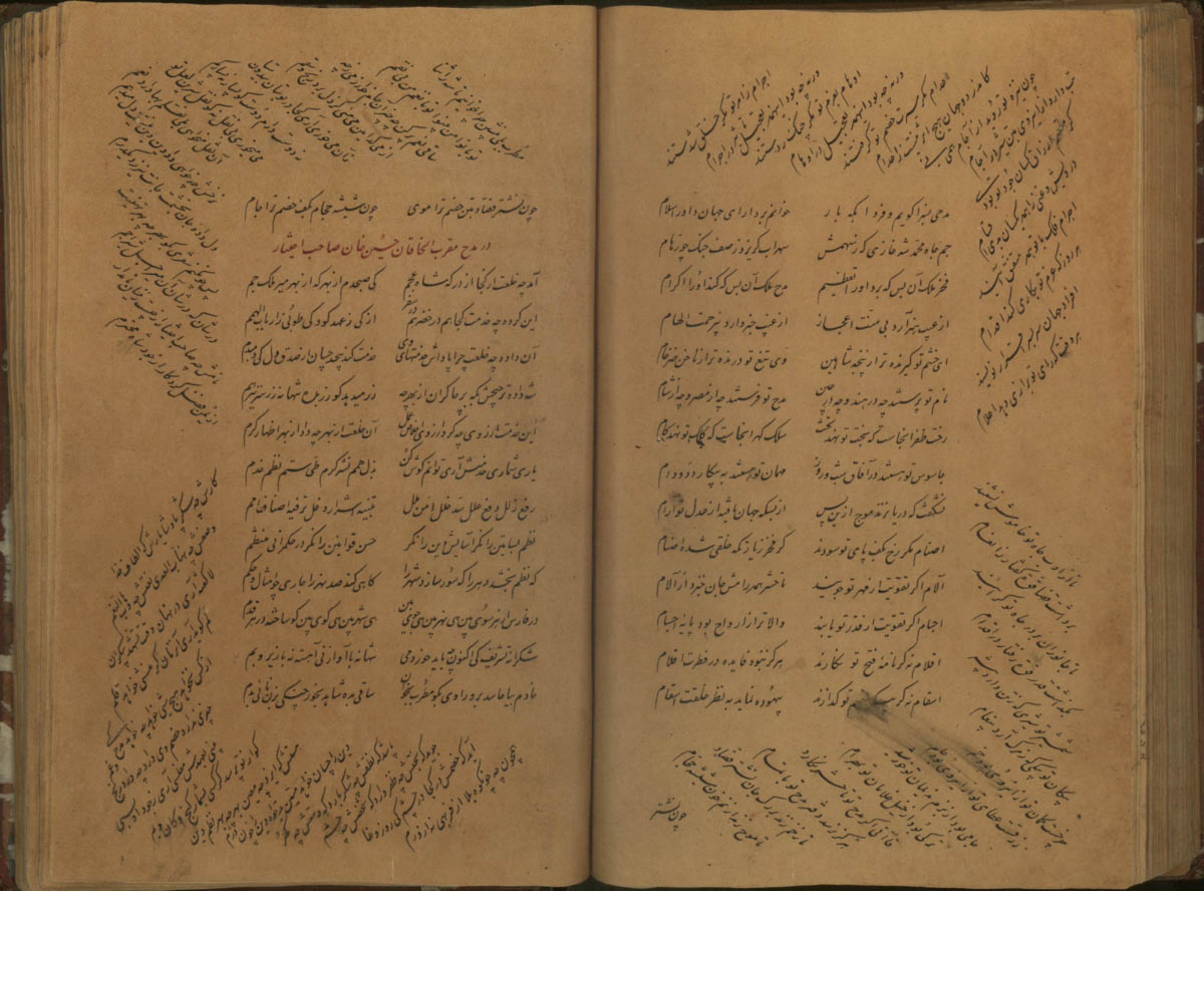
دانند حسودان که من از رشک بجوشم | هرگه که دلارام شود یار کسی رام

آیند و برارند ز دل آهی و گویند | کایا خبرت هست ز بدعهدی ایام

آن ترک ختا را که ز ما می‌نکند یاد | وآن ماه ختن را که ز ما می‌برد نام

دوشینه یکی مردک قلاش ببوسید | بوسی که از آن پر شکر گشت در و بام

وین نیز عجب‌تر که فلان شوخ ز باده | چون مست شده بر خاک نهاد آن رخ گلفام



مدحی بنرا کو یم و فزو ا کمه بار | خوانم بر دارای جهان داور اسلام
جم جاه محمد شه غازی که زنهبش | سهراب بگریزد ز صف جنگ چو رستم
فخر ملک آن بس که برد اور ا تعظیم | مدح ملک آن بس که کند او ر ا اکرام
از غیب هنر آرد بی منت اعجاز | از غیب خبر دارد بی زحمت الهام
ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین | وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستند چه در هند و چه در چین | مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
رخت ظفر انجاست که بخت تو نهد تخت | سلک گهر انجاست که کلک تو نهد گام
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز | مهمان تو هستند به یکبار دد و دام
نگشت که دریا زند موج از ین پس | از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند | کز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند | تا حشر همه راحت جان خیزد از آلام
اجسام اگر تقویت از قدر تو یابند | والاتر از ارواح بود پایه اجسام
اقلام نه گر نامه فتح تو نگارند | هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
اسقام نه گر ... تو کد ازند | بیهوده نماید به نظر خلقت اسقام

چون نشتر فصاد تن خصم ترا موی | چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام

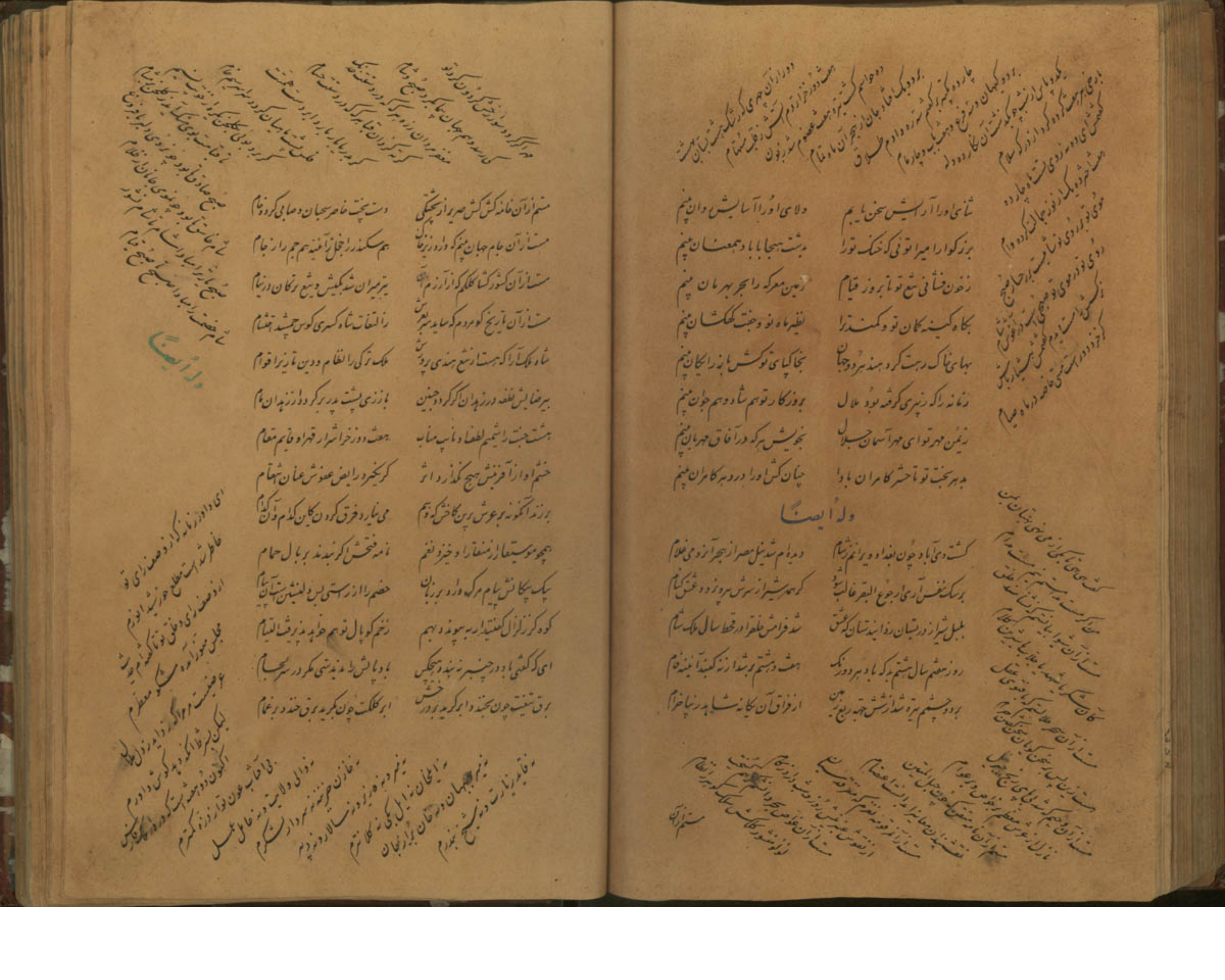
در مدح مقرب الخاقان حسین خان صاحب اختیار

آمد چه خلعت از کجا از درگه شاه عجم | کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم
این کرده چه خدمت کجا هم در حضر هم در سفر | از کی ز عهد کودکی طوبی زار باب الهمم
آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای وی | خدمت کند بیحد چسان از صدق دل کی دمبدم
شه داده ترجیحش بکه بر حاکران از بهر چه | زر میدهد کو زر بعوض شهانه زر بیش و کم
این خدمت از وی چه گردد از دوی اخلاص عمل | آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم
یاری شماری خدمتش آری توانم گوش کن | بذل همم نشر کرم طی ستم نظم خدم
رفع زلل دفع علل سد خلل امن ملل | تنبیه اشرار دغل ترفیه اصناف امم
نظم البلاد این را نگر آسایش دین را نگر | حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم
که نظم بخشد دهر را که سور سازد شهر را | کاهی کند صد نهر را جاری چو مثال و حکم
در فارس از هر سوی بین هی نهر بین هی جوی بین | هی شهر بین هی کوی بین کو ساخته در هر قدم
شکرانه تشریف کی اکنون چه باید خورد می | شهانه با آواز نی آهسته نه با زیر و بم
مادام بیا جامه بر و راوی بگو مطرب بخوان | ساقی بده باده بخور چنگی بزن نای بدم



ای همچو کیتی نام جود رایعت باآبرو — چون باغ رضوان نیکو چو چرخ گردان محتشم
گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش حامله — از بیم چون ماهی جنین با جوشن آید از شکم
با بیم دستت در جهان حصنی نماید جاودان — گر زود حظ چند عیان از نقش او نقش ستم
ملک ترا گر زمینی آسوده در ایمنی — حسرت برد از ایمنی روضه ارم حوضه حرم
از بس دولت از بر کسی خواهد نشان راستی — پیشت بیارد شد تهی تیر از پی تعظیم خم
هر حرف کو چون دال و نون خم بدبی دفع جمش — کلک عیونت میکند با خط دیوانی رقم
سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری — زیرا که با لفظ علم مونث داری حرف لم
نبود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان — گرنیم تیغت بیکمان مدید نخود را هش عدم
از بیم گرز صدمت و ز بیلک مرد افکنت — خون در عروق دشمنت افسرده چون چرخ بقم
این خلعت دیبا بود کت بر تن زیبا بود — یا زیور طوبی بود از پر طاوس ارم
خصمت ضحاک لعین شاه است پور آبتین — تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم
تا مامن جنس است لا تا اسم موصولست ما — تا لفظ تثنیه است ما تا حرف تردید است ام
منصوب با داخادمت چون فعل مستقبل زکی — مجرور با داحاسدت چون اسم زدادو قسم
یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا — آن با نوا این بی نوا آن با ندیم این با الم

ز روی تا فته و گیسوان با فته شان — طبق طبق گل و سنبل بهر کران بینم
سر فشان متمایل شود چو از چپ و راست — ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
میانشان زا از مو نمیتوانم فرق — ز بسکه مو همی از فرق تا میان بینم
بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب — کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم
ولی بچشم تامل چو مو شکاف شوم — ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم
دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم — حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم
میان دیده و دل عکس چهره ساقی — و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم
یکی غزال غزلخوان گرفته دف بر کف — مه دو هفته و ناهید توامان بینم
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی — بطیب ساغر می را گلابدان بینم
سرین و ساعد و سیما و ساق سیمبرا — حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
فکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه — ستاره را ز شب تیره سایبان بینم
مگر ببرد نمک چشم من گرفته قرار — که هر کجا که نظر افکنم بتان بینم
ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان — طراوت ارم و نزهت جنان بینم
رواج خاج و کلیسا و برنج ناقوس — کساد خرقه و دستار و طیلسان بینم



شاهی ورا آرایش سخن بایم — ولای او را آسایش روان بینم
بزرگوارا میرا توئی که خنک ترا — بدشت هیجا با باد همعنان بینم
زخون فشانی تیغ تو تا بروز قیام — زمین معرکه را بحر بهرمان بینم
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا — نظیر ماه نو و جعد کهکشان بینم
بهای خاک رهت کرد هند بر دو جهان — بخاکپای تو کش باز رایگان بینم
زمانه را که ز پیری گرفته بود ملال — بروزگار تو هم شاد و هم جوان بینم
زیمن مهر تو ای مهر آسمان جلال — بخویش هر که در آفاق مهربان بینم
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا — چنان کش او را در دهر کامران بینم

ولهُ ایضاً

گشت دی آباد چون بغداد و ویرانم ز شام — دیده‌ام شد نیل مصر از هجر آزرمی غلام
بر سگ نفس آرمی از جوع البقر غالب شود — گرچه مر شیر از سرش سر و زد و عشق کنام
بلبل شیراز در بستان رواند تان که عشق — شد فرامش خلق را در قحط سال ملک شام
روز هفتم سال هشتم هر که با دهر دورنگ — هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آئینه فام
بر دو چشم تیره شد از شش جهت ربع زمین — از فراق آن یگانه شاهد رعنا خرام

ولهُ ایضاً

مستم از آن خامه کش کش صریر از بحتکی — دست بخت خاص سبحان و صابی کرده جام
مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاک — هم سکندر را خجل ز آئینه هم جم را ز جام
مست از آن کشور گشا کلکم که از آزرم شه — تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در نیام
مست از آن تاریخ کو مردم که ساید بر عرش — را التفات شاه کسری کوس جمشید احتشام
شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی پرورش — ملک ترکی را نظام و دین تازی را قوام
بیر فضایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین — باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام
هشت جنت را شمیم لطف او ناب مناب — هفت دوزخ را شرار قهر او قایم مقام
خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر — گر نگیرد رایض عفوش عنان شهتام
برزند آنگونه بر عرش برین کاخش که وهم — می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام
همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم — نامه فتحش اگر بندند بر بال حمام
پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان — خصم را از راستی لب دلنشین است آن پیام
کوه گر زلزال گفتی دار بپیوند بهم — زخم کوپال تو هم خواهد پذیرفت التیام
ای که گفتی باد در چنبر نبندد هیچکس — باد پایش را ببندی مگر در سر لجام
برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر درخش — ابر کلکت چون بگرید برق خندد در غمام



نه ضابط کوار و نه بکلر بکی لار — نه دزدگیر سرحد و نه دزد معبرم

نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس — نه محتسب نه شیخ نه مفتی داورم

نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار — نه برزگر نه راعی گوساله و خرم

نواب نیستم که دهندم بصدر جای — بواب هم نیم که نشانند بر درم

نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس — نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم

نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث — نه غرچه لئیمم و نه قواد منکرم

بقال نیستم که نمایم ز بقل سود — نقال هم نیم که از آن نقل برخورم

نه شعرباف شهر و نه صباغ مملکت — نه موزه دوز ملک و نه دباغ کشورم

نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس — نه کعبه بر نه راه نشین نه قلندرم

نه مرد تیغ بازم و نه کرد تیغ بان — نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم

نه شانه بین نه تاسه نشینم نه فال گیر — نه سیمیا نگارم نه کیمیاگرم

رمال نیستم که به قانون ابجدی — از نوک خامه نقطه اشکال بشمرم

نه قاضیم که درگه احکام ارتشوی — مینی ستانم پسر و دخت و همسرم

نه واعظم که پیش بهر فریب خلق — تحت الحنک فکنده به بالای منبرم

گر در دیار پارس عزیزم عجب مدار — کاندر درون رشته خرمهره گوهرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل پارس — چون مدتی کمال جاه تو دایم در آذرم

یکتن مرا نگفت که چونی در این دیار — تا بر رخش بدیده امید بنگرم

یکتن مرا نخواند شبی بر سر خوان خویش — از بیم آن کسان که ز خوان لقمه خورم

جز چند تن که بر سر این مملکت سرند — گر شیخ و شاب را نکنم مدح کافرم

زان چند تن هم ارچه بود خاطرم ملول — لیکن نیابد راه مکافات بسپرم

حاشا که سر کشم ز خط مهرشان برون — ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فردا بر آستان شهنشه ز دستشان — دست بجان جیب شکایت برآورم

زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان — و آتش کشد زبانه چو دوزخ ز خنجرم

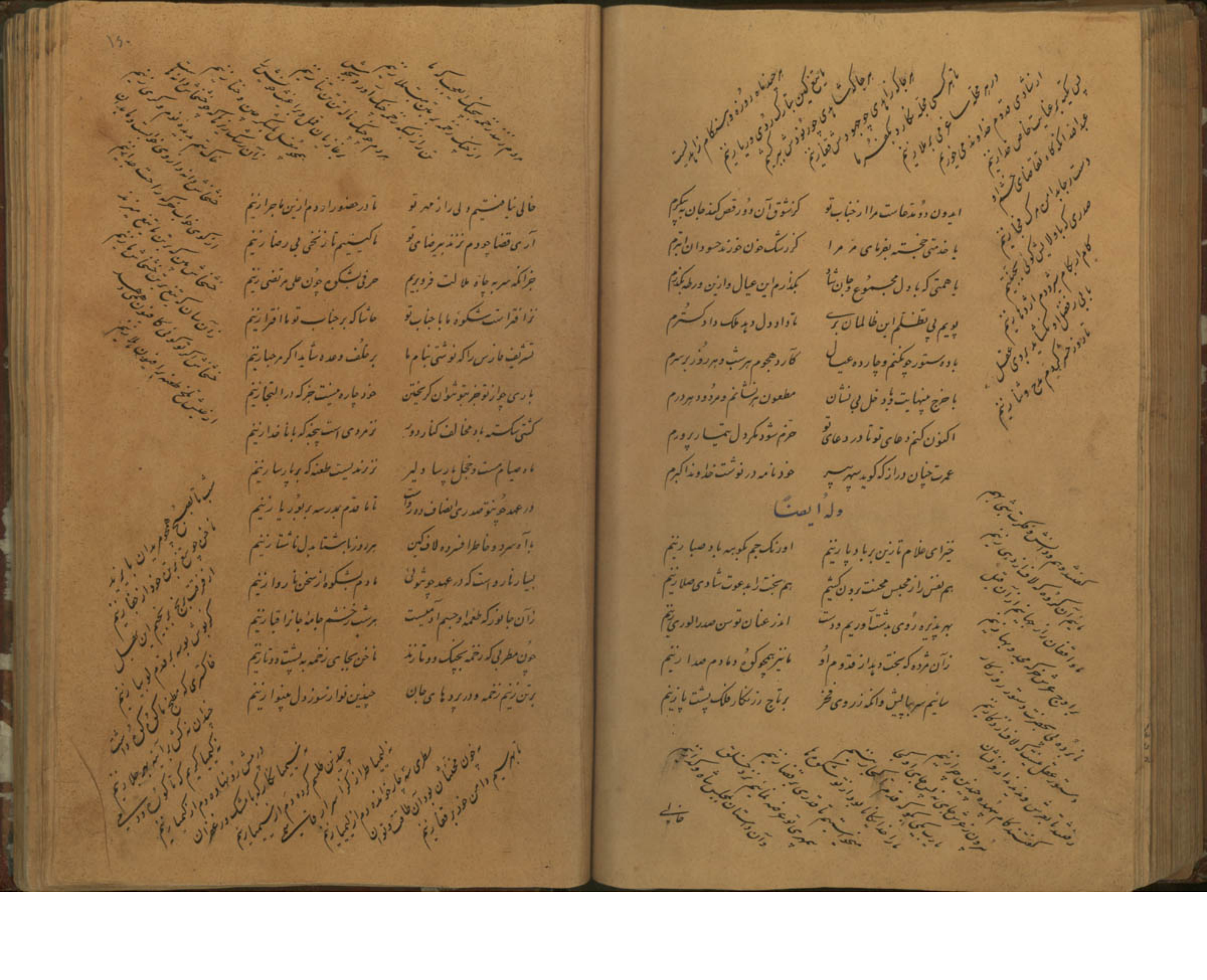
با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر — پروانه مینی از زره و خود و مغفرم

آخر نه من بدیده این ملک مردمم — آخر نه من تبارک این شهر افسرم

یارب چه روی داده که اینک بچشمشان — از خار خوارتر شده از خاک کمترم

اینان تمام قطره و من بحر قلزمم — اینان تمام ذره و من مهر خاورم

اینان ز تیرگی ظلماتند و من کنون — چون چشمه حیات بظلمات اندرم

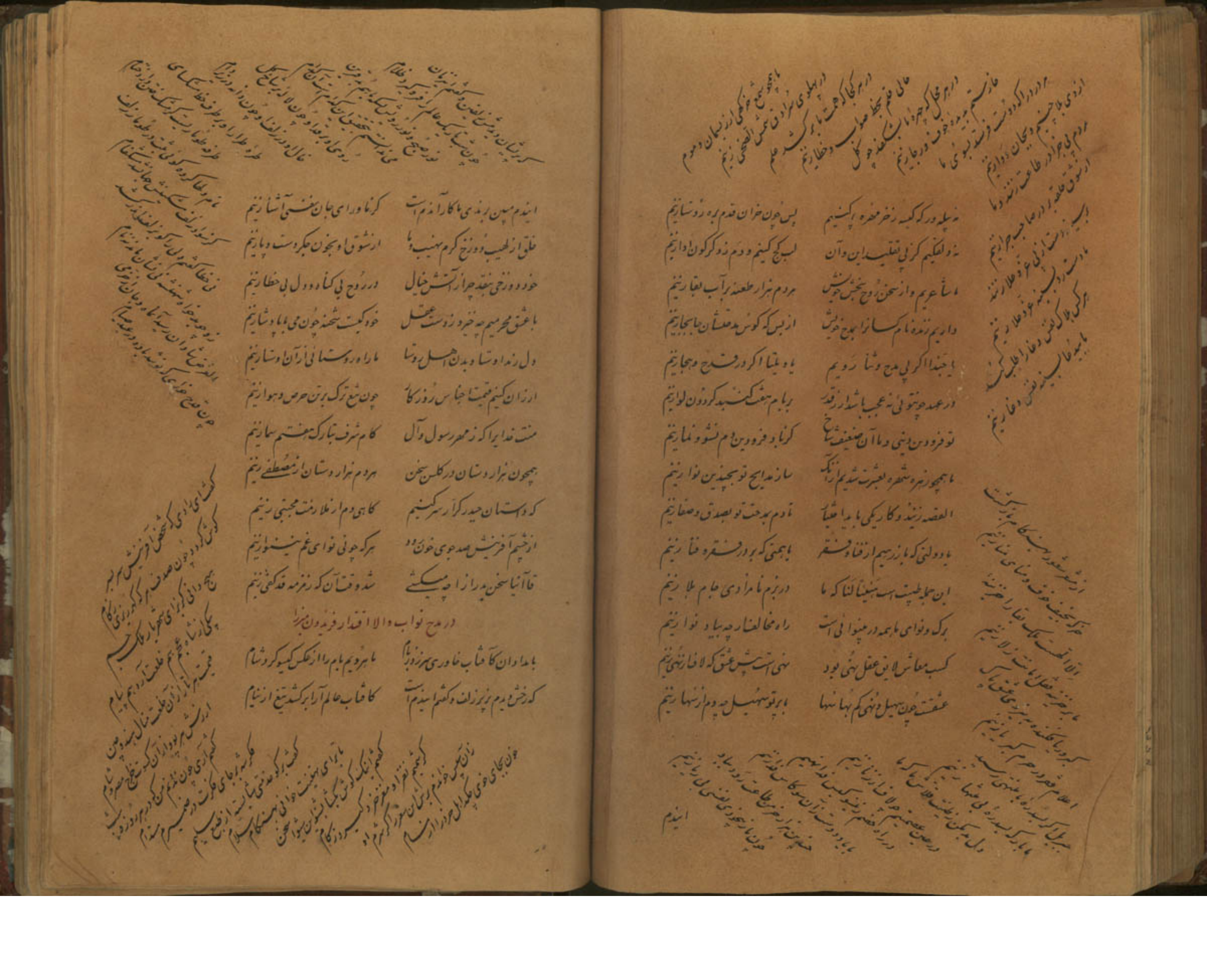


امروز دو عید هاست مرا از جناب تو	کز شوق آن دو رقص کند جان پیکرم
با خدمتی خجسته بفرمای مر مرا	کز رشک خون خورند حسودان ابترم
با همتی که با دل مجموع و جان شاد	بگذارم این عیال وازین ورطه بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری	تا داد و دل دهد ملک دادگسترم
یا دستور چو نکنم و چاره ده عیال	کارد هجوم هر شب و هر روز بر سرم
با خرج بی نهایت و دخل بی نشان	مطعون هر نشانم و مردود هر درم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو	خرم شود مگر دل تیمار پرورم
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر	خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

ولهُ ایضاً

خیز ای غلام تا زین بر باد پا زنیم	اورنگ جم بکوبه باد صبا زنیم
هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم	هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
بهر پذیره روی بدشت آوریم و دست	اندر عنان توسن صدر الوری زنیم
زان مژده که بخت دهد از قدوم او	ما نیز همچو کوس دمادم صدا زنیم
سائیم سر بپالیش واکنه ز روی فخر	بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم

خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو	تا در حضور راد دم از این ماجرا زنیم
آری قضا چو دم نزند بر رضای تو	ما کیستیم تا زنخی بی رضا زنیم
چرا که سر به چاه ملالت فرو بریم	حرفی شکن چون علی مرتضی زنیم
تا افتراست شکوه ما با جناب تو	حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
تشریف فارس را که نوشتی بنام ما	بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از تو جز بتو نتوان گریختن	خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور	ز مردی است پنجه که با ناخدا زنیم
ما و صیام مست و خجل پارسا و لیر	ز زندیست طعنه که بر پارسا زنیم
در عهد چون تو صدری انصاف دور داشت	تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین	هر روز با شتاب دل ناشتا زنیم
بسیار نارواست که در عهد چون تویی	ما دم بشکوه از سخن نا روا زنیم
زان جانور که طعمه او جسم آدمیست	هر شب ز خشم جامه جان را قبا زنیم
چون مطربی که زخمه بچنگ و دو تار زند	ناخن بجای زخمه به پشت دو تا زنیم
بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان	چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم



ما پیله ور که کیسه ز خر مهره پر کنیم | پس چون خران قدم به ره زو نسار زنیم
ما والکلیم گر پی تقلید این و آن | لب کج کنیم و دم ز دو گرکون دا زنیم
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش | هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
داریم زنده نام کسان را بمدح خویش | از بس که کوس مدحشان جا بجا زنیم
یا حبذا اگر پی مدح و ثنا رویم | یا ویلنا اگر در قدح و هجا زنیم
در عهد چون تو بی نه عجب باشد ار ز قدر | بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ | کز باد فرودین دم نشو و نما زنیم
ما همچو زهره شهره بعشرت شدیم از آنک | ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم
القصه زنده و کارکی باید اعتبار | تا دم بمدحت تو بصدق و صفا زنیم
یا دولتی که با زر و سیم از قفا و فقر | یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم
این جمله طیبت است بنیا لنا که ما | در بزم نامرادی جام بلا زنیم
برگ و نوای ما همه در بینوائی است | راه مخالف ار چه بباید نوا زنیم
کسب معاش لایق عقل بهی بود | نهی است پس عشق که لا فا زنهی زنیم
عشقت چون بهیل و نهی کم بها بها | با بر تو سهیل چه دم از بها زنیم

اینم مبین برندی ما کار آدم است | گر ما ورای جان بفنای آشنا زنیم
خلق از لهیب دوزخ گرم نهیب ما | از شوق او بجون جگر و دست و پا زنیم
خود دوزخی بخد چرا ز آتش خیال | در روح بی گناه و دل بی خطا زنیم
با عشق مجرمیم چه خیر و ز دست عقل | خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم
دل زنده او ستاو بدن اهل روستا | ما راه روستائی از آن روستا زنیم
ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار | چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم
منت خدای را که ز مهر رسول و آل | گام شرف تبارک هفتم سما زنیم
همچون هزار دستان در گلشن سخن | هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
گه داستان حیدر کرار سر کنیم | گاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم
از چشم آفرینش صد جوی خون دود | هر گه چو نی نوای غم نینوا زنیم
قاآنیا سخن بدراز ا چه میکشی | شد وقت آنکه زمزمه فدکی زنیم

در مدح نواب والا اقتدار فریدون میرزا

بامدادان کآفتاب خاوری سر زد ز بام | ما برویم بام را از عکس گیسو کرد شام
کز رخش دیدم برون زلف و گفتم ایدم است | کآفتاب عالم آرا بر کشد تیغ از نیام



مطلع ثانی

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام | کامد از وی شادی حلال و شد اندوه حرام
لوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن تام | بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر انام | غره این عید میمون باد یارب بر انام
نام این جشن همایون می بماند جاودان | رسم این عید مبارک می بماند مستدام





کمال بزمی که محمدشه آفتاب ملوک
نثار موده لعب بر نهاده جانم

بنقد فکرت من آفتاب را ماند
بس است خاطر چون آفتاب ربانم

بپارس خرم و در جهان عزیز ولی
بمال گوهر عمان بحیر عمانم

چو خر خزران اگر مرا شناسی قدر
که بیم باید بیرون بری ز خزرانم

چو خنک ختلان اگر مرا ندانی وصف
که بی محابا بیرون کشی ز ختلانم

چو سرمه روشنی چشم مردم آوخ
که بی بها تر از سرمه در سپاهانم

اگرچه فارس گلستان عنبرست ولی
چو بی نصیب چه شادی دهد گلستانم

چه خرم که و بالم بود به خانه خویش
چو زهره ام که ملالت فراست میزانم

نه عارفیت بشیراز تا بهمت او
روان خویشتن از کنبد قفس برهانم

نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف
لبان یوسف مصری کشد ز زندانم

نه کودکی که زنخدان و زلف دلکش او
چو گوی و کان اگر رسد بگوی و چوگانم

بپارس هیچ اگر هست گو مباش که هست
بمهر چهر ملک را ده دل گروگانم

خدیو کشور جم حکمران ملک عجم
گرو بدرزن کیوان رسیده ایوانم

ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک
سخن گواش فرستد بر آب حیوانم

بباغ لاله و ریحان کرم بجوشد مهر
مصاف باغ سنان لاله تیغ ریحانم

بآب و سبزه و بستان کرم بجنبد دل
خدنگ آب و خدنگ سبزه و دشت بستانم

شمامه بود از بوی حلق فرد و سیم
شراره بود از تف تیغ شیرانم

بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم
به پشت رخش چو بر بوقبیس عمانم

محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم
سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم

چو تیغ شیر شکر ملک را پرستارم
برنج مار صفت گنج را نگهبانم

شده است پرگس همچو پر طوطی سبز
ز رنگ زهره گرگان دشت گرگانم

هنوز از دم الماس زمردین گوهر
ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم

هنوز تیغ درخشان من نخود نازد
که من ز خون عدو معدن بدخشانم

مراست عرضی شاها که گر قبول افتد

دو هفته هست که از فاقه در قلمرو فارس
نژند و خوار چو مصحف بکافرستانم

از آنکه زلف پریشان الطبع دارم دوست
چو زلف دوست پریشان شده است سامانم

علی الخصوص که در فرق می شود مغز
ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم

بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر
لیا ساز و برگ چنین طی راه نتوانم



از صارم آن طعن زند سام بدستان | از خامه این لعن کند معن بحاتم
با خامه این نافه بود نافه آهو | با صارم آن رنجه بود پنجه ضیغم
ای بر سر گنج کفشان جان گهر سنج | آسوده چو عطشان بلب چشمه زمزم
طبعم بیکی قرصه جو خواست قناعت | تا بوکه چو خامان زر اراوت نزند خم
جوع البقر لولی کرمان نپسندید | کان بحر عطا کوزه صفت باز دهم نم
در غم بگذارید کسی را که بپاشش | صدره طرب انگیزتر از ساز زنی در غم
در هم نپسندید تنی را که وجودش | در دور ملک خوارتر از ساز در و درهم
مهری چو مرا در کف عزت بنماید | ای مرتبه آصفیان از قبل جم
زهی کاه ولیعهد مرا راه نماید | ای رهبر تان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده و من مور | کو غوطه زند مور که عمان نشود کم
هر کس ز عطاتان اغنیا نیست مگر کان | هر کس ز میتیان به لبیاریست مکرم
من کان نیم آخر که نخواهیدم خوشنود | من یم نیم آخر که نسازیدم خرم
بروان به نبی کشته که در عصر بود پیر | وین نکته ز بعض سلیم است مسلم
زهی پیر مرا راه نماید از این عصر | با پیر موخر بر دو عصر مقدم

آن بان کش از کنگره یک خشت نکندی | گردون زمین بر شدی از بهمن و رستم
از چار طرف توپ در آن هیچ زنانش | در چار محل چار که آورده فراهم
یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان | یک کوه به کشمیر و دگر کوه بدیلم
بر کنگره حصن هزار اسب و هری زد | هر خشت که برکند از آن بان معظم
امروز بخوارزم و هری گشت غبار است | هر خشت که وی بود بر آن بازوی میرم
شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند | تا دفتر شهنامه و تا نامه معجم
فرداست که از زابل و ساخت تخت | بر ماه مقنع شود از مهچه پرچم
فرداست که بر مه رود از خاک نبرد | شور و شغب از دخمه گرشاسب و نیرم
فرداست که غوغای تفضل لیتنی | وارحم لبناتی فلک بر کشد آدم
نالد ز سر سوز که یا ضیعتی اغفر | موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم
فرداست که یا قاهر ارحم العبادی | جبریل پیام آورد از خالق اعظم
فرداست که شاهان بولیعهد سرآید | کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم
قد فضلک الله علینا فتفضل | قد سلطک الله علینا فترحم
فرداست که زین ساحت ری رای نهد روی | با جبهتی از داغ شهنشاه موسم

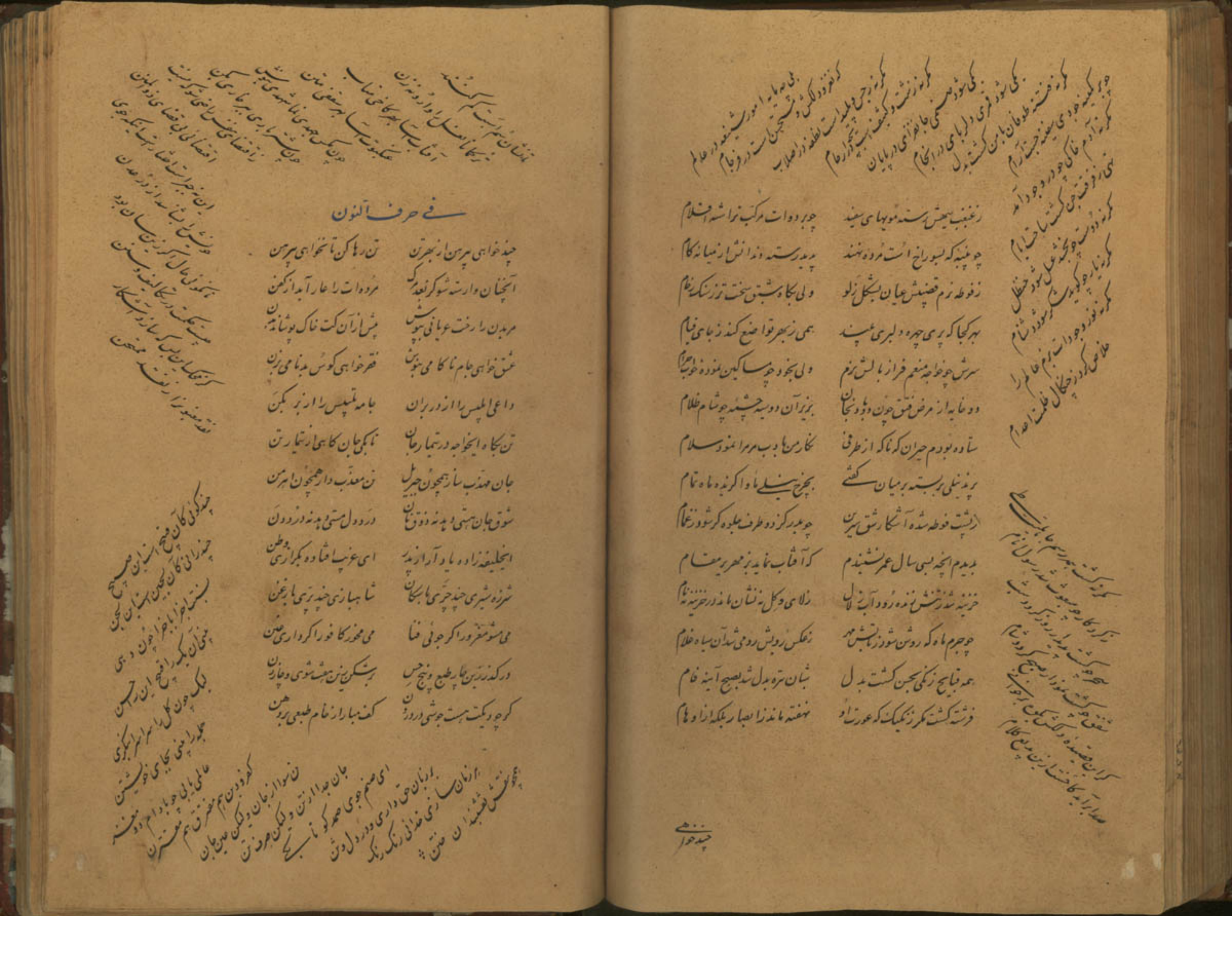


زرتیش سنگ را بمایه کند دُر | تقویتش مور را بپایه کند جم
از می انعام اوست روی امل سرخ | از پی اکرام اوست پشت فلک خم
علت غائی بود وجود جهان را | گرچه موخر ولی برتبه مقدم
طبع کریمش بجود و جاه مجسم | ذات سلیمش بروی رای مسلم
از کرمش آفتاب و گرنه زرتن | از سخطش آسمان و کسوت ماتم
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان | جنت با قهر اوست قعر جهنم
با رخ او گل برنگ تیره تر از گل | با کف او یم بسنگ طعنه بر از نم
ای به گهر مهترین نتیجه حوا | وی بشرف اولین سلاله آدم
ایقا بشارت زر و زرکار بیالی | آیت بشارت ز کرد کار دمادم
گر تو یکی اقدام و صد دیار مسخر | ور تو یکی قال و صد اساس هراسم
شیر فلک امتثال امر تراهست | روز و شب آماده تر ز کاب معلم
چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند | زو بهکی جسته در مخالب ضیغم
چشمه آفاق را جلال تو مرکز | قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
ساعد مجد تراست کیمیا بیان | رایت رای تراست گردون پرچم

حضرت دستور تیز از کرم عام | در حق چاکر کند متابعت عم
مجلس آموده از سران معزز | محفلش آکنده از جهان معظم
صف بصفا ستاده پیر و کودک و برنا | کش بکش آماده ترک و تازی و دیلم
عبت بر ش نام من چه وصف تو مجهول | عبت بر ش قدر من چو نعت تو مبهم
آری در وصف تست عاقله جاهل | آری در نعت تست ناطقه ابکم
با قده از من به کسی سخن شنراید | خیر که شود خاطرش بمعجزه ملهم
خاصه که از فر آفتاب قبولت | گشته کنون آسمان گرای چو شبنم
تا به جهان نام از جلادت سهراب | تا بزبان یاد از شجاعت رستم
رایض امر ترا اباحت گیتی | تا ابد از صبح و شام اشهب و ادهم
عزم تو چون خنگ چرخ سایر و ساری | حزم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم

وله ایضاً

بگاه بام چو برشد غریو کوس از بام | بعزم غسل زدم گام جانب حمام
پس از ورود به حمام عرصه دیدم | وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام
نعوذ بالله حمام نه بیابانی | تهی ز امن و سلامت لبالب از دد و دام

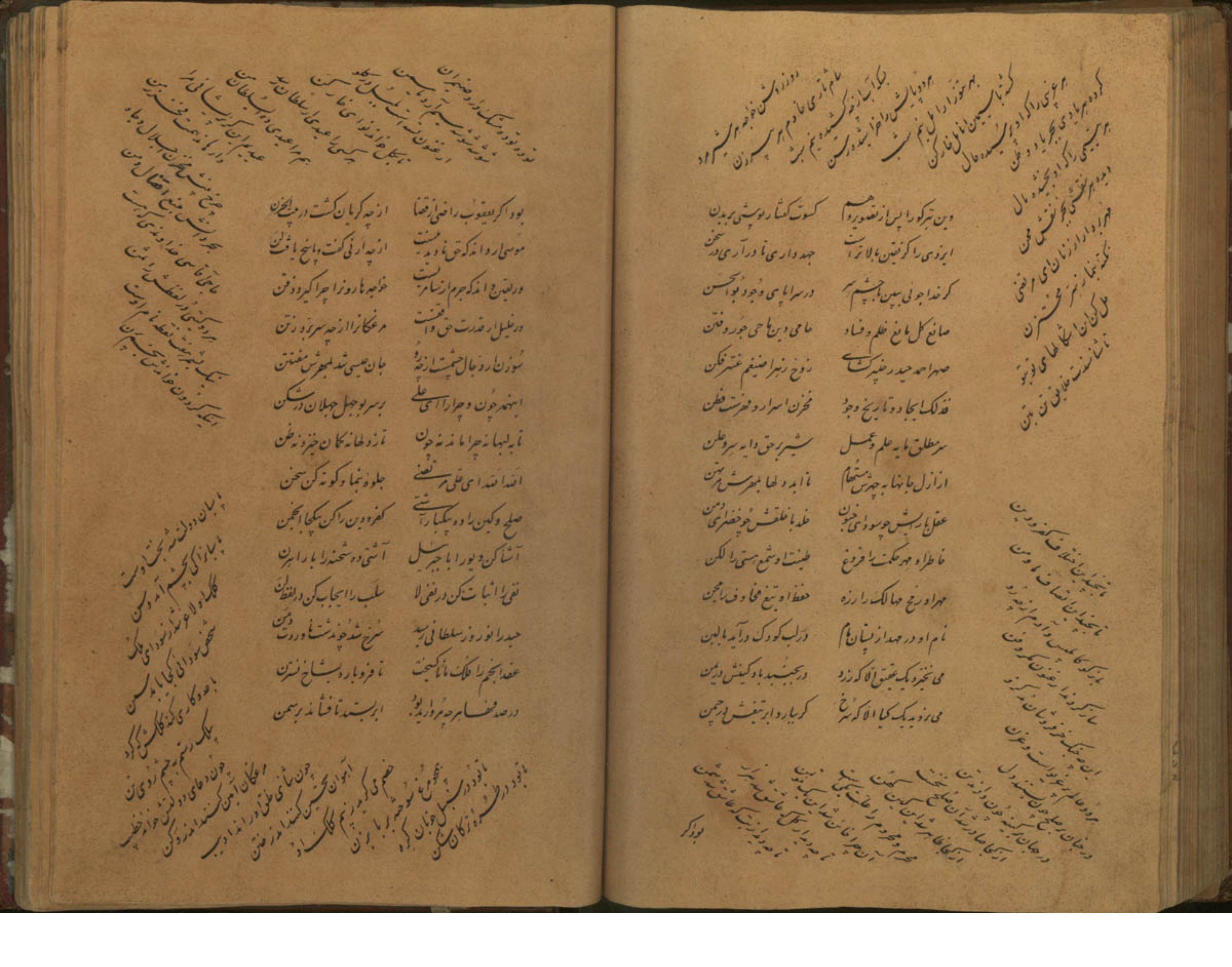


رغیف بیهش رسته موبهای سفید | چو بر دوات مرکب تراشه اقلام
چو پنبه که لب سوراخ است مرده نهند | پدید رسته دندانش از میانه کام
ز فوطه نرم قصبش عیان بشکل زلو | ولی نگاه بشتی سخت تر ز سنگ رخام
بهر کجا که پری چهره دلبری بنشست | همی ز بهر تواضع کند ز جای قیام
سرش چو خواجه منعم فراز بالش نرم | ولی بجود چو مساکین نموده خوی ابرام
دو خایه از مرض فتق چون دو بادنجان | بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام
ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی | نگار من با دب مرمرا نمود سلام
پرند نیلی بربسته بر میان کشتی | بچرخ نیلی ماوا گزیده ماه تمام
ز پشت فوطه شده آشکار شق بدن | چو بدر کز دو طرف جلوه گر شود ز غمام
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم | که آفتاب نماید ز مهر بر مقام
خزینه شد ز تنش نمره رود آب زلال | زلالی و گل نشان ماند در خزینه تمام
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر | ز عکس روی رومی شد آن سیاه غلام
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل | شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
فرشته گشت مگر زنگیک که عورت او | نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام

چند خواهی

فی حرف النون

چند خواهی پیرهن از بهر تن | تن رها کن تا نخواهی پیرهن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ | مرده ات را عار آید از کفن
مرده را رخت عریانی بپوش | پس از آن کن خاک پوشانیدن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش | فقر خواهی کوس بدنامی بزن
داعی ابلیس را از در بران | جامه تلبیس را از بر بکن
تن نگاه ایخواجه در تیمار جان | تا نگه جان کاهی از تیمار تن
جان مهذب ساز همچون جبرئیل | تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی و بدنه ذوق جان | درد دل مستی و بدنه درد دن
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر | ای غریب افتاده بگذاری وطن
شیرزه شیری چند چری با سگان | شاهبازی چند پری با زغن
می مشو مغرور اگر جوئی فنا | می مخور کافور اگر داری چمن
در کدورت جا چه طبع و پنج حس | بشکن این هشت شوی و چار زن
گر چه دیگت هست جوشی در درون | کف مبار از خام طبعی بر دهن



وین تبرکو را پس از تصویر هم / کسوت گفتار پوشی بر بدن

ایزدی را گر نبینی بالا تر است / چند داری تا در آری در سخن

گر خدا جویی ببین با چشم سر / در سراپای وجود بو الحسن

صانع کل مانع ظلم و فساد / حامی دین ماحی جور و فتن

صهر احمد حیدر خیبر گشای / زوج زهرا ضیغم عنتر فکن

فذلک ایجاد و تاریخ وجود / مخزن اسرار و فهرست فطن

سر مطلق مایه علم و عمل / شیر رب حق دایه سر و علن

از ازل جانها به چهرش مستهام / تا ابد دلها بمهرش مرتهن

عقل با رایش چو سودای جنون / خلد با خلقش چو خضرای دمن

خاطر او مهر حکمت را فروغ / طینت او شمع هستی را لگن

مهر او رنج مهالک را رزه / حفظ او تیغ مخاوف را مجن

نام او در مهد از پستان مام / در لب کودک در آید با لبن

می نخیزد یک عقیق الا که زرد / در بجنبد باد کینش در یمن

می نروید یک گیا الا که سرخ / گر بیارد ابر تیغش در چمن

بود اگر یعقوب راضی از قضا / از چه گریان گشت در بیت الحزن

موسی ار داند که حق نادیدنیست / از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن

ور یقین داند که جرم از سامریست / خواجه هارون را چرا گیرد ذقن

ور خلیل از قدرت حق واقفست / مرغکان را از چه سر برد از تن

سوزن از دجال چشمت از چه رد / جان عیسی شد بمهرش مفتتن

این همه چون و چرا را ای علی / بر سر بوجهل جهلان در شکن

تا به لبها نه چرا ماند نه چون / تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن

الله الله ای علی مرتضی / جلوه بنما و کوته کن سخن

صلح و کین را ده بیکبار آشتی / کفر و دین را کن بیکجا انجمن

آشنا کن دیو را با جبرئیل / آشتی ده شحنه را با راهزن

نفی را اثبات کن در نفی لا / سلب را ایجاب کن در لفظ لن

حیدرا نوروز سلطانی رسید / سرخ شد چون دشت ناورد دمن

عقد انجم را فلک تا گسیخت / تا فرو بارد به شاخ نسترن

در صدف تا هر چه مروارید بود / ابر بستد تا فشاند بر سمن



زنده بادا تا ابد خصمش ولیک ... در عذاب و محنت و بند و شکن

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی

بعید قربان قربان کنند خلق جهان ... با تو عید منی من ترا شوم قربان

فدائی توام آخر جدائی تو ز چیست ... دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان

بهار چهره‌نما خیز تا به خانه رویم ... مگر به آب رزان بشکنیم آب خزان

ز سرخ باده چنان آتشی برافروزیم ... که خامه رشک برد بر هوای تابستان

بمن در آمیزی همچو روح با پیکر ... بتو در آویزم همچو دیو با انسان

گهی ز موی تو زنجیر آن کنم آغوش ... گهی ز رو‌ی تو پرستش کنم دامان

گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری ... گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان

گهی بطرهٔ مفتول تو کنم تاب ... گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

گره گره ز سر زلف تو گشایم بند ... نفس نفس ز لب لعل تو سپارم جان

مرا است مسئلهٔ چند ای پسر مشکل ... مگر هم از تو شود مشکلات من آسان

سخن چگونه چون از دهانت مستثنا ... کمر چه بندی چون از میانت هست نشان

دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت ... میان نداری بر خود چرا نهی بهتان

ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو ... مرا بدحت خود کامران کند سلطان

جهان‌گشای محمد شه آنکه مژهٔ او ... بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان

اجل بسر بنهد از نهیب تیغ او مغفر ... قضا بر کند از نهیب تیر او خفتان

خطای محض بود بیرضای او توبه ... ثواب صرف بود با ولای او عصیان

ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن ... ز حرص جودش کودک برآورد دندان

سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر ... نسیم رأفت او لاله را کند مرجان

بروز باران گر رأی او عتاب کند ... ز بیم هیبت او باز پس رود باران

بوقت طوفان گر لطف او خطاب کند ... ز یمن رأفت او عافیت شود طوفان

بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو ... تو خواه در صف کین باش و خواه در ایوان

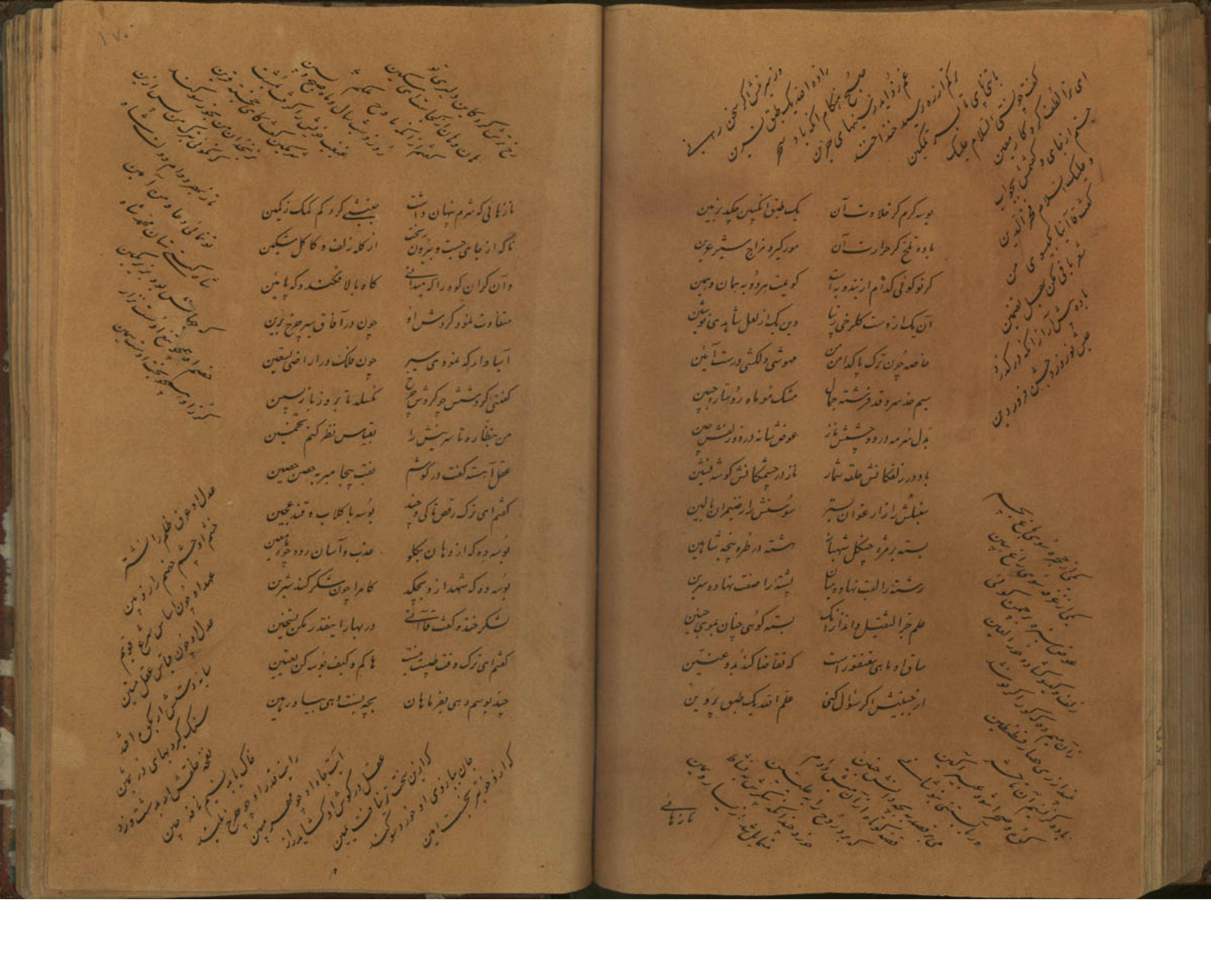
بروز رزم کنی جن و انس را دعوت ... بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان

مثال کثرت عالم تویی بوحدت خویش ... وگر قبول نداری بیاورم برهان

بگاه همت اری بگاه کینه هژبر ... بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان

بحلم خاک حمولی بعزم باد عجول ... بخشم آتش تیزی بلطف آب روان

چو دهر کینه سگالی چو بحر گوهر بخش ... چو مهر عالم‌گیری چو چرخ ملک‌ستان



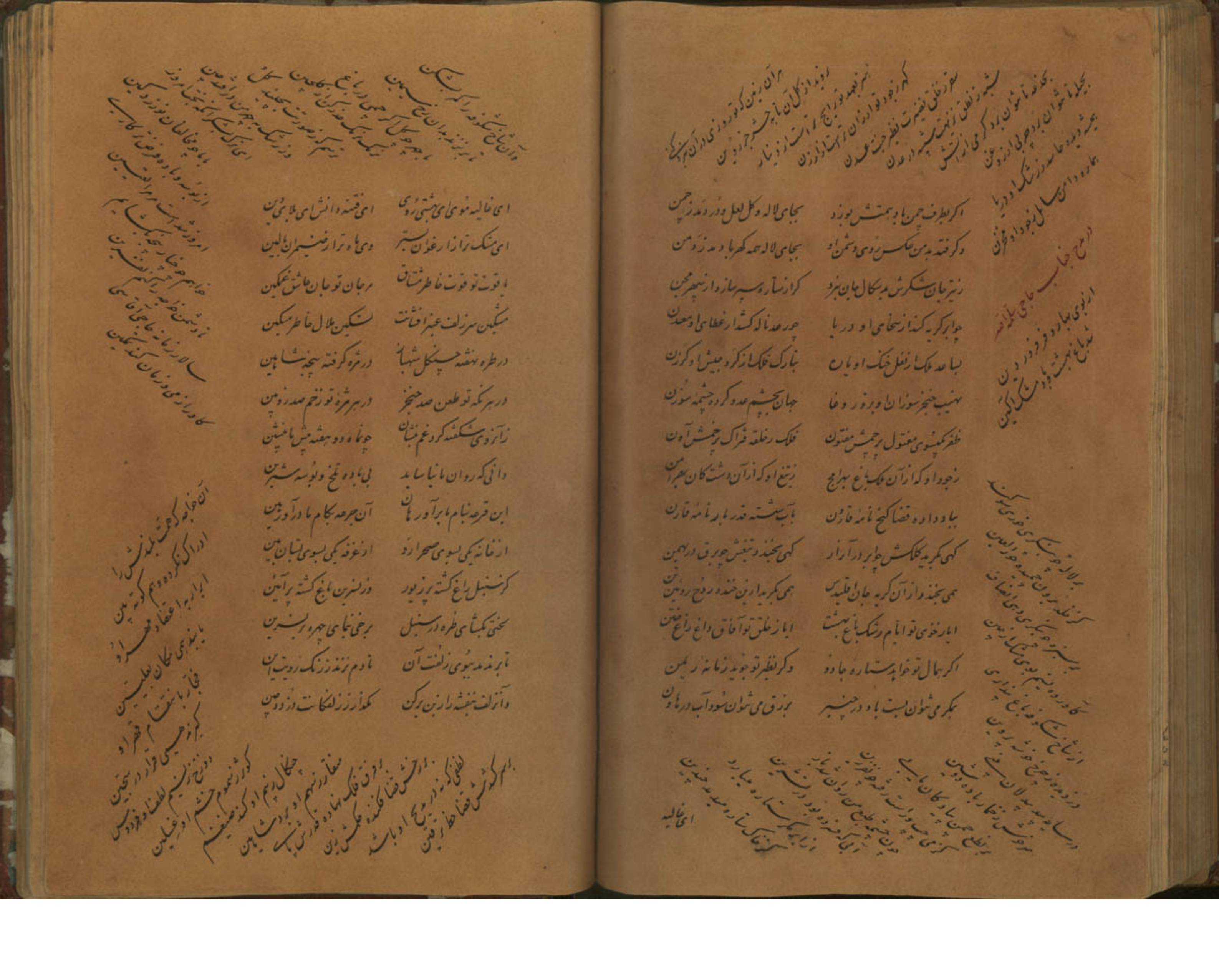
بوسه کردم کر خلاوت آن | یک طبق انگبین چکید زمین
باده تلخ کر حرارت آن | مور کیرد مزاج شیر عرین
کر تو کویی کدام از این دو به است | کویمت هر دو به همان و همین
آن یک از دست کلرخی زیبا | وین یک از لعل شاهدی نوشین
خاصه چون ترک ما کدام من | مهوشی دلکشی درست آیین
سیم خد سرو قد فرشته جمال | مشک مو ماه رو ستاره جبین
بدل سرمه در دو چشمش ناز | عوض شانه در دو زلفش چین
باد در زلفکانش حلقه شمار | ناز در چشمکانش کوشه نشین
سنبلش را ز ارغوان بستر | سوسنش را ز ضیمران بالین
بسته بر مژه چنکل شهباز | هشته در طره پنجه شاهین
رشته را الف نهاده بنام | پشته را صفت نهاده سرین
علم جر الثقیل و اندازک | بسته کویی چنان بموی چنین
ساق او ماهی تعتفور است | که قفا خنا کند دو عشتین
از جبینش اکر سؤال کنی | علم اقلید یک طبق پروین

نازهای که شرم پنهان داشت | جنبشی کرد کم کمک زکمین
تاکه از جای جست و برون ریخت | از کله زلف و کاکل مشکین
وآن کران کوه را که میدانی | کاه بالا فکند و که پایین
متفاوت نمود کردش او | چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیا وار که نمودی سیر | چون فلک در اراضی بسعین
کفتی کردشش چو کردش چرخ | کمسلد تا بروز بازپسین
من بنظاره تا سرینش را | بقیاس نظر کنم تخمین
عقل آهسته کفت در کوشم | نقب بیجا مبر به حصن حصین
کفتم ای ترک رقص تاکی و چند | بوسه با کلاب و قند عجین
بوسه ده که از دهان بکلو | عذب و آسان رود چو ماء معین
بوسه ده که شهد از و بچکد | کام را چون شکر کند شیرین
شکر خنده کفت قاآنی | در بهار این قدر مکن تخمین
کفتم ای ترک وقت طیبت نیست | تا کم و کیف بوسه کن تعیین
چند بوسم دهی بعمر ما هان | بچه پستانهی بیا و رهین



امر ملک هست و کار سر کن / ماحی بدعت و حامی دین
فتح در ره فتاده دست‌کش / تا کی او بر جهد به خانهٔ زین
مرگ در ره نشسته گوش بحکم / تا کی او در شود بعرصهٔ کین
زهره جوید هراس از قلب قبا / تشنه لب و تشنه اش بخون تکین
شعله گر حسام او خیزد / خورد آب قلزمش تسکین
شبهی گر خلاف او زاید / نکند عقل کاملش تمکین
علم در عهد او بود رایج / که شب جمعه سوق یاسین
خبر عدل او چنان مشهور / که در آفاق غزو صفین
خسروا آنکه بر مخالف تو / وحش و طیر جهان کند نفرین
نشکفد خاطر از عتاب تو / چون ضمیر ستور از تحسین
بفسرد سپهر از عتاب تو / چون روان منافق از نفرین
بارهٔ چون حصار دولت تو / اردو گیتی نیافتند رزین
بقعه چون بنای شوکت تو / اردو گیهان نساختند متین
رخنه افتد به کوه از سخطت / چون ز نوک قلم به تخته سین

ولی ندیده‌ام از هرچه در جهان بترا / بجز شمایل سنگین دلان عهدشکن
ولی ندیده‌ام از صبح تا بشام دوا / چو سایه از پی خورشید چهرگان چمن
دل من است که گویی درم خریدهٔ اوست / هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن
دل من است که از بسکه صابر است و حمول / هنوز در عجبم کو دلست یا آهن
دل من است که در شهر هر کجا قمری است / چو هاله حلقه زنان آیدش به پیرامن
دل من است که همچون شتر برقص آید / بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
دل من است که بعد از هزار سال دگر / ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن
دل من است که از خار خار عشق بتان / چو مرغ در قفس افتاده می‌طپد به بدن
دل من است که نشناسمش ز زلف بتان / ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن
دل من است که مانند غنچه تنگدل است / ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
مرا نما چکنم با چنین دلی که مراست / که هم مقرب مرگست و هم مخرب تن
مرا مشاورتی باید اندرین معنی / برای مصلحتی را ز دوستان کهن
چه سخت کارا گر مشورت شود آسان / چه سست رأیا کز مصلحت شود متقن
نخست رسم از دوستان که دلستان است / چه حالتست و چه حیلت چه فطرتست و چه فن



اگر بطرف چمن باد همتش بوزد / بجای لاله و گل لعل و در دمد ز چمن
وگر فتد بدمن عکس روی دشمن او / بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن
ز بیم جان شکرش در بکال جان ببرد / گر از ستاره سپه سازد از سپهر مجن
چو ابر گریه کند از سخای او دریا / چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
لباعد ملک از نعل خنک او یابد / تبارک فلک از گرد جیش او گرزن
نهیب خنجر سوزان او بروز وغا / جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون / فلک ز حلقه فتراک پرچمش آون
ز جود او که از آن ملک یافت باج / ز تیغ او که از آن دشت گان بهرامن
بباد داده قضا گنج نامه قارون / باب شسته قدر بار نامه قارن
گهی بگرید کلکش چو ابر در آذار / گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
همی بخندد از آن گریه جان اهل ... / همی بگرید ازین خنده روح روئین تن
ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت / ایا ز خلق تو آفاق داغ زاغ ختن
اگر بمال تو خواهد ستاره جادو / وگر نظیر تو جوید زمانه ز یمن
بگرمی شود لب باد در حنبر / بزرق می شود آب در هاون

ای غالیه موی ای بهشتی روی / ای فتنه دانش ای بلای دین
ای مشک ترا ز ارغوان بستر / وی ماه ترا ز ضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق / مرجان تو جان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانت / تسکین ملال خاطر مسکین
در طره بنفشه چنگل شهباز / در مژه گرفته پنجه شاهین
در هر نگه تو طعن صد خنجر / در هر مژه تو زخم صد زوبین
ز آرزوی شکفته کرد غم فتان / چو ماه دو هفته عیش ما غمگین
دانی که روان ما نیاساید / بی باده تلخ و بوسه شیرین
این قرعه بنام ما برآور هان / آن جرعه بکام ما درآور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو / از غرفه یکی بسوی بستان بین
گر سنبل باغ گشته پر زیور / ور نسترن باغ گشته پر آیین
سحبی بگشای طره در سنبل / رخی بنمای چهره بر نسرین
تا بر بندد سوی زلفت آن / تا دم نزند ز رنگ رویت این
وآن زلف بنفشه را ز بن برکن / یکباره ز رنگ ... از دو چین



از نکهت مشک خوی او سازد / هر سال بهار خاک را مشکین

در آینهٔ ضمیر او بندد / هر شام ستاره چرخ را آیین

میزان زمانه را ز حلم او / نزدیک بود که بگسلد شاهین

جود وش مشابه که کلک او / بی نقطه نیاورد نوشتن سین

چو آنکه عدوی او همی از بخل / بی هر سه نقطه همی نگارد شین

مدحش سبب نجات و غفرانست / چون در شب جمعه سورهٔ یاسین

ای دست تو کرده جود را مشهور / ای عدل تو داده ملک را تزیین

با مهر تو نار میکند ترطیب / با قهر تو آب میکند تسخین

هر مایه که بود آفرینش را / در ذات تو گشته از ازل تضمین

هر نکته که بود حکمرانی را / بر قدر تو کرده آسمان تعیین

آنرا که ثنای حضرتت گوید / جبریل در آسمان کند تحسین

وانجا که دعای دولتت خوانند / روح القدس از فلک کند آمین

انعام تو کرده فاقه را معدوم / انصاف تو داده فتنه را تسکین

عدل تو و امن عرده و عفرا / طبع تو جود و لیسر و رامین

چون برخ افکند گره کاکل سر و بادهٔ / هیچ نپرسدم که چه هیچ نگویدم که چون

کرش خورده و مختصر کونش زنا چه تا کمر / آن یکی چون خیار تر این یکی کوه بیستون

سر چو بخاک بر نهد تن بهلاک در دهد / از چپ و راست بر جهد همچو نگاوری حرون

هر که در سوزنش ناف و شکم بدوزنش / شمعی بر فروزنش در غوفات اندرون

هر که درو کنم ذکر ناله آخ آخ او / ساز شود ز تار سو چون بم و زیر ارغنون

بوده دو سال قنبرا که کشیدنش بر / حمدان شودمش مدد هر شب بعز آزمون

ساده ببایدا چنین خورده ذکر گران بزن / تا ترا خاطر حزین ناید و غم برد برون

ساده سزد ترا ز کی کرش چون خیار کی / نه چو یکی منار کی رفته بچرخ نیلگون

گنده زفت پر شبق از خر ز برد سبق / کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون

ساده گر اینچنین بود زیر تو هیچ نغنود / همدم لوطیان شود بر سر شان و قند چون

وله ایضاً

ز خلق خواجه عالم ز رای مهتر دوران / معطر آمده گیتی منور آمده کیهان

بهینه بندهٔ کیهان خدای و خواجه عالم / مهینه مهدی منجز نمای و هادی دوران

درون چنبر خرمش قرار توده غبرا / بگرد مرکز امرش مدار گنبد گردان



بداس بخشش و همت گسسته رشتهٔ ظلمت | بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشهٔ عصیان
ز مهر حادثه شورش امور حادثه مختل | ز لطف مایهٔ تو رشش قصور مایه ویران
در آب و خاک تو پنهان صفای طینت احمد | ز روی و رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
کرنده کعبه تو برهان کف عیسی مریم | خجسته رای تو اثبات دست موسی عمران
کلیل حزم تو عبرا علیل رای تو بیضا | ذلیل دست تو دریا علیل جود تو مرجان
دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد | گواه جود تو افلاس گنج و فاقهٔ عمان
به پیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل | نبرد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
ز آب چشمهٔ لطف تو شاخ نافله خرم | ز تف آتش قهر تو شخص نازله بریان
ضیای بیضهٔ بیضا ز نور رای تو تهمت | علای گنبد خضرا به پیش قدر تو پنهان
دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی | شکسته کف تو بازار کف صابی و سحبان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت | بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان
فروغ رای تو برهان ضیای رای تو حجت | ضیای رای تو حجت فروغ روی تو برهان
همواره خادم بزم تو جنت عشرت و شادی | همیشه حاسد جاه تو یار خواری و خذلان

وله ایضاً

قصه کوتاه و هفته بگذشت | که گذشتند با هزار حنین
وانگه از بهر هر یکی خوانم | هر شب جمعه سورهٔ یاسین
بنده را حال [illegible] باید | زمزم و گرد نیم کوزن بزین
تیز چون آنچنانکه در شب تار | چید از زری حصار قسطنطین
چون نابسته بهینه کوه گران | چون بشوید بوقه باد زمین
رعد کردار چونکه شیهه کشد | می بخسپد به بیشه شیر عرین
چون سلیمان که هست تخت بیاد | از بر پشت باد گذارم زین
چند پنهان کنم بگویم راست | چون مرا راستی بود آیین
مر مرا شوخ و شنگ شاهدکی است | سیم خد سرو قد فرشته جبین
مژه‌اش همچو چنگل شهباز | طره‌اش همچو پنجهٔ شاهین
زلفکانش ورق ورق سنبل | چهرکانش طبق طبق نسرین
قامتش همچو طبع من موزون | طره‌اش همچو چهر من پرچین
ابروش همچو تیغ تو بران | گیسوش همچو خلق تو مشکین
و خیانتش چو طبع تو خرم | حرکاتش چو شعر من شیرین

وله ایضاً



سردی دی را نظاره کن که بمجمر — همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان

شعله آتش جدا گشته ز آتش — طعنه زند از تری بقطره باران

خون بعروق آنچنان فسرده که گویی — شاخ بقم رسته است از رگ شریان

توشه صد ساله یافت خاک معلق — بسکه برو ریخت آرد ابر ز ابان

آتش از افسردگی بکوره حداد — طعنه زند بر نبات و خنده بسندان

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست — دیو سپید است زیر رستم دستان

مغز باستخوان چنان فسرده که گویی — تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان

رقعه خاک با زمین بخشم که گویی — بر بدنش از تگرگ بارد پیکان

رحم بخورشید آیدم که درین فصل — تا بسحر بامداد با تن عریان

بسکه بهم در هوا ز شدت سرما — بافته پیوند قطره قطره باران

گویی زنجیر عدل وداد وستی — کامده آون همی ز گنبد گردان

غلغل بلبل افتاده ز قندیل از چه — بر همه سوزش آتش است گلستان

باد سبک سر زابرهای گران سنگ — میکشد اکنون هزار عرش سلیمان

دانی این برد را چه باشد چاره — دانی این درد را چه باشد درمان

او قدح و شیشه در دو دست بلورین — نزد من استاده همچو سرو خرامان

من ز سر خدعه در لباس تصوف — سبحه بدست اندرون و سر بگریبان

گه ز تغیر برسم زنده فروشی — گویم صد لعنت خدای بشیطان

گاه چو وسواسیان پس پرخاش — گویم ای ساده لوح امرد نادان

دور شو از من که از ترشح جامت — جامه وسواس من نشوید عمان

دامن خود باستین خرقه کنم جمع — تا بی آلوده ام نگردد دامان

گاه سرایم که گر ز من نکنی شرم — شرم کن از حق مباش پیر و خذلان

گاه در و خیره خیره بینم و گویم — رو که تو با این گنه نیابی غفران

این سخنم بر زبان ولیک وجودم — محو تماشای او چو نقش بر ایوان

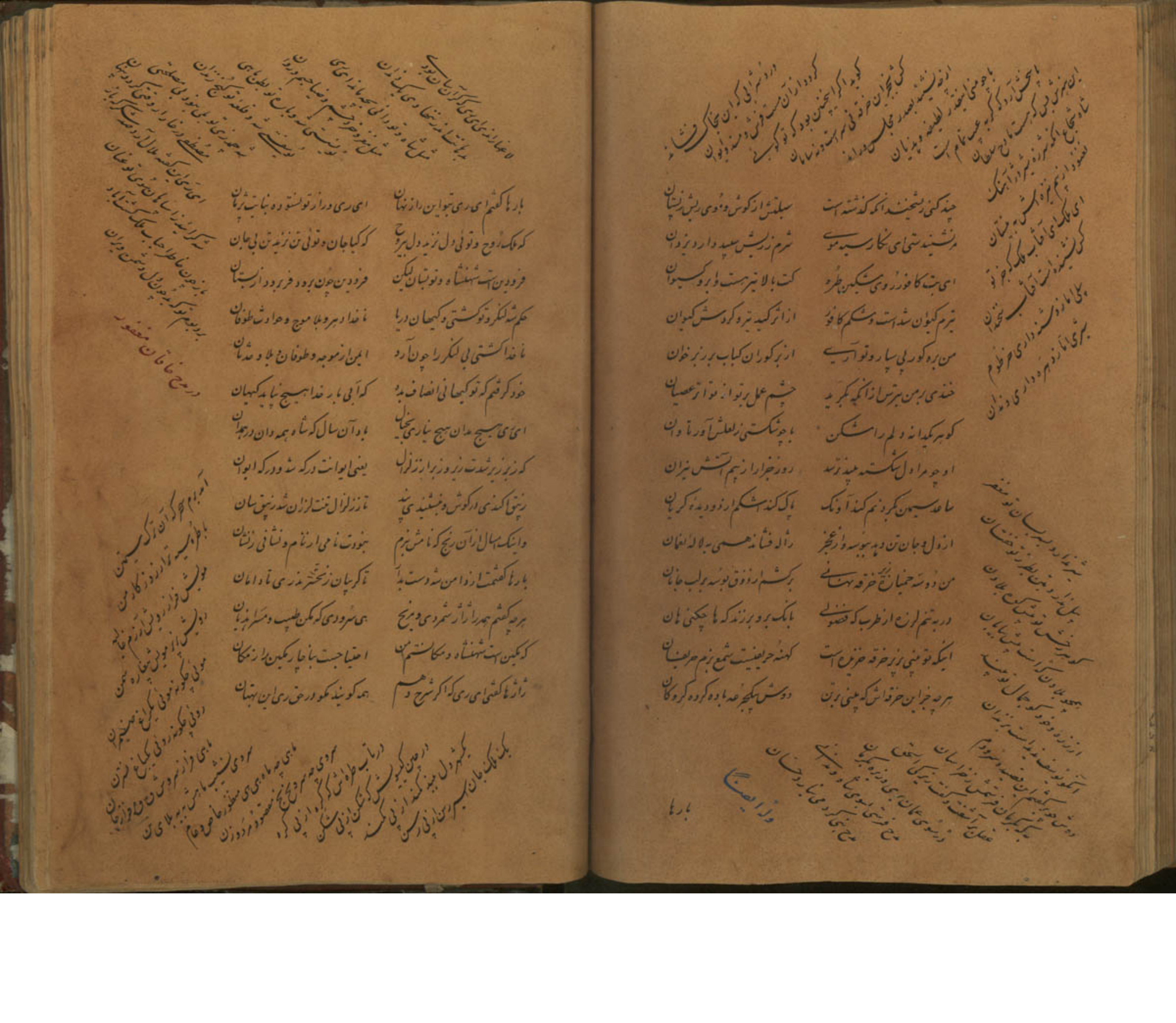
او ز پی تر دماغی خود و احباب — در صفت زهد خشک من شده حیران

گاه بتغیب زند ز بهر قسم دست — گانهد گر ز بهر مار باشد بستان

گاه با یین دلبران پی سوگند — دست گذارد به تار زلف پریشان

گاه بگوید گر این عبوس محتسبم — یارب ما را بفضل و رحمت بر مان

گاه بیابا بمیر مجلس گوید — خلعت منکر ببین و خرقه خلقان



چند کنی ریشخند آنکه گذشته است — سیلیش از گوش و موی ریش زنشان
از شنیدستی ای نگار سیه موی — شرم ز ریش سپید دارد یزدان
ای بت کافور روی مشکین طره — گفت بالا تر هست و ابرو کیوان
شرم کیوان شده است و مشکم کافور — از اثر گنبد تیر و گردش کیوان
من بره گور پی سپار و تو آری — از بر گوران کباب بر زبر خوان
خنده می زن مترس از آنکه بگرید — چشم عمل بر تو از تو از عصیان
گوهر یکدانه دلم را مشکن — با چو شکستی ز لعلش آور تاوان
او چو مرا دل شکسته دید بزد — روز جزا را ز بیم آتش نیران
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ — پاک کند اشکم از دو دیده گریان
از دل و جان تن دهد به بوسه و از عجز — ژاله فشاند همی به لاله نعمان
من ز دو ساعد حمایل گرفته نهانی — برکشم از ذوق بوسه بر لب جانان
در به تنم لرزه از طرب که فضولی — بانگ بر و بر زند که ها چکنی هان
اینکه تو بینی زیر خرقه حریف است — کهنه حریفیست شمع بزم حریفان
هر چه خراب حریف اش که بینی بر تن — دوش بکنج صد باده کرده گروگان

بارها

بارها گفتم ای رهی بتو این راز نهان — ای رهی در راز تو بسته ده بناب زبان
که ملک روح و تو ای دل زنده دل برو — که کیا جان و تو ای تن زنده تن بی جان
فرودین است شهنشاه و تو نیسان لیکن — فرودین چون بود فر بود از نیسان
حکم شه لنگر و تو کشتی و کیهان دریا — ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان
ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد — ایمن از موجه و طوفان بلا و حدثان
خود گرفتم که تو کیهانی انصاف بده — که آبی بار خدا هیچ نپاید کیهان
ای کای هیچ مدان هیچ نیاری بخیال — یاد آن سال که شاه و همه دان در همدان
که زبر زیر شدت زیر و زبر از زلزال — یعنی ایوانت درگه شد و درگه ایوان
ریختی گندمی از گوش و فشاندی پیچ — تا ز زلزال تخت لرزان شد زنبق سان
وانکه امسال از آن رنج که نامش بردم — بنمودت نامی از نام و نشانی ز نشان
بارها گفتمت از دامن شه دست بدار — تا گریبان ز تحجر ندری تا دامان
هر چه گفتم همه را زار شمردی و مزیح — بی سرودی که مکن طیب و مشو بدبان
که مکین هست شهنشاه و مکانستم من — احتیاجست با چار مکین را ز مکان
راز ما گفتی ای رهی که اگر شرح دهم — همه گویند مگو در حق رهی این بهتان



یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق
یک جلوه از رخانش و تا بنگری سمن

چون توده‌های ریگ که از جنبش نسیم
سیمین سرینش موج زند کشتی از ثمن

کو چهره‌اش نگه کن از حلقه‌های زلف
بر وان اگر ندیدی در بند اهرمن

بنگر کلاله‌اش زبر چهر لاله رنگ
گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن

بنگر فراز نار رخش لعل نارگون
گر مار زان ندیدی بر شاخ نارون

هر سو چمان و شهری پویانش از قفا
هر سو روان و خلقی برگردش انجمن

چون دیدمش و دیدم و در بر کشیدمش
خوشدل چنان شدم که زدندار بت سیمتن

بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار
بر بیانی که شمع فروزنده در لگن

سخنی چو زد ف چهره از رم کرد و جبهه ترش
چو با کسی که نوشد جام می کهن

گفتم که تنگدل ز چه گشتی بسان جام
گفتا از آنکه بود صاحبدلی خودن

گفتا خمش که صاحبدل در جهان بسی است
گفتا مگر که صرف گمانست و محض ظن

گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار
ممنوع کرده قصه شیرین و کوه کن

صاحبدل از چه مسلک گفتا ز شاعران
گفتم پس چه حذفت گفتا مدیح من

مدحم نه اینکه ماه سپهرم بود خدا
وصفم نه اینکه چاه نکونم بود ذقن

چون نام این بری کهرت خیزد از زبان
چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن

این شبل آن غضنفر کز کار چنگ او
بر پیکر تهمتن و بر بیان کفن

این مهر آن سپهر که از مهر و کین او
یکملک را مسرت و یکملک را محن

این در آن صدف که ز آزرم گوهرش
پیغاره از شبه شود لولوی عدن

این نور آن گیا که به جمشید واند خوا
خود گوی آن شکست ز کوپال که شکن

این شبل آن اسد که از و پیل را هراس
این نور آن هزبر که از و شیر را شکن

آخر نه این نبیره آن کز خدنگ او
در سینه جسم گردان آزرم روزن

آخر نه این نژاده آن کاتش حسام
در دودمان افغان افروخت مرز عن

آخر نه این ز تخمه شاهی که بوقبیس
گردد ز زخم گرزش چون تخم راهن

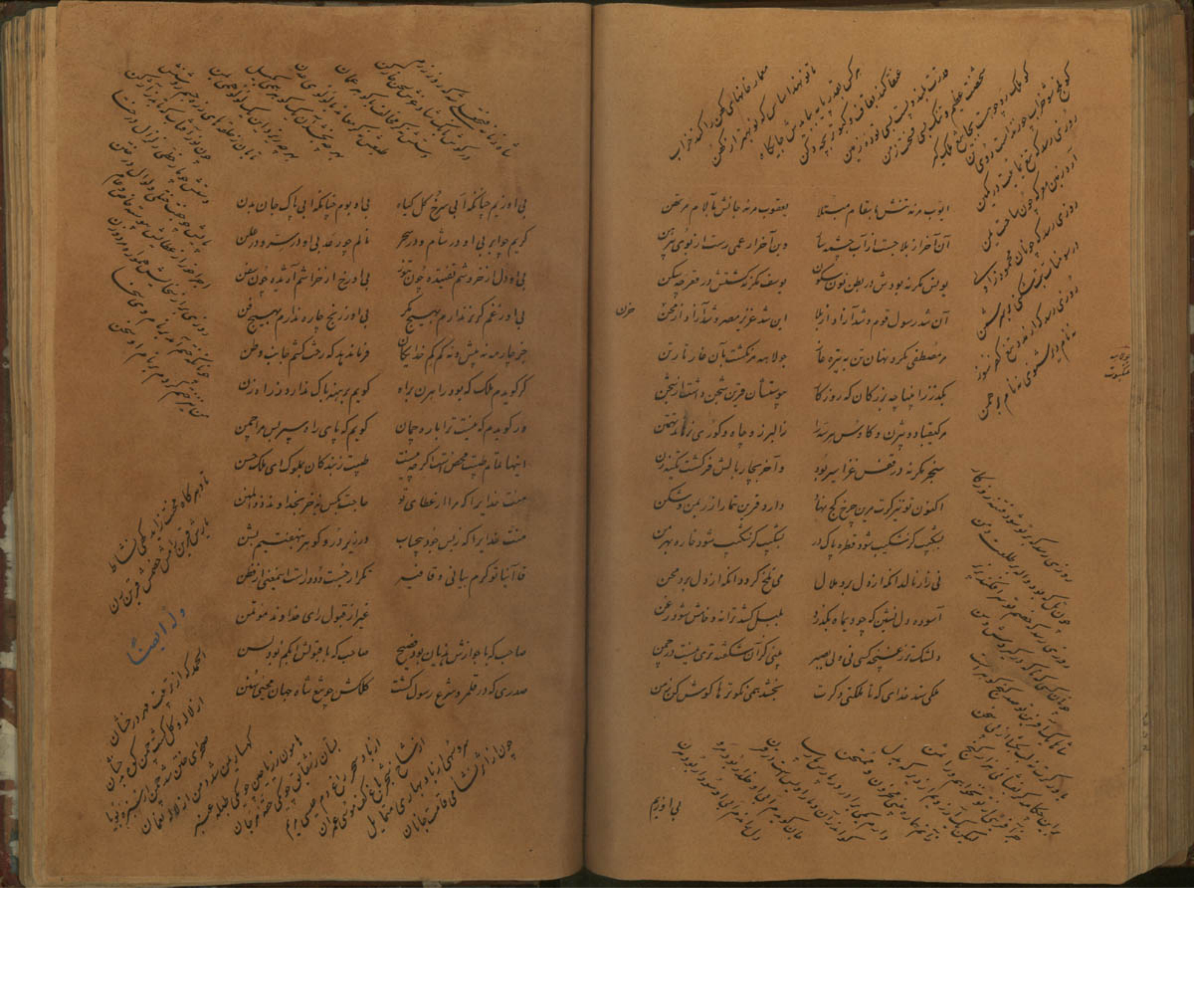
آخر نه این نبیره شاهی که کرد کرتحت
کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن

کابل خدا نه دهری آبستن از فساد
کابل خدا نه چرخی آلوده از فتن

با لشکری فره همه در عزم سنجر
با موکبی گران همه در رزم ممتحن

از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار
از دو بر جات هند بل از دهلی و دکن

آمد بمرز خاور و خاور جهان همه
بایکدیگر بیاردش از زیور یمن



ایوب مرده تنش با بلام مبتلا | یعقوب مرده جانش با آلام مرتهن
آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار | وین آخر از عمی رست از بوی پیرهن
یونس نکرده بودش در بطن نون سکون | یوسف نکرده گشتش در قعر چه سکن
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا | این شد عزیز مصر و شد آزاد از محن
مصطفی نکرد پنهان تن به تیره غار | جولاهه گر نگشت بر آن غار تار تن
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار | هوشنگ فریدون شجن داشت از محن
مر کیقباد و بیژن و کاوس برنه را | ز البرز و چاه و کوری زاندر تهمتن
سنجر نکرده در قفس غز اسیر بود | و آخر بچار بالش فرگشت تکیه زن
اکنون تو تیز گرت مرین چرخ کج نهاد | دارد قرین تمار از زمین و شکن
بشکیب گر شکیب شود قطره پاک در | بشکیب گر شکیب شود خاره بهرمن
نی زار ناله انکه از دل برد ملال | می تلخ گر دد انکه از دل برد محن
آسوده دل نشین که چو دریا بگذرد | بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
دلتنگ تر ز غنچه کسی نی ولی صبیر | بینی گر آن شکفته تری هست در چمن
ملکی شد خدای که تا ملکی و کرت | بخشد همی نکوتر تا کوش کن ز من

بی او زیم چنانکه ای بی سرخ گل گیاه | بی او بوم چنانکه ای پاک جان بدن
کریم جوابر بی او در شام و در سحر | نالم چو رعد بی او در سر و در علن
بی او دل از خروشم تفسیده چون تنور | بی او رخ از خراشم آژده چون مجن
بی او زغم گریز ندارم بهیچ مکر | بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چاره نه بیش و نه کم کم خدایگان | فرمانده که رخش کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود راهزن براه | گویم برهنه باک ندارد ز راهزن
ور گویدم که غیبت تو بار وجهان | گویم که پای راه سپر بس مرا چمن
اینها تمام طیبت محض است گرچه هست | طیبت ز بندگان بملوک ای ملک حسن
منت خدای را که مرا از عطای تو | حاجت بکس نبوغر بخدای ذو المنن
منت خدای را که ز بس جود بی حساب | در زیر زر و گوهر بهفتم بشن
قاآنیا تو کرم بیانی و قافیه | تکرار جست در آن است معنی از فطن
غیر از قبول رای خداوند مؤتمن
صاحب که با جوارش نزبان بود فصیح | صاحب که با قبولش ابکم بود لسن
صدری که در قلمرو شرع رسول گشت | کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن



از برگ سمن طرف چمن معدن الماس — از ابر سیه روی فلک چشمهٔ قطران
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ — آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده و بط باده تو گویی — این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماه رخان تا سپری ساخت گلشن — از سرو قدان تا نگری عرصهٔ بستان
آن یک چو سپهری بود آکنده به انجم — این یک چو بهشتی بود آموده به غلمان
سهمم عجب آید که چرا شاخ شکوفه — تا رسته دهد موی سپیدش ز زنخدان
بر پیش همانا همه زآنست که چون من — هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوان بخت ولیعهد که در عهد — بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان
شاهی که ز بد خنجر او خنجر ضیغم — ماهی که درد زهرهٔ او زهرهٔ ثعبان
بر کوه به رهوار پلنگ است به بربر — در پهنه به پیکار نهنگ است به عمان
ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدور — تازی ز لباس حشمش مهر فروزان
جود است مجسم چو کند جای بر اورنگ — فتحی است مصور چو نهد پای به میدان
ای دست تو در گاه عطا ابر به بهمن — ای تیغ تو هنگام وغا برق به نیسان
در جسم گرانمایه دل را تو گویی — در کوه احد بحر محیط آمده پنهان

میران جوان بخت کهن سال وهی اینک — در کاخ تو منقادتر از طفل دبستان
این خلق همان خیل خوش نوش که گفتی — ساقان همه قراست و دمشان همه قطران
از جود توانیک همه در قاقم و سنجاب — از فر تو ایدون همه در توزی و کتان
ای شاه شنیدم که یکی پشهٔ لاغر — کرد از ستم باد شکایت به سلیمان
جمشید با حضار صبا کرد اشارت — باد آمد و شد پشه به یکبار گریزان
اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد — بادی که کم از پشه برش پیل گران جان
چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ — او باد صفت رام در درگه سلطان
گر عرض مرام است همین گفته تمام است — شایان نبود طول سخن بر سخندان
تا تقویت روح دهد راح مروق — تا تربیت خاک کند باد بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد — از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب تو چون برق همه روزه بخنده — اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

وله ایضاً

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین — جانب مسجد شدم از پی تکمیل دین
گفتم اول نماز ازکه افطار ازکه — سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین



سرفه کنان دم بدم ضرطه کنان پی بپی / سرفه با خلط اجابت ضرطه با غایط عجین
سرفه بالا خشن ضرطه سفلی عفن / جان به تنفر از آن دل به تحیر از این
سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ جرس / سرفه که دید اینچنان ضرطه که دید اینچنین
پیش چنان سرفه رعد شده شرمسار / نزد چنین ضرطه کوس شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم / نغمه آغاز بلند ناله این را حزین
از پی پلپس خلق بر کتف افکنده دلق / بلغم چینی و دلق پاک کنان راستین
هیکل باریک او تا بقدم جمله کج / جبهه تاریک او تا بزنخ جمله چین
من ز تحیر شده خنده زنان زیر لب / لیک لبالب ز دوزه ام تشنه با معین
چون که ذکر قوت برخی از اهل صف / بهر دعائی شدند گرم چنین و انین
من شده از کردگار مرگ وی از خواستار / بیر ز پروردگار ملتمس حور عین
ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر / راست چو تیر از کمان جانستان از کمین
ناگه مانند قر گشت سیه رنگ بیر / ور زه حلقوم پس زد نفس واپسین
بیر بدان ضرطه مرد رخت ازین ورطه برد / من شدم از وی خلاص از تکالیف و تن
تا کی قاآنیا بذله سرائی که هست / بذله ناسودمند نزد خرد دلنشین

قوام کشور صاحبقران و قاید گیتی / نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر / زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس راتب او را کلاله ساخته حورا / عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان
عقاب صولت او را نوائب آمده مخلب / هزبر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش نرسته بیخه ظلمت / بگرد مرکز دانش نگشته پرگر عصیان
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر / سمند ختلی او را زمانه آمده میدان
به پیش صارم بران او چه خاره و چه خار / بنزد پیکان پران او چه برد و چه خفتان
پرند خارا ز سوزش فنای خرمن فتنه / خدنگ ناوک او به توزش بلای دوده طغیان
حسام هندی او را منیه آمده جوهر / سهام توزی او را بلیه آمده پیکان
به توقعه خنجر قهرش زبن حنجر ضیغم / به بهنه دهره خشمش دریده زهره ثعبان
سپاه شوکت او را ستاره مهچه رایت / سرای دولت او را مجره شمسه ایوان
جهان دانش و جودی ز وصف ذات تو عاجز / ضمیر اخطل و اعشی بدان صابی و حسان
زابر دیده کلک تو صفحه مخزن گوهر / ز برق خنده تیغ تو بهنه معدن مرجان
غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر / یتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان



در مدح نواب هلاکو میرزا

ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم / ز چشم مردم هشیار کمال قرب نهان

بصد هزار سکندر که ره نبرد دم خورد / رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان

رهی ز بسکه درو جوی و جر بهر طرفش / چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان

رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر / رهی فرازش چندانکه نائبات زمان

نه بر نشواتی او پر کشوده مرغ خیال / نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان

عروج ختم رسل را به جسم زی معراج / شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان

چو جا بجا بفارس گردیدم و دلم گرفت ملال / چو مؤمنی که بدوزخ رود ز باغ جنان

مرا بگفته شناسا ولی ز غایت بخل / همه ز روی تحیر بروی من نگران

یکی بخنده که این واعظی است از قزوین / یکی بطعنه که این فاضلی است از همدان

من از فراست فطری ز رازشان آگه / ولی چه سود ز تشخیص درد بی درمان

هزار گونه تذلل بجای آوردم / یکی نکرد اثر در مشاعر ایشان

بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود / اقاونی نکند سخت روئی سندان

بهر تنی که نمودم سلام علیک / ولی علیکی همچون علی مفید زمان

چو حال اهل وطن شد بمن چنین حالی / که می نشد ز خجلت بر آتشم دامان

یکی گرفته

یکی گرفته بر دلبری چو دلبر تغسا / یکی کشیده بکش شاهدی چو شاه زمن

زمین ز بس چمن از فراش اطلس و دیبا / هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن

یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس / یکی ز بهر خوش آمد زبان گشاده چو سوسن

جوان و پیر و زن و مرد و روستائی و شهری / پذیره را همه از روی شوق برزده دامن

تو تیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین / پی پذیره بیا تا که زین زنیم تو سن

که بامداد ز خاور چو آفتاب بر آید / بر آید از طرف خاور آفتابی روشن

ابو الشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی / که خاک معرکه از تیغ اوست منبت روین

چو او بعرصه بدرعی نهان نبرد زمان / چو او به پهنه ز جوشن عیان نبرد تهمتن

چو بزم خواهد روحی مصور است در ایوان / چو رزم خواهد مرگی مجسم است بجوشن

شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف / پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن

ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرصه تن او / چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن

بوقعه فوجش موجی چه موج موج بلا جو / بکینه خیلش سیلی چه سیل سیل بنا کن

کمند جوشن گردان امن عهدش دام / یکی بکاسه شیر و یکی بکیسه ارزن

بروز رزم که آهن دلان آهن خفتان / بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن



خلقتی از شکل او و پیکر ناهید تاب ... پیکری از شرم او بر چهره خورشید چین

خلقتی از فربهی خجلت ده بدر منیر ... پیکری از روشنی رونق بر از زرین

خلقتی نه حجتی از رحمت پروردگار ... پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین

خلقتی نه سایه از شهپر روح القدس ... پیکری نه مایه از طینت روح الامین

خلقتی کش پیکری شایسته شاید انتخاب ... پیکری کش خلقتی بایسته باید اینچنین

خلقت شاهنشه کیهان فریدون مهان ... پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین

داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم ... غوث ملت کهف دولت صدر دنیا بدر دین

هرکجا یادی ز خشمش مهرگان در مهرگان ... هرکجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین

از هراسش کیهان دشمن نفیر اندر نفیر ... از نهیبش بگرزین لشکر حنین اندر حنین

از قدش وصفی خیابان در خیابان نارون ... از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین

موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان ... لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین

فیروان تا قیروان ترکان جو نو اندر غریو ... باختر تا باختر گردان امین اندر امین

بسته خم کمندش در وغا یال نیل ... خسته نوک پرندش روز کین ترک تکین

گرز او در چنگ او البرز در بحر محیط ... برز او بر خنگ او الوند بر باد بزین

زافضای

زافضای جود عام وز اختصاص لطف خاص ... هم به تشریفی رهی را می توان کردن چنین

خلقت را زیب تن سازند خلق از فخر و من ... سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین

تا که راز سرمدی را درک نتوانند کمان ... تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین

آنی از ساعات عمرت بر چه در کیتی شهور ... روزی از ایام بختت بر چه در عالم سنین

در مدح ابو المظفر محمد شاه

ای ترک من ای عید تو چو روی تو میمون ... بر طره مفتول تو دلها همه مفتون

عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم ... سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون

زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید ... بر ما بگذر تا گذرد عید همایون

چون بوسه بود توشه جان خاصه بنوروز ... ای ترک بیا تا بت بیوسم لب میگون

بی بوسه آن لب که لطیف است طبرزد ... بی بوسه آن رخ که رنگ است طبرخون

معجون حیاتست لب لعل تو ای ترک ... بر جان لطیفی است بر جان شده معجون

تو جلوه دهی سروی چو طبع من آزاد ... من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون

ای طرفه سرا زغرفه برون آی روز بیرون ... کآمد مه غینان و بشد نوبت کانون

قانون نشاطی که بکانون شدت از دست ... نو کن بمی سرخ تر از آتش کانون



در مدح ابوالمظفر محمد شاه

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین | هر هفت کرده آمد یک هفته پیش از این
لب خنده دم گسسته کمر بسته بیقرار | می خورده رخ سپرده عرق کرده خشمگین
برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر | بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین
کاخر بگو که چه شدت سرگذشت چیست | چونی چه روی داده چرائی دژم چنین
گفتا بیان مجال سخن نیست رو ببین | مینای می بجیب و بکش رخش ریز زین
رفتم بجیب شیشه نهفتم و زان سپس | زین برزدم بکوهه آن رخش تیزرین
بگرفتمش رکاب و برین برنشست و گفت |
بی منت رکاب ز پی برنشستمش | چون از پس فرشته شیطان لعین
بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت | دشتی درو کشیده سراپرده فرودین
بلبل فکنده غلغله ز آهنگ دلنواز | قمری کشیده زمزمه ز آوای دلنشین
در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران | بر دست روح آینه از برگ یاسمین
گیتی بسحر تعبیه کرده است روزگار | بر چنگ مرغ زمزمه چنگ رامتین
صحرا سپهر و لاله درو قرص آفتاب | بستان بهشت و برکه درو جوی انگبین

ازبس سماع و رقص چو طفلان بهای و هوی | وزبس نشاط و وجد چو مستان بهان و این
که بر هوا فکندم از شوق طیلسان | که بر بدن دریدم از ذوق پیرهن
در برکشیده پیکر آن ترک سیمتن | در کف گرفته غبغب آن شوخ سانکین
دیوانه وار که زدمش لطمه بر قفا | شوریده وار که زدمش بوسه بر جبین
گاه از ره ملاعبه بسجودمش ذقن | گاه از در مداعبه بربودمش ززین
بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون | بوییدمش گهی ز قفا موی عنبرین
گاهی فطیروار بمالیدمش بغل | گاهی خمیروار بیفشردمش سرین
گاهش زنخ گرفتم و بوسیدمش لعنب | و او لعزه زد که دور شو ایدزد خوشه چین
که دادمی بتحفه سیمش او فشار | گاهی ستمن خموش که خازن بود امین
او که بعشوه گفت که ایشا عوک بس است | تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین
شوخی مکن که شوخی دلرا کند نژند | طیبت مران که طیبت جان را کند غمین
عقلت مگر رمیده که مجنون شدی چنان | هوشت مگر رمیده که بیخود شدی چنین
ما هر دو در ملاعبه و آن رخش ره نورد | گفتی همی بجنبش باد بود بزین
چالاک تر ز برق و سبکتر از خیال | آماده تر ز وهم و مهیاتر از یقین



عفوش نترسد ار کسی بکند خلاف — تا بین نترسد ار کسی برکشد طنین
در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار — در وهم می نگنجد بخشش ز بس سمین
پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای — دیباچه ایست بینشش از هستی آفرین
رایش بچرخ بینش مهری بود منیر — شخصش در آفرینش رکنی بود رکین
آثار او مهذب و اخلاق او نکو — رایات او مظفر و آیات او مبین
بر تار عنکبوت کند حزمش ار نظر — از یمن او چو سد سکندر شود متین
بر آب شور بحر کند جودش ار گذر — از فیض او چو چشمه کوثر شود معین
از سیر صبح و شام بود عزم او بدل — از نور مهر و ماه بود رای او عجین
ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب — وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین
طوقیست نعل رخش تو بر گردن نبال — تا جبهت خاک راه تو بر تارک تکین
موهوب تست هرچه بجانها بود هنر — منسوب تست هرچه بکانها بود دفین
رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان — حکم تو نشر و طی زمان را بود ضمین
آبستن اند مهر ترا در رحم نبات — آماده اند حکم ترا در شکم بنین
رمح ترا برزم لقب باخش القلوب — تیغ ترا بحرب صفت قاطع الوتین

بسکه گرد آگرد من صف صف هجوم آورد غم — جهد میکردم که خود را باز جویم از میان
گاهی از بس زردی رخسار بودم همرنگ — سایدم بر جبهه هندو لی بجای زعفران
الغرض بودم درین حالت که ناگه در رسید — بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
نی خطا گفتم بلائی به ز عیش ستده ام — نی غلط گفتم فنائی به ز عمر جاودان
زلف کج و از سنبل چهره یک گلزار گل
فتنه کنجا نفقه تقوی ز چشم دلفریب — دشمن یکصومعه طاعت ز خال دلستان
آفت یکروم ترسا از دو پرچین سلسله — غارت یکدیر راهب از دو مشکین طیلسان
زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید — صبح عیدش پا شده شام محرم سایبان
در دهان او سخن چون آن وجودی در عدم — بر میان او کمر چون آن یقینی بر گمان
روی سیمینش سر گیسوی مشکینش کمند — زلف پرچینش زره مژگان خونریزش سنان
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون — در لبش دندان چو درجی در میان ناردان
هم رخش در زیر زلف و هم خطش بر گرد لب — خاوفر در زنگبار و نوبه بر هندوستان
از فسون چشم بر بستم زبان آری بسحر — ساحر از بادام مردم را کشد عقد اللسان
رویش اندر طره مشکین قمر در سنبله — خالش اندر چهره سیمین زحل بر فرقدان

گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرم دار / گفت هی هی می ندانی خنده آرد زعفران

گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت / گفت هیچ هیچ من ندانم ترکم که جوید ترجمان

گفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر / مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان

گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو / من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان

بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین / میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان

طره ام ماری نه کش چنگ تو باشد زیر گیر / غبغبم گویی نه کش دست تو باشد صولجان

تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر / تیر را کی بگذرد چون جفت گردد با کمان

با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت / اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران

منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه / منطق شیرین نداری شوخ شیرین لب مخوان

روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه / تا به جهد از خود گریزی قیروان تا قیروان

صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد / کلکش از تاثیر آن صورت بخوشد در بنان

بر رخ زردت ز هر جانب نشان آبله / پشه خاکیست مانا بر براری زرفشان

بینیت چون ناودان آبا و جاری چاک تنگ / روز باران بس نشاید فرق کرد از ناودان

ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش / کافرم گر هیچ کافر بپرستد در جهان

گر تعجب مینماید از یاری بگرید از روا / ور تقرب باید از شوخی بخندد در نهان

گاه با معشوق گوید اینت جور بیحساب / گاه با منظور گوید اینت ظلم بیکران

دلبر مظلوم از خجلت نه بسراید سخن / شاهد محجوب از حیرت نه بگشاید زبان

خود نماید جور و از معشوق نالد بر عبث / خود نماید ظلم و از محبوب موید بر زبان

جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن / ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران

راستی را دلبری دیوانه باید چون من / تا مگر با زشت رویی چو تو گردد توامان

چشم خیره خشم چهره روی تیره خوی زشت / رخ گره نخوت فره صورت زره قامت کمان

بخت لاغر ریخ فربه مغز خالی جهل پر / غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطر گران

آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن نزار / روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان

قامت پست تو بینم با رخ پر آبله / هیکل زفت تو بینم با دل نامهربان

تو چه بینی از من آن بینی که زاغ از فرودین / من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان

تو مرا یابی ملالی من ترا آب زلال / تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان

من ترا دار النعیم و تو مرا نار جحیم / من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان

تو مرا ای دشمن جان چون مرا ای همنشین / من ترا ایم راحت تن چون ترا ایم همعنان



غمزهای دلبر از رمزها باشد نهفت | نازهای نیکو از رازها باشد نهان

حسنها هست حالی نزد با تش چیست عشق | هیچکس بی نام می نتوان شدن ...

عشق خسرو کرد شکر را به شیرینی مثل | ور نه شکر نام بسیار ستی اندر اصفهان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب | هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

شور مجنونی مر او را کرد معروف زمن | شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور زمان

از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد سمر | از کنیز غزنه عزت یافت در ملک جهان

گر نبودی وامق از عذرا کی رسیدی اثر | ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان

هندوی خورشید رخسار ستایش می نکرد | تا نه ز اول حیرت حربا فکندش در گمان

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز | ویس از زیبائی رامین مثل شد در جهان

سرو کی بالید میان گر نالهٔ فاخته | گل کجا خندد به گلزار ار نزارد زندخوان

گر نبودی داستان بونه و لیلی مثل | از حسد او نام نامی می نبودی در میان

ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال | کافرم گر نیز راندی از بثینه داستان

شاعری باید چو فردوسی ببایستی همی | تا به دوران داستان گوید کس از شاه جهان

مغلقی دانا چو خاقانی ببایستی همی | تا ابد بر اندر خبر ماند ز کردستان

خال و رخسار تو با هم چیست دانی زاغ و باغ | زاغ کی خوردار عنبر باغ یکدامان سمن

خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر | زلف یک ابهوار عقرب طره یک عالم شکن

عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فسون | ناز یک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن

آن زنخدان یک سپاهان سیب سیمین است | صد هزار آسیب از آن سیم نصیب جان و تن

یک بیابان سنبل است آن زلف کان مشکبا | یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن

همچو نار کفته ام دل زان لب چون ناردان | پر ز نار تفته ام جان زان قد چون نارون

خال مشکینت برخ یا هندوی آتش پرست | خط سبزت گرد لب یا طوطی شکرشکن

صورت خط خال عارض زلف و چشمت چیستم | ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن

تا نه سنبل ای پری پیدا پری پنهان شده است | ور شود پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن

مهر چهر روشنت در موی همچون جوشنت | نور یزدانست در تاریک جان اهرمن

سجده آرد پیش رویت مردم آن الف سیا | چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن

ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی ببین | ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن

بذله شیرین قاآنی بگوش آید عجب | چون نوای خارکن از بینوای خارکن

میکند که دل بیکار افغان چرا از غم جان | همچو قمری کی بهاران برچه بر سرو چمن



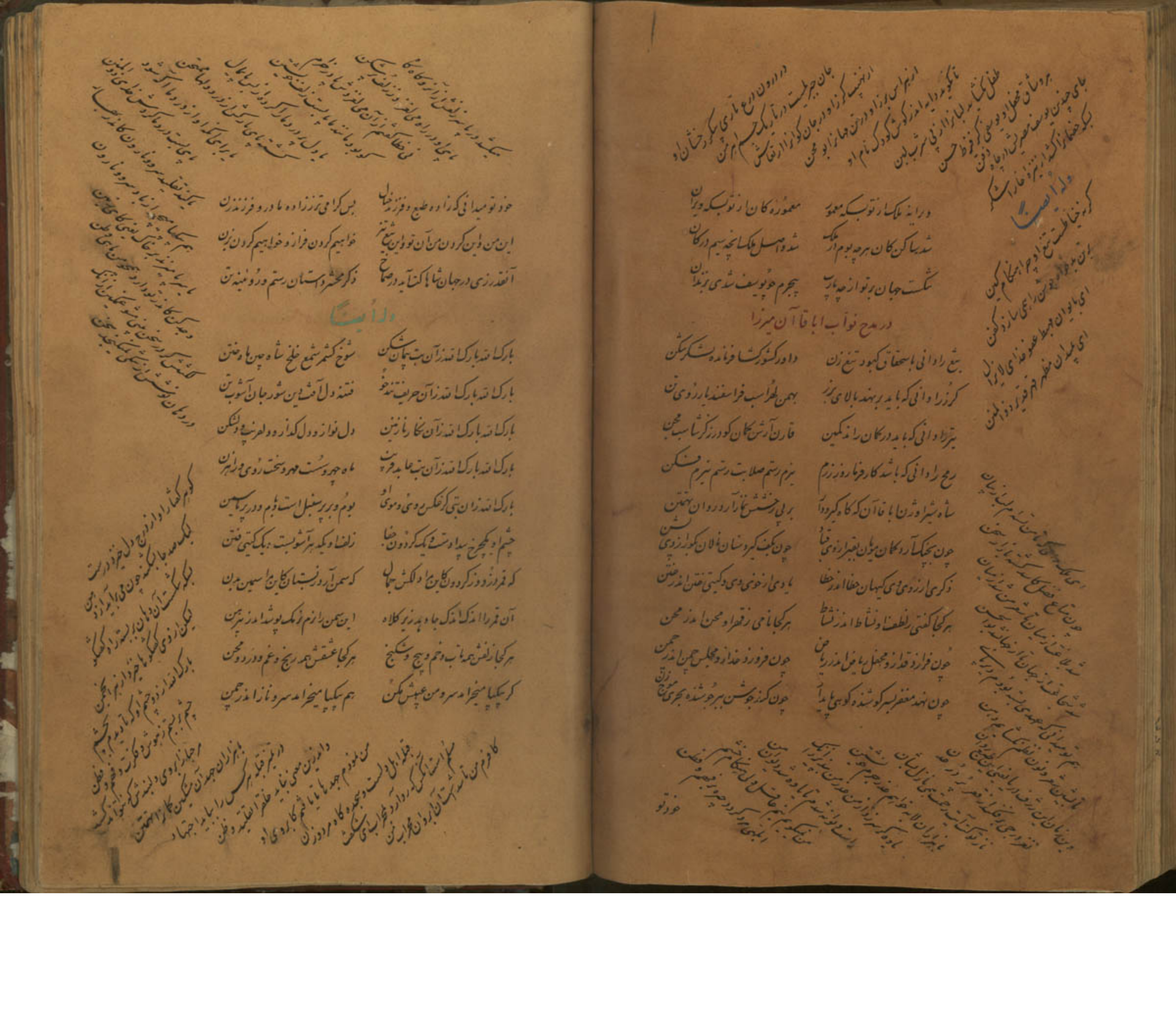
با رخ زرچین نی چون زن رخش از بهر کین | تا فتن از چین کند زخشت بکیدم تا ختن
جامه جاه تو و معمار ایوان تو را | عرش اطلس پرورست و چرخ هشتم روزن
روی تو مهر سپهر رخشان کش زمین آمد سپهر | رای تو شمع ست تابان کش جهان آمد لگن
همچو معماری مهندس بر سپهر که آفتاب | با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن
پس شفقت چون بود یکسان چه آهن چه حجر | لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن
بر بلاکت مرگ قادر نیست لیکن از فرط جود | خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن
زانکه چون جان از تو او خواهد زفرط کرمت | ننگ داری در جواب او زگفت لا و لن
الله الله مرحبا قاآنیا زین فکر بکر | گر سماع آن برقص آید روان اندر بدن
مرحبا صدرا خداوندا روا داری که چرخ | ماه بخت چون منی را کید وارد مقترن
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان | بازگویی کای ملک خصلت امیر مؤتمن
الحذر و منی که دارد از عطای عام تو | قسمتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
این همان قاآنی دانا که از گفتار او | سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان | مدح او اندر زمان قدح او اندر زمن
مدح او زنده است تا هر زنده گردد هلاک | قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن

بر یاد صبوحی

بر یاد صبوحی برسم مستان | از خانه سحر که شدم جنبان
دل ساغر و خون باده و غصه ساقی | مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
آشفته دلم از هوای دلبر | آسیمه سرم از جفای دوران
بر گل نگرستم بسی گرستم | کز ماه رخ دوست کرد دستان
در سیب صد آسیب شد نصیبم | کم منهی دل گشت از آن زنخدان
کز زیر گلی که بپای سروی | از ضعف چو مستان فتان و خیزان
که سوسن وار از مقال خاموش | که نرگس وار از خیال حیران
گاه از پی استکین جان سکین | سر کرده فغان چون هزاردستان
که داغ نهادم چو لاله بر دل | که چاک زدم همچو گل گریبان
گاهیم بدل اندر خیال شیراز | گاهیم بسر اندر هوای کرمان
تا که به نسیم صبا گذشتم | چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
چون خنگ فلک گشته گرم جنبش | چون غوغ شد آورده رای جولان
افشاندم از دیده اشک شادی | چون خار شد آویختم بدامان
گفتم ای درمان رنج فرقت | گفتم ای داروی درد هجران

ای راکب شده منگلی دو چارم | الاک بعون تو گشت آسان
ایدون چه شود گر طریق یاری | ای محرم سر کاخ و سر شبستان
ارزی که مهین پای تخت خسرو | ارزی که بهین دار ملک خاقان
ژولیده و تیم راز بسکه لاغر | بیرون شود از چشمهای کستان
زان نامی و بس چون وجود عاشق | زود کری و بس چون عهود جانان
چون مشت غباری ربی و ماشن | با جوش بدار الامان کرمان
لیکن بطریقی که در ره از دو | گردی ننشیند به هیچ دامان
سختی به بنائی بهیچ منزل | آنی بنمائی بهیچ سامان
آسوده بخسبی چو بخت دانا | فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر صخره و صما فرا رت آید | زو در گذری چون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بکامت | چون نار غنیده شی از مغیلان
وآخر که بدار الامان رسیدی | ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملک بهشت و دیو از او نو | ترسم بدر و بباغ رضوان
القصه یکی تقربان سنی | صد باره بر از هفت چرخ گردان

شاهیست بر آن کاه کز فروغش | روشن شده ظلمت سرای امکان
شهزاده بلاکوی راد کآمد | ایوانش فراز ز کاخ کیوان
تا لی ز رخش چرخ چرخ انجم | حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیر است چه شیر است شیر شرزن | پیل است چه پیلست پیل غرمان
گر پیل دمار از ز رمح خرطوم | ور شیر ربا برا ز تیغ دندان
بحر است چه بحر است بحر قلزم | کوه است چه کوه است کوه ثهلان
گر بحر کند جا به پشت توسن | ور کوه نهد پا بزین بکران
با تیر گزینش مدبت هیجا | با تیغ گزینش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر | نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خار و شعله | ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم | از بیم تو کافر شود مسلمان
رمحی خصم کامم که از نکانت | آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار | خشم تو یکی شرزه شیر غضبان
آن مار بر آرد دمار از تن | این شیر بر آرد نفیر از جان



ویرانه ملک‌ها ز تو بس که معمور — معموره کان‌ها ز تو بس که ویران

شد بس که کان‌ها هر چه بوم از ملک — شد واصل ملک‌ها هر چه سیم در کان

تنگست جهان بر تو از چه یارب — بیجرم چو یوسف شدی بزندان

در مدح نواب اباقاآن میرزا

تیغ را دانی با صحاف کبود تیغ زن — داور کشورگشا فرمانده لشکرشکن

گرز را دانی که باید بر نهد بالای گرز — بهمن لهراسب فراسفندیار روئین تن

تیر را دانی که باید در کمان راند کمین — قارن آرش کمان گودرز گرشاسب

رمح را دانی که باشد کارفرما روز رزم — برزم رستم صلابت رستم نیرم شکن

شاه شیراوژن اباقاآن که گاه گیرودار — بر پی رخشش تکاور در روان تهمتن

چون بجنگ آرد کمان بیژن بتیر از روی — چون بگیرد کمان

ذکری از روی ماهی کیهان خطا اندر خطا — یادی از خوی وی دگیتی ختن اندر ختن

هر کجا گفتی ز لطف او نشاط اندر نشاط — هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن

چون فرازد قد از و محفل ریاحین اندر ریاحین — چون فروزد خد از و مجلس چمن اندر چمن

چون نهد مغفر بسر کو شده کوهی پدید — چون کند جوشن ببر چو شده بحری موج زن

خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند خیال — بس گرامی‌تر ز زاده مادر و فرزند زن

این من و این گردن من آن تو و این تیغ تیز — خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن

آنقدر زی در جهان شاها که تا آید در صماخ — ذکر محشر داستان رستم و روئینه تن

ولا ایضاً

بارک الله بارک الله زان بت پیمان‌شکن — شوخ کشمیر شمع خلخ شاه چین ماه ختن

بارک الله بارک الله زان حریف تندخو — فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن

بارک الله بارک الله زان نگار نازنین — دل نواز و دل گداز و دلفریب و دلشکن

بارک الله بارک الله زان بت جادو فریب — ماه چهره سست مهر و سخت روی و سیمتن

بارک الله زان بتی کز عکس روی و موی او — بوم و بر پر سنبل است و بام و در پر یاسمن

چشم او بچرخ سیاه دست یک گردون خطا — زلف او یکه هر آشوب است یک گیتی فتن

که قمر از دور گردون کان ز دلکش جمال — که سمن آرد ز بستان کان ز سیمین بدن

آن قمر را اندک جا و به زیر کلاه — این سمن را ز نرمک پوشد اندر پیرهن

هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج — هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن

گر بکیا میخرامد سرو من عیش مکن — هم بکیا میخرامد سرو ناز اندر چمن



شد و روز و روزی تا دلم را میکشد ابروی او | زآن اسیر تنها که در هر یک دو صد مکر است و فن
هر چه میگویم دلا در جای خود آرام گیر | کآن صنم عاشق فریب است آن ری پیمان شکن
راه صاحب‌دل مپوی و یار بی‌پروا مجوی | تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن
دل مرا گوید برو تا آنی از من دست شوی | تخم بدنامی بکار و تار ناکامی بتن
ور دلی در کار داری رو بسیم و زر بخر | ور نداری سیم و زر بستان ز میر موتمن

له ایضاً

سخن گرانه چه از افسر خسروان کهن | یکی ز رشک تو شاه جهان سرای سخن
بخوانده‌ایم بسی بارنامه‌های قدیم | بدیده‌ایم بسی کارنامه‌های کهن
ز نامه قیاصره خوانده‌ایم ز کیان عجم | ز نامه دیالمه دیدیم ز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان | چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک | سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
هزار بیضه هنر بشکست در یکی خفتان | هزار بیشه هنر راست در یکی جوشن
بگاه کینه نه چندان سر اسب از دریا | بوقت قلعه ندانند حریر از آهن
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون | کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن

دو کوش توسن گردان عکس سرخ درفش | ز نوک نیزه شیران ز خون لست بهمن
ز کوه و دشت چنان درگذشت مرکب شاه | که از کریوه گذار سیل بنیان کن
همه ز چابکی و چستی بدشت چون آهو | همه ز تندی و تیزی بکوه چون بارن
رسید تا بدر حصن غوریان که به خاک | بنا فرو چو قلعه قادر ذو المنن
ز روی باد همه چون بچه قضا مبرم | ز اوج او همه چون بام قضا متقن
بزرگ بار خدا گفتی روی زمین | بنا فزوده یکی آسمان ز ریمن
نه بس شگفت که همچون ستاره در تیدو | هزار گنبد دوار گنبد شیب سخن
هزار پهلو پولاد خای قپیاق | گرفته بهر حراست در آن حصار شکن
درشت هیکل و عفریت خوی و گرگ کوی | سطبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن
ز لخت سیر و زنجیر خای و ناهنجار | و تیغ صورت و موئین لباس و روئین تن
کهین برادر دستور مرزبان هرات | مشیر از در کینش و دوست نا آرن
بگو توالی آن دزد روان آن دزد کان | چنان عزیز که غزنی درون جبل یمن
سران شاه بفرمان شاه پره زدند | چو لشکر اجل آن بازگانه پیرامن
حصاریان ملنگینه خوی کوه جگر | ز بهر رزم فرو چیده عزم را دامن



چه کفش کفش چه کوشیم در بلاکت جان | چه کفش کفش چه جوشیم در فلاکت تن
گیاه هست روان کش بروند و بید بان | نه شاخ گل که بهر ساله بردمد ز چمن
کنون علاج همین است و بس که برگیریم | بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما | ز جرم و زلت ما بگذرد خدای ذوالمنن
ز کفشا و بهم را چهره بر بکفش چو گل | با فرنیش ز ما بنها کشاده چون سوسن
بعجز و تکبیره برداشتند مصحف و تیغ | ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن
دمان شدند و امان خواستند و شاه امان | رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند | سپس بسوی حصار هرات راند کرن
یکی اندیشه مکار پیشه برد خبر | بمرزبان هری کای همیشه یار محن
شه ارزنی آمد و بگرفت غوریان و دیر | بشاده آمد و در جاده جای داشت بر آن
همی بچشم من آمد که بامداد پگاه | هوا ابر کند از گرد جامه ادکن
ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید | که روز گرما در دست خلق بابزن
نجو ستاد کب او ز جای جست و بست کمر | پی گریز و به بدرود بر گشاد دهن
خبر رسید بدستور جنگ آئین او | گره فکند برابرو ز خشم چون پرچین

گرفتم اینکه مقفور بر فراید باد | لجاج محض نباید بدو علاج محن
مگر حصار نه چنان او ز آب و گل است | چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
چه باکیان بگرا حیدر غضب دستور | چه پشت تیغ بکار آبروان فکند شکن
گر گرگریز توانی ز چنگ شه بگریز | و گرنه رنج ببیند زر و گنج برافکن
میان آن دو تن آمد رستیز و بود هنوز | که بانگ بوق بعیوق بر شد از برزن
طراق معرکه بگذشت از دو صد فرسنگ | غبار معرکه بر رفت باد و صد چو چمن
در حصار برخ بست مرزبان هری | گشاده بر دو ز بخت کوه از محزن
ز زر و لعل و ز زر و سیم و جوز و چاورس | ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن
ز تیغ و خفر و پرند و دقم و سیفور | ز طوق و یاره و خلخال و عقد و ...
همی بداد بصاع و همی بداد بباع | همی بداد بکیل و همی بداد بمن
مولیان ملک را هر آنچه بد به هرات | گرفت و برد بزندان و بر نهاد رسن
ندا فکند ز هر گوشه تا بدافعه را | برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن
چه بوقعه اگر احوالستا اگر اعور | ز مرد کینه اگر الکن است اگر ارکن
جوان و پیر و زن و مرد و کاهل و جاهل | کلان و خورد و بد و نیک و ابکم و الکن



زموی چهره هر یکی چو دود آموده | ز غنچه شکر هر یک بشکل لادن
بسا سوار گران زر بکمند گاه کمربر | ز بیم جان و غم تن نتافته تا بختن
بسا پیاده که در جوی وجر بخفت و هنوز | برون نکرده تخدان زخاک بیراهن
سپاه خصم ز پس سپاه شاه ز پی | چنانکه از عقب صید شیر صیدافکن
هم این ز خشم بدان کشتگاهی دلیر کوب | هم آن ز قهر بدین کشتگاهی سوار زن
ز بس گروه به زنبورهای تند رعو | ز بس گلوله خمپارهای تنین تن
هنوز لشکر آن مرز البسوز و دل | هنوز مردم آن بوم را بتو فد تن
گمان من که ز فر سوده استخوان کوه | دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن
از آن سپس که ز میدان فرو نشست غبار | ز آب دیده آن جاودان دود افکن
ملک پیاده شد و قبله سرادق او | بهشت من فلک آمد قرین بانجم قرن
که کیل کرد ببیمند و اند خود سپاه | سوی هرات کرا زرای دفع فتن
ز صد هزار هزاران یکی نماند بجای | که می بخست گرفتار بند و بند شکن
همه شکسته دل و مستمند و ز اندوه | ز غم حسرت و بیمار رنجور جفت محن
بسی نشد که ز نستان رسید و شیر | فرو چکید ز پستان ابر قیراکن

کنون بسوی سرافراز پی شجاعت خویش | ز عجز ولابه و زنهار و آه و محنت و رن
وسیله نه بکار و وسیله بیکار | فروغ صدق بجوی و دروغ در فرغ مزن
پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری | عنان ز سرکش بگیر و کمر بیر ز دکن
نه قندهار بماند بجای نه کابل | نه بامیان نه لهاور و نه غزنه نه برون
ز صوب جات بگردون شود ز فیر نفیر | ز دیر جات بکیوان رود خروش غوان
نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان | نه سومنات و نه گجرات و نه سرنگاپتن
نه منگلور و نه مدرس نه چیچر و نه دهلی | نه بنگلور و نه بدرس و نه تته و نه کوکن
نه رامپور نه احمد نگر نه تانیسر | نه کامپور و نه ملتان و دارنی نه فتن
همه بنا در هندوستان کند ویران | چه بمبئی چه بنارس چه چیچلی چه دمن
کند خراب اگر آنکه هست اگر کوهی | کند بهاب اگر الفی هست اگر انجن
هزار جان کند اندر شکار و در شکار | ز خون روان کند اندر بهار پور جو
چنانکه آمد و بگذشت در دیار هری | ز آن بوم و بر و کاخ و کوخ و دره و باون
بهیچ باغ نه سوری بماند و نه سنبل | بهیچ راغ نه فرغ گذاشت نه فرغن
تو گر بنالی و مار از بند زمانی | ز کاخ و کوخ هری ز بیلواره و دهو...

زبان روی و دل جان و دیده جانب شاه | عمل بقول نکو برد دل از زبان امین

چو مرزبان هری را بهانه شد سپری | سفیر آمد و بگذشت در حیلت و فن

ز جنگ مدتی آسوده کامران بوده | کشیده رطل امان و چشیده طعم و سن

سفیر باره ملک مهربان و حریص فرو | حصار سخت و سپه جسته ملک شیروزن

برادر آمده دی قصه خاطر آسوده | ز درد برد و عذاب خمول بیجن بیجن

بهار ابر بگلزار رشته رشته گیاه | بجای برف بگلزار توده توده سمن

فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار | هوای کاخ معطر ز ضیمران و ترن

دمن چو روضه خضرا ز برگ سیسنبر | چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون

شکسته باغ بستان و از خمار غرور | ز بس که سینه بجوشید همچو باده بدن

ببارید برد سر اندر دو باره چون خرچنگ | بجای تیر فکندن گرفت چون بهمن

ملک ز خشم بترفید و لب گزید و گرید | سنان کند ز سپاهی قرینه با قارن

همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله | همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون ...

مثال داد که از هر کرانه برد زنند | بگرد باغ هری زانکنان شکرشکن

بلان هر سپه سنگر برند و نقب زنند | شبانه روز هری از چهار جانب و جن

به لاغ گفت کرا حبذا بلاغ مبین | زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن

چو هست رای دو زنگی دگر درنگ مکن | سر وفاق بلندی در نفاق مزن

سفیر رای دو دو عرضه کرد شاه | که ای بخصم تو ناخوش تراز جحیم جهن

خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری | که می نزاید ازین فتح صد هزار شکن

نخست باید بستن بسیل چشمه آب | که در رقعه رقعه شود چشمه سیل خیابان کن

لبا بخیف تهالا اگر نه ... | فضای باغ فرو گیرد از فروع و فنن

ملک شگفت و بر آشفت زانچه گفت و شنفت | ز کار او رخ روشن نمود چون جوشن

سفیر طره و شرمنده باز گشت بری | شه روز ماند و رزی جوش اندر زی ارژن

پیام داد بفرما نروای هند که گاه | تباه گشت و بشد خیره بر سروش اهرمن

سفینه ده سره لشکر بشهر فارس فرست | مگر که شاه غنان باز دارد از دشمن

ملک بماند و سپه خواند و زر فشاند و نشاند | ز خان چنین بحلاب جیش جوش محن

بسی نرفت که افغان خدا ز سختی کار | فغان کشید و بیچاره گشت و ...

کسیل کرد ز ارکان و موبدان ردان | بنزد شاه جهان با چنین و مویه و هن

کنار هر یک از آب چشم چون چشمه | درون هر یک از تاب شرر چون گلخن



بوستان همه مینی غبار جای سپهر / بجشتان همه یاقوت جای سمن
اورنه انکه زمستان دوباره آمد ورفت / سمن زراغ وگل ازباغ ولاله ازگلشن
همه صحایف آفاق را بسیاها رد / وسپید را بسیاها رسپید آمولن
ودیگر آنکه ببینیم کاکلیس خدای / برو که چیره نبود آسموع تا بهمن
قضای عهد کند یا بکینه جهد کند / فرشته است مراو داد لیل با ابرن
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان / عنان ز رزم بتابیم از سلوک سخن
وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای / برانچه حکم کند چون رحمت و منن
عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر / شموس جاه و خطر تا کرا نهد گردن
کنون بدعوی رای رزین و فکر متین / بری جحیم ... بداد ...
بپای تخت بیاریم رخت تا بتجنی / ازون زنسخی ... سایه و در ون ...
سپس خدیو برین رای دل بهار و بخواست / کاکشان کمین زار از هر مکمن
بپیر کابل و سردار قندهار نبشت / شگرف نامه ز رنگ و بوی ملبوه ...
زبس لآلی مضمون سطور او دریا / زبس جواهر مکنون سطور او معدن
نسیم ساده رشید عنبر سارا / بلوح نقره طراز نیدنا فه ادمن

زفتح مکه بگوید کسی ثنای رسول / ثنای او بهم از خمس سیر تست و سنن
بآب و تاب گهر را همی بهند سپاس / نه زین قبل که به عمان در است معدن
ثنا کنند درخشنده شمع را بفروغ / نه زانکه هست مر او را ز زر و سیم لگن
تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان / بخسروان جهانگیر و مهتران زمن
هری گرفت نمیخواستی زبهر خراج / که صد خراج هری باشدت کمین دامن
چو هست عزم جهانگیر کو مباش هری / عرب نه که تفاخر کنی بربع و دمن
کجا هری چه هری کاهری کدام هری / نه آخرش بهنر کند کردی و فرکن
بحیله که عدو کرد جی مباش دژم / که کار خنجر برّان نیاید از سوزن
حدیث صلح خدیعه را ابو سفیان / یکی بخوان و بپرداز دل ز رنج و محن
همان حکایت صفین بخوان و حیله عمرو / که گرد آمد ... غنج و دلال عشوه و فن
نه برتری ز پیمبر بباش و لا تیاس / نه بهتری ز محمد ابان و لا تحزن
یکی بخوان و بخند از نبرد چون سوری / یکی ببین و بیال از نشاط چون نوشن
بدین قصیده غرا یکی ببین ملکا / که با قبول تو گیتی بنیرزدش ثمنا
بهر کجا که شود جان گهر برند گمان / که ره ستاره زند عود سوا بود ...



در حضور دو طبعان از پی روپوش خشم | هر که گردن وی و در دل شکرستان داشتن

چون سکندر بستن اندر دل خیال وهم رو | زه‌ی که پاس سرادق زی خراسان داشتن

گاه در عین وصال از ذوق هجران سوختن | گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن

مار زلف شاهد از رخ دوش دل | زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن

قاصد عیسا است این آهی که خیزد از برون | عیسی‌ها دارد نهانی آه پنهان داشتن

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن تر است | گر جهان خورشید باید در گریبان داشتن

زنور خلد آل مصطفی در مهر سان | دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن

بی سفینه نوح کر عالم پر از جودی شود | چشم آرازی خطا باشد ز طوفان داشتن

خواجه بخشید از اشارات شفا نه بوعلی | لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن

چشم مست پر چون بی باده مستیها کند | چشم را باید در دو از دیده حیران داشتن

صاحب دیوان تواند در میان عام | رازها با خواجه بی ترکار و قتبان داشتن

چشم احمد خامش گویا ست لیکن بادت | علم حیدر صدق بو ذر زهد سلمان داشتن

گوش تا چون خواجه هر چه را آری بدست | تا جهان باری بخویش و غیر آسان داشتن

خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را | زین گهر گردن آرزین در و مرجان داشتن

در زمین آسمان زین غنا گر هوش طبیعی بر زمان | دانه‌های غیر ورزیدن در انبان داشتن

کبر را گر زانو و استا لوح دل باشد سیاه | سود نه بد غالبا هیکل ز قرآن داشتن

نقش دانش شو رها کن نقش و انش را که مرد | خوش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن

در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست | کی نماید مختلف زین نقش الوان داشتن

کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت | ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن

می بجنباند چو کودک حمله را در مهد طبع | تا بدان جنبش نباید در نقصان داشتن

خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد خاصیت | تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن

از خم جان فلاطونی شراب هوش نوش | کار دونان است حکمتهای یونان داشتن

پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک نیست | زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن

صورت قبر ناید آور که دانی میتوان | در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن

کفش عیسی را کمی ننگین چرا داری بدن | کفش باید روح پاک از کفر خذلان داشتن

قبض و بسطی گر حالت همی آید رد و رد | چند باید داستان خرد و سی و نیران داشتن

با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن | تا بدانی سیب ترا در دو چو غلمان داشتن

شکوه کم کن از جهان تا رد بر آسانی چو ما | طفل را از شیر گیرد و وقت دندان داشتن



دست جود ترا بنستایم که نام بحر است — در یکی کآستین صد بحر عمان داشتن

رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاک زن — عار باید مر ترا زین ملک ایران داشتن

خمهای مشک و عنبر داری از اخلاق خویش — بس خطر خیزد [illegible] احسان داشتن

چرخ هشتم یا وحی مانا زده آحان نیست — نیست بیجا اینهمه گوهر بدامان داشتن

بزبان راز ده گیتی کو که تنها خاص نیست — جسم معنی را ز جامهٔ لفظ عریان داشتن

خود تو دانی کار قاآنی بجز مدح تو نیست — الخلیفه مصطفی فرض است حسان داشتن

خود تو سر تا پا دعائی چون دعا گویم ترا — از من آمین گفتن است و دل بفرمان داشتن

مطلع ثانی

رسم عاشق نیست یکدل دو دلبر داشتن — یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

نا جوانمردیست چون جانو سپاری با نگار — یار را دارا بودن و دل با سکندر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان — زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن

شکرستان کن درون را عشق تا کی بایدت — دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن

بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو — از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن

ای که جوئی کیمیای عشق پر خون کن دو چشم — هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن

گوش قاآنی که رخش هستی آری زیر ران — چند خواهی چون اسیران اسب و استر داشتن

تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار — ورنه عیسی می نشاید شد ز یک خر داشتن

میخ مرکب را به گل زن تا دل کآسان بود — در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل سرای حق بود در سرو بالایان مبند — سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

غوطه گه در آتش و دل گهی در آب چشم — خوش نباید گاه ماهی گه سمندر داشتن

گوهر جان را بدست آور که زنگی بچه را — می نخیزد بها از نام گوهر داشتن

هم دو جعفر بود کان صادق بدان کذاب بود — نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو — گر نمیخواهی سیه روئی چو دفتر داشتن

راستکاری جوئی تا در حشر گردی رستگار — راستکاری چیست در دل مهر حیدر داشتن

همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا — تا توانی امتثال حکم داور داشتن

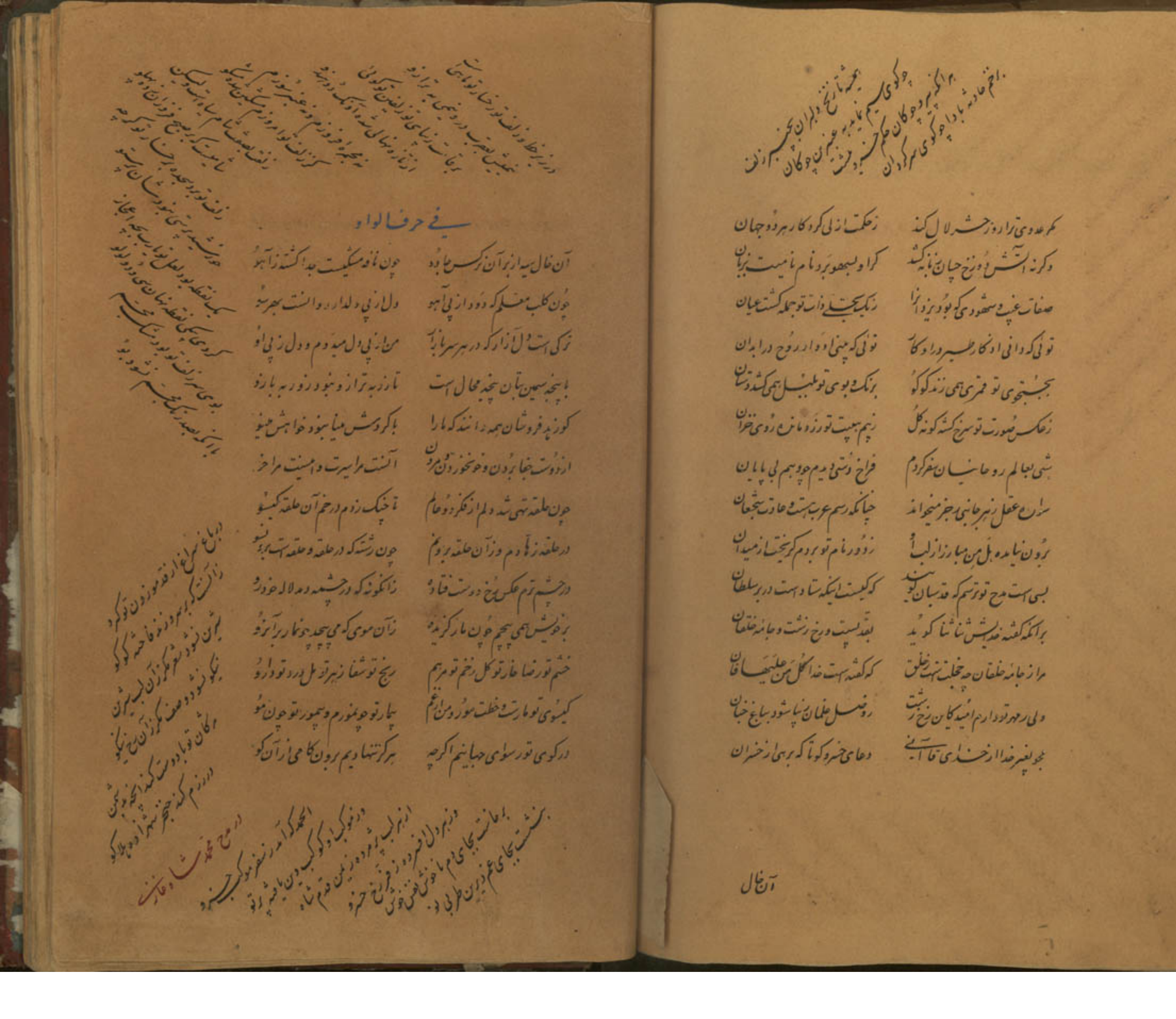
امر حق فرمودست باید مصطفی را در غدیر — از چهار اشتران تا چار منبر داشتن

بادش دست خدا را فاش کرد قوس بدست — روبهان را که از سهم غضنفر داشتن

ذات حیدر افسر لولاک را زیبد گهر — تاج را نتوان بشبه بر جای گوهر داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار — نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن





بکم عدوی ترا روز حشر لال کند / ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان

وگرنه آتش دوزخ چنان زبانه کشد / که او بسوزد بر نام نامیت بزبان

صفات غیب و شهودی که بود یزدان را / ز بس تجلی ذات تو جمله گشت عیان

تویی که دانی او کار طبع و راه کمال / تویی که جنبش داده روح در ابدان

بجستجوی تو قمری همی زند کوکو / برنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان

ز عکس صورت تو سرخ گشته گونه گل / ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان

شبی بعالم روحانیان سفر کردم / فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان

سران عقل ز هر جانبی رجز میخواند / چنانکه رسم عرب هست عادت شجعان

برون نیامده بل من مبارز از لب او / ز دور نام تو بردم گریخت از میدان

بسی است مدح تو ترسم که قدسیان گویند / که کیست اینکه ستاده است در بر سلطان

برآنکه گفته خداش ثنا ثنا گوید / بقدسیت و رخ زشت و جامه خلقان

مرا ز جامه خلقان چه خجلت است ز خلق / که گفته است خدا کل من علیها فان

ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت / ز نسل غلمان زیبا شود بباغ جنان

مجو بغیر خدا از خدای فتح ابی / دعای خسرو گوتا که بهی ز خسران

آن خال

فی حرف الواو

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو / چون نافه مشکیست جدا گشته ز آهو

چون کلب معلم که دود از پی آهو / دل از پی دلدار روانست بهر سو

ترکی است دلآزار که در هر سر مویش / مشتاق پی دل میدوم و دل ز پی او

با پنجه سیمین بتان پنجه محال است / تا زور به تراز و نبود زور به بازو

گویند فروشان همه دانند که ما را / با گردش مینا نبود خواهش مینو

از دوست جفا بردن و خون خوردن و مردن / آنست مرا سیرت و اینست مرا خو

چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم / تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو

در حلقه زنم آه دم و زآن حلقه برونم / چون رشته که در حلقه و حلقه است بر او سو

در چشم ترم عکس رخ دوست فتاده / زانگونه که در چشمه دمد لاله خودرو

بر خویش همی پیچم چون مار گزیده / زان موی که می پیچد چو مار بر آن رو

خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم / رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو

گیسوی تو مار است و خط مور و من از غم / بیمار تو چو مورم و رنجور تو چون مو

در کوی تو رسوای جهانیم اگرچه / هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو

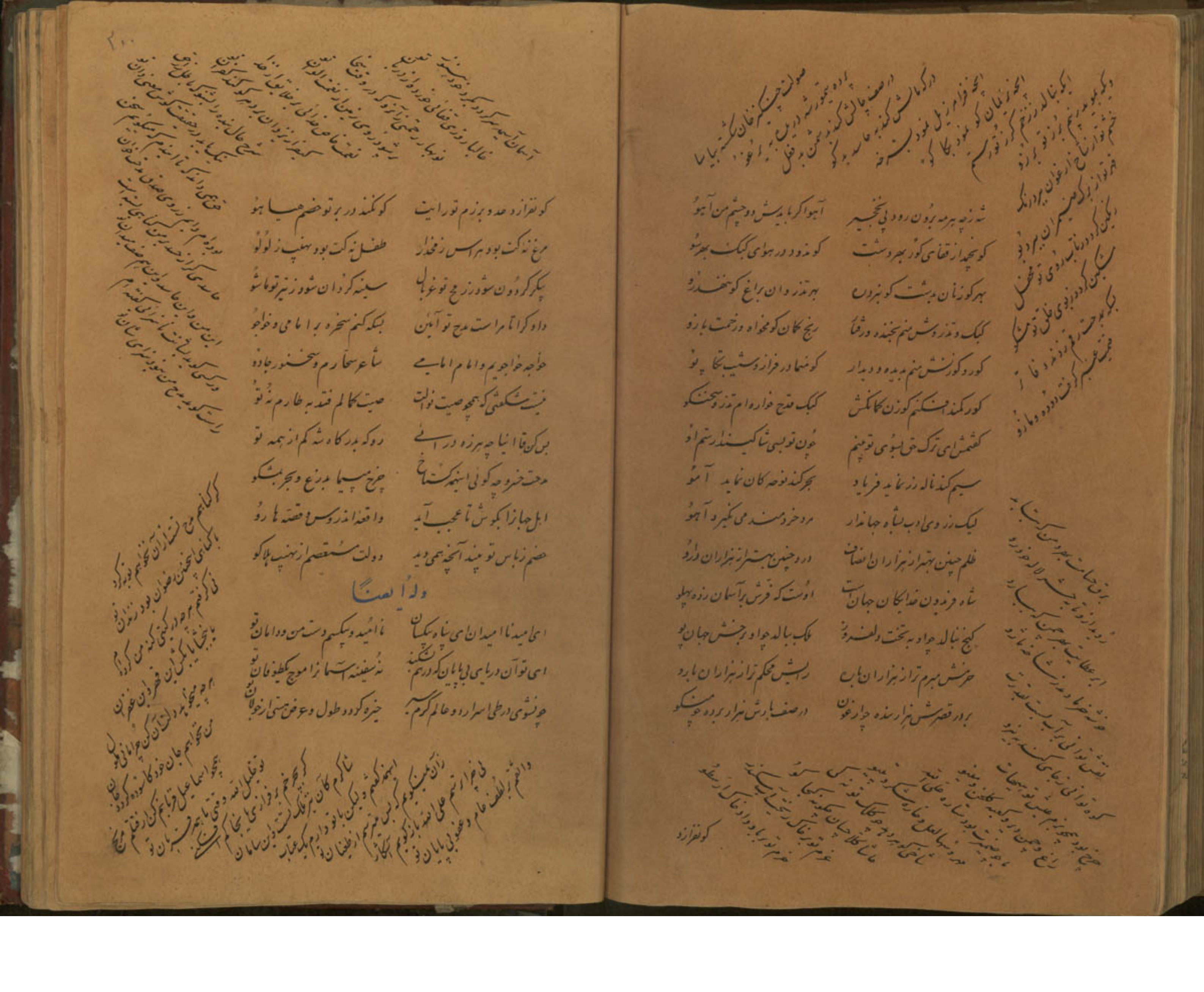


اینک چو سحابت هوا حامله رعد | از ناله زنبوره و آوای شو شو
سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر | سیماب بگوش ملک از بانگ روا رو
آمد علمی کز فرح گرد سپاهش | در چشمهٔ خورشید سراسیمه شود ضو
دارای جوان بخت محمد شه غازی | شاهی که سمندش چو خیال سبک رو
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گو | در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
چون بر سر او زنگ نهد پای چو جمشید | چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
گنجی شود از جودش هر سائل مسکین | مرغی شود از تیرش هر سرکش پهلو
ای خسته صمصام تو هر مرد قوی دست | وی بسته فتراک تو هر تیغ زنی گو
رخش تو بپی غم برافشتا زرک | میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
چون رفرف اگر بر زبر عرش نهد گام | مهمار زند قدر تو بازش که همی رو
آتش زده خشم تو بمعموره عالم | زانگونه که ناپلیون در خطه مسکو
با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر | بیدارم و میدارم من پاس تو بغنو
گلزار سماحت شده در عهد تو بیخار | پالیز عدالت شده از جهد تو بی خو
تو مهر جهانتابی از آن سائل جودت | دامانش چو کان از زر و سیم آمده مجشو

بی غرهٔ اقبال تو شامی نشود صبح | بی طرهٔ اعلام تو صبحی نشود شو
تا بخت تو برنا بود و تخت تو برپا | ای شاه بداد و دهش و نیکی بگرو
از امر قدر در کف خط قضا پوی | با حکم قضا منعکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه | و الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

در مدح نواب فریدون میرزا

دوش چو بهفت نو عروس چمن رو | شاهد زنخی کرد گشاده ز ابرو
ترک من آمد در زه چو شعله آتش | گرم و ذرآهیخ و تند و توسن و بدخو
چون سر زلفش دو صد شکنج لعارض | چون خم جعدش دو صد ترنج دو ابرو
خم خم چین چین شکن شکن سر زلفش | از بر دوشش او فتاده تا سر زانو
تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر | آب برویش چنانکه رنگ به لولو
چهرهٔ رخشنده از میان دو زلفش | تافته بدان سان که گرد مه ز ترازو
بانه تو گفتی به نزد خواجه رومی | رایمن و ایسر ستاده اند دو هندو
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم | گرد رهش با آستین ز طلعت نیکو
ما نا گذشت یکی دو لمعه که بگذشت | آهش از آسمان و اشک ز اشکو



شه ز پی بهر مه برون رود پی نخچیر / آهوا گر بایدش دو چشم من آهو

گو بنجد از قفای گور بهر دشت / گو منه دو در هوای کبک بهر سو

بهر گوزنان بدشت گو نبرد رنج / بهر تذروان براغ گو نفکند زو

کبک و تذروش منم بخنده و رفتار / رنج نکمان گو مخواه و زحمت بازو

گور و گوزنش منم بدیده و دیدار / گو منها در فراز و شیب تکاپو

گور کمند افکنم گوزن کمانکش / کبک قدح خواره ام تذرو سخنگو

گفتمش ای ترک حق بسوی تو چشمم / چون تو بسی شاکیند در ستم او

سیم کند ناله زر نماید فریاد / بحر کند نوحه کان نماید آمو

لیک ز روی ادب بشاه جهاندار / مرد خردمند می نگیرد آهو

ظلم چنین بهتر از هزاران انصاف / درد چنین بهتر از هزاران دارو

شاه فریدون خدایگان جهان است / اوست که فرش بر آسمان زده پهلو

گنج ببالد چو او به تخت دل افروز / ملک ببالد چو او بر خش جهان پو

حرمتش بهرم تر از هزاران بابل / رایش محکمتر از هزاران بارو

بر در قصرش هزار بنده چو ارغون / در صف بارش هزار برده چو منگو

گو نفرازد عدو برزم تو رایت / گو نکند در بر تو خصم هیاهو

مرغ نه کت بود هراس ز منقار / طفل نه کت بود نهیب ز لولو

پیکر گردون شود ز رمح تو غربال / سینه گردان شود ز تیر تو ماشو

داد گرانا مراست مدح تو آیین / بسکه کنم سخره بر امامی و خواجو

خواجه خواجویم و امام امامی / شاعر سحارم و سخنور جادو

قیمت شگفتی که همچو صیت تو آلت / صیت کمالم فتد به خاور نه تو

بس کن قاآنیا چه هرزه درایی / رو که بدرگاه شه کم از همه تو

مدحت خسرو چه گویی ای همه گستاخ / چرخ مپیما بذرع و بحر بشکو

اهل جهان را بگوش تا عجب آید / واقعه اندروس و قصه هارو

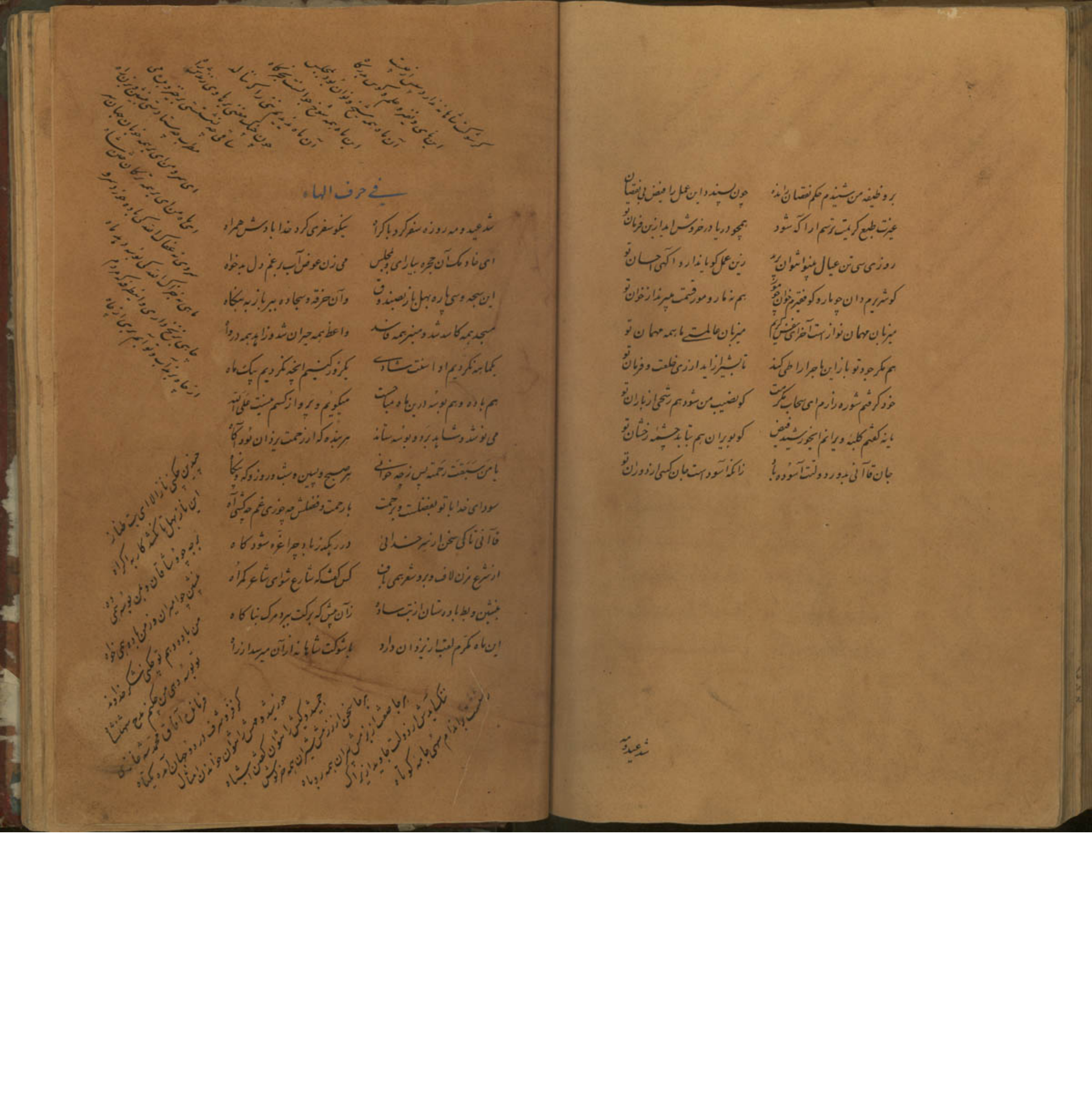
خصم زناس تو چند آنچه همی دید / دولت مستعصم از نهیب هلاکو

ولهُ ایضاً

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان / ناامید و بیکسم دست من و دامان تو

ای تو آن دریای بی پایان که در هم بشکند / نه سفینه آسمان از موج یک طوفان تو

چون شوی در طی اسرار دو عالم گرمسیر / خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو



بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان داده‌ای | چون پسندد این عمل با فیض بی‌نقصان تو
غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود | همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو
روزی سی تن عیال مستمندم کم مکن | زین عمل گو باز دارد آگهی احسان تو
گو شریکم دان چو مار و گو فقیرم خوان چو مور | هم نه مار و مور قسمت می‌برند از خوان تو
میزبان میهمان نواز هست آخر ای کریم | میزبان عالمی ما همه مهمان تو
هم مگر جود تو باز این ماجرا را طی کند | تا بشیر آید از زی خلعت و فرمان تو
خود گرفتم شوره زارم ای سحاب مکرمت | کو نصیب من شود هم رشحی از باران تو
یا نه گیرم کلبهٔ ویرانم ای خورشید فیض | گو به ویران هم بتابد چشمهٔ رخشان تو
جان قاآنی بدور دولتت آسوده باد | زانکه آسوده است جان کسی از دوران تو

فی حرف الهاء

شد عید و مه روزه سفر کرد با کراه | نیکو سفری کرد خدا بادش همراه
ای خادم کنک آن حجره بیارای به مجلس | می زن عوض آب برغم دل بدخواه
این سبحه و سی پاره بهل باز بصندوق | وآن خرقه و سجاده ببر باز به بنگاه
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد | واعظ همه حیران شد و زاهد همه درواه
یکماهه نکردیم اگر عشرت و شادی | یکروز کنیم آنچه نکردیم بیک ماه
هم باده و هم بوسه درین ماه مباحست | میگویم و پروا ز کسم نیست علی الله
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند | هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
یا من سبقت رحمته پس ز چه خوانی | هر صبح و پسین و شب و روز که و بیگاه
سودای خدا با تو بفضلست و برحمت | با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کشی آه
قاآنی تا کی سخن از سر خدائی | در میکده زن باده چو آغاز شود گاه
از شرع مزن لاف و برو شعر همی باف | کس گفت که شارع شوی ای شاعر گمراه
جشن و نشاط باد دوستان ز تب ساده | زآن پیش که برکت ببرد مرگ بناگاه
این ماه مکرم لقبا ز یزدان دارد | با شوکت شاهانه از آن میرسد از راه

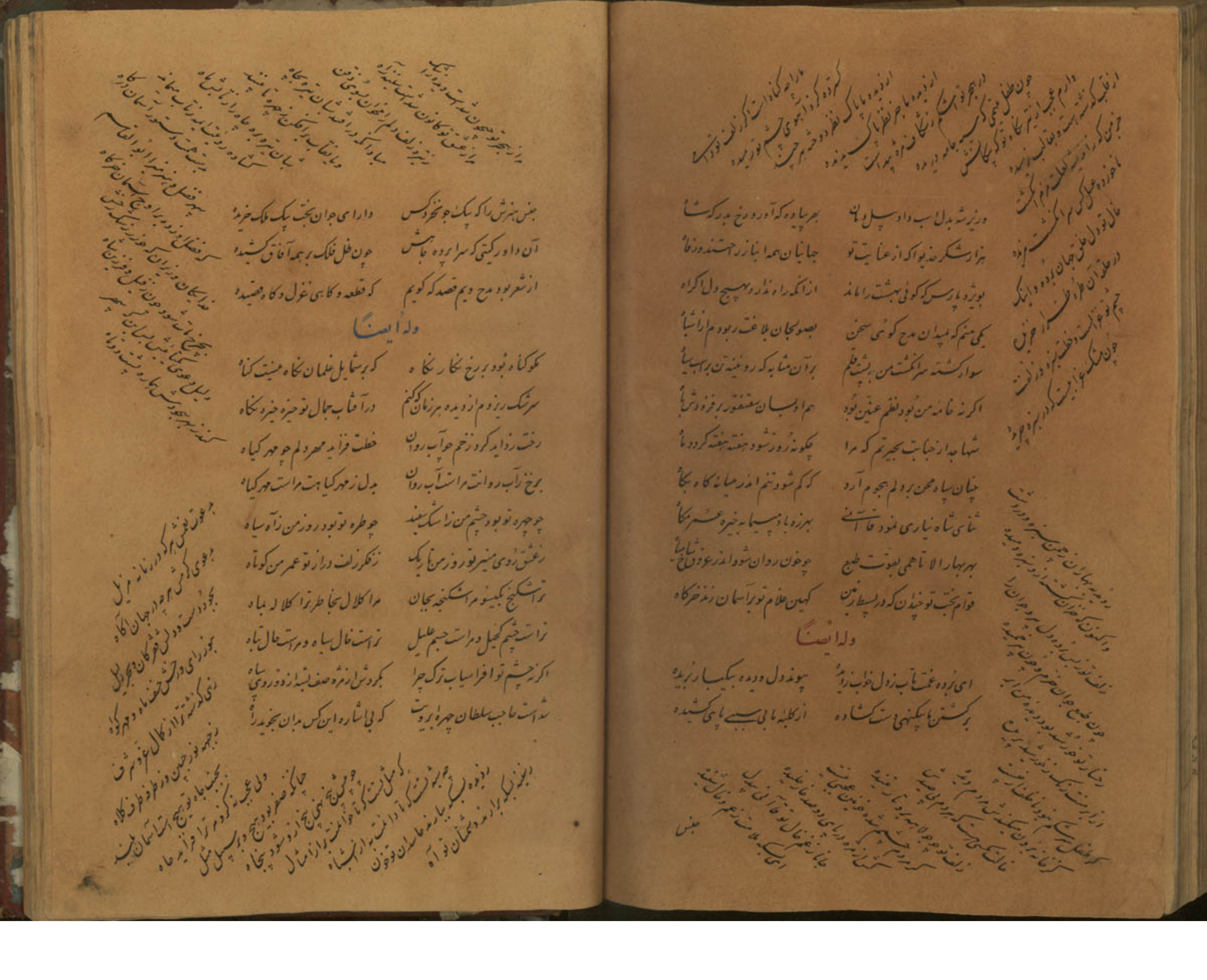


ای باشرف قدر تو شاهان همه بنده — وی با فرع قهر تو شیران همه روباه
تمکین تو جاییست که شیران همه روزه — آیند بدرگاه تو با لابه و درخواه
آن هدیه و این هدیه و آن گوهر و آن گنج — آن باره و این باره و آن افسر و آن گاه
کرسی گهی از روم و که از تور و که از هند — اورنگ ز قیصر گه از خان گله از راه
هر لطفه کز و راسجه کمن تو آید — از بیم شود خون برحم ناید و از باه
خاص از پی آنست که مدح تو سراید — ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه
مانا رقم هندسه جود تو نهادست — کز شه به نود فرق نه از پنج به پنجاه
خون بار جهنم لهب تیغ تو خا بنور — خون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ — با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه
تا هیچ به حمام نبوده نزود مرد — تا هیچ بشطرنج پیاده نشود شاه
دهرت بدبستان تعلبا و یکی طفل — چرخت بشبستان علا باد یکی داه

ولہ ایضاً

دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده براه — که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
ندانم از چه براه اوفتاده و ن شیر بماند — که با بزم که بشیری دو چار شد ناگاه

بکیش ساغر می داده گاه بشیر خوش — بکیش نقد روان برده گاه بر به نجواه
زبهر کرانه کرده بی گرفته دامن او — که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه
بروز کارزرستان که آبها همه سنگ — چنان ز آب هری زوده عبره کرده سپاه
بفضل وی که ز سرها به نیم راه سخن — بسمع کس نشد از رسیدن از افواه
هر آن را که سپهریست بر فراز زمین — چنان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه
بماه آذر و کانون که شعله در کانون — چنان خبر ده نماید که شاخ سرخ گیاه
هر آن را که جهانیست در میان جهان — چنان گشود همین شهریار ملک پناه
بشیر گوید ای قوم تا نه چند کس — خبر فسانه شمار و بعد هزار گواه
مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه — لبس ش تاج سعادت بود ز فر اله
شکوه شاه همین بس که از جهانبانی — ز صومنات بعیوق رفت صیت جلاه
هر شاه عرصه شطرنج بود شاه هری — که می ز جای بجنبد ز بانگ شاها شاه
چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد — براوج تخته دارش ز نشیب تخته گاه
بمال و جاه هدو عزه گشت و غافل از آن — که مال و همه مارست و جاه او هم چاه
بلی چو بخت قرین هست یار گردد ما — بلی چو چرخ معین هست چاه گردد جاه



وز نیشه بدل اب داد سپل و نی | بهر پیاده که آورد و رخ بدر کشاه

هزار شکر خدیوا که از عنایت تو | جهانیان همه ابنا زر جستند ورها

بویژه پارس که گوئی بهشت را ماند | از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه

یکی منم که بمیدان مدح گوئی سخن | بصولجان بلاغت ربوده ام از اشباه

سوار گشته سرانگشت من بپشت قلم | بر آن مثابه که رو عینه تن بر اسپ سیاه

اگر نه خامه من بود نظم عنبر بود | هم او بسان سقنقور بر فزودش باه

شها جدا ز جنابت بحیرتم که مرا | چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه

چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد | که کم شود تنم اندر میانه گاه بگاه

ثنای شاه نیاری نمود قاآنی | بهرزه باد بپیمای خیره عمر مکاه

بهر بهار الا تا همی بقوت طبع | چو خون روان شود اندر عروق شاخ گیاه

قوام تخت تو چندان که در بسیط زمین | کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

ولد ایضاً

ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده | پیوند دل و دیده بیکبار بریده

برگشتن مژگانت نهی ست گشاده | از کلبه تابی سببی پای کشیده

جنس هنرش را که پیک چو تحرد وکس | دارای جهان بخت پیک ملک خریده

آن داور گیتی که سراپرده جاهش | چون ظل فلک بر همه آفاق کشیده

از شعر بود مدح ویم قصد که گویم | که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

ولد ایضاً

نکو گناه نبود بر رخ نگار نگاه | که بر شمایل غلمان نگاه هست گناه

سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم | در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه

رخت زداید گرد زخم چو آب روان | خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه

برخ ز آب روانت مراست آب روان | بدل ز مهر گیاهت مراست مهر گیاه

چو چهره تو بود چشم من ز اشک سفید | چو طره تو بود روز من ز آه سیاه

ز عشق روی منیر تو روز من تاریک | ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه

ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان | مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه

تراست چشم کحیل و مراست جسم علیل | تراست خال سیاه و مراست حال تباه

اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا | بگرد وی ز مژه صف بسته از دو روی سپاه

شده است حاجب سلطان چهره ابرویت | که بی اشاره این کس مدان بجوید راه



شها چشان شده از دود آن برنگ جفون | جفونشان شده از زنگ این بلون شفاه
چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین | چو زهر قهر تو در طبع دشمنان جانکاه
ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز | بمهر و ماه رسانند بانگ واغوثاه
روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام | زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
پی نظاره تو خلق کرده اند عیون | ز بهر سجده تو آفریده اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش | بدان مثابه که ماهی کند بجر شناه
اگر بچشم تعنت کنی به کوه نظر | و گر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
شود ز خشم تو چون جسم من بشکل تو کوه | شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
بزرگوارا دارم دل از تو سخت دژم | ولی چه سود که قادر نیم بیاد افراه
نه بحر و کانم تا همچو کان و بحر شوم | ز جود دست و دلت خوار و زار بیگه و گاه
نه بحرم آبروی من ز جود خویش مبر | نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه
نه روزگارم تا همچو روزگار کنی | ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه
نه آفتاب حرورم نه آسمان غیور | که رای و قدر تو فرسا ندم بخاک سیاه
نه دهرم از غضبت جان من چو شمع مسوز | نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مکاه

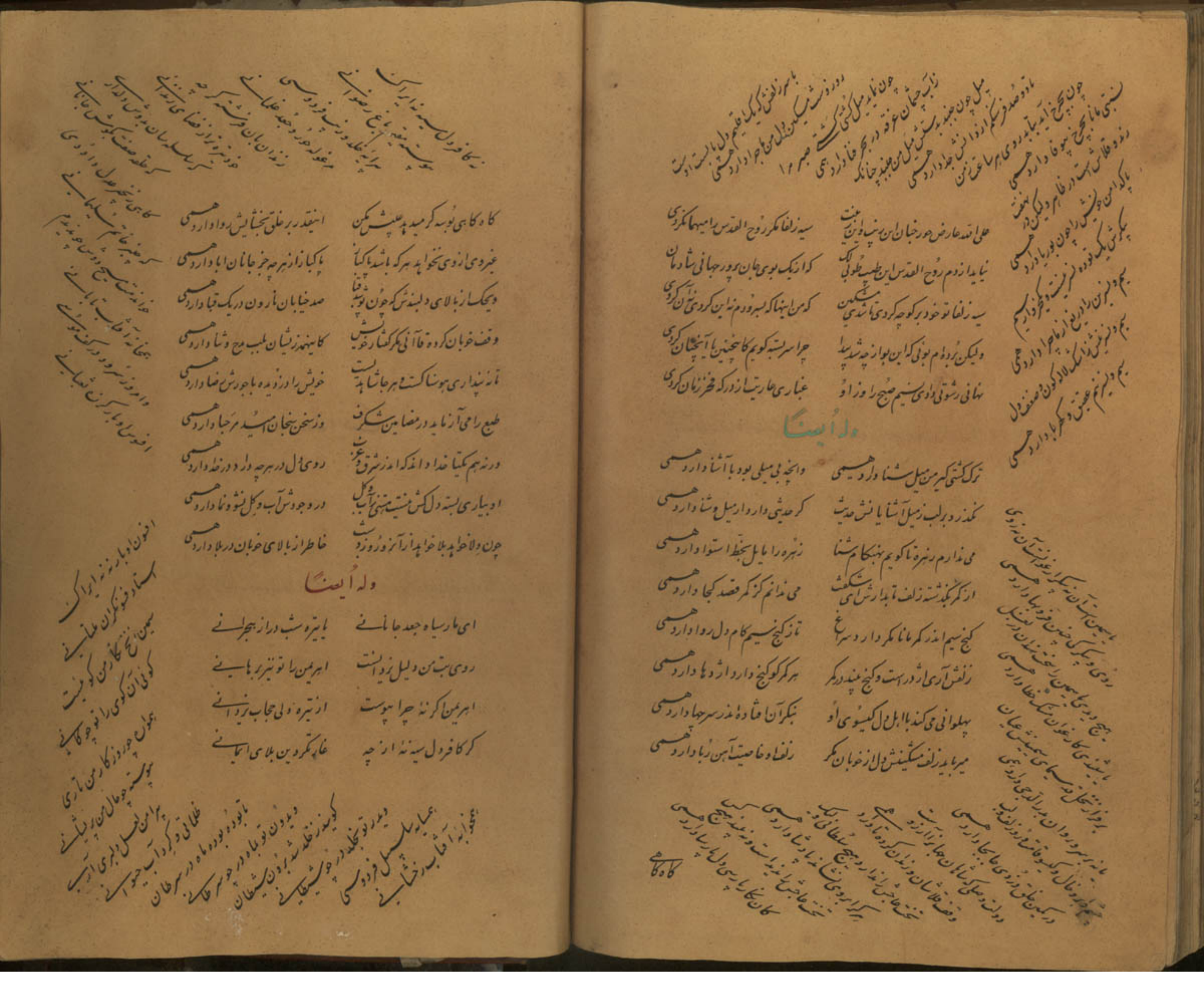
ماه من ماند

فی حرف الیاء

ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی | سرو من ماند بماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین | سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو | سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
نیست سرو و ماه و بودی سرو و ماه ار سرو و ماه | طره مشکین و جعد عنبر افشان داشتی
سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ | ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان داشتی
سرو بودی سرو اگر با بر دهان گفتی سخن | ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام | سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی
قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر | سرو مار و مشک چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی لی کشکو گر آفتاب | از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان | با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش | همچو مشکین خط او یکباغ ریحان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت | چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من | جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی







علی الله عارض حور جنان این سیب تو در جنت | سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی
نیاید از دم روح القدس این طیب طوبی رنگ | که از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
سیه زلفا تو خود بر کو چه کردی تا شدی مشکین | که من اینها که می‌بردوم نه این کردی نه آن کردی
ولیکن برده‌ام بوی که این بو از چه شد پیدا | چرا سربسته گویم کاین چنین با آنچنان کردی
نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را وز او | غباری عاریت از در که فخر زمان کردی

ولہ ایضاً

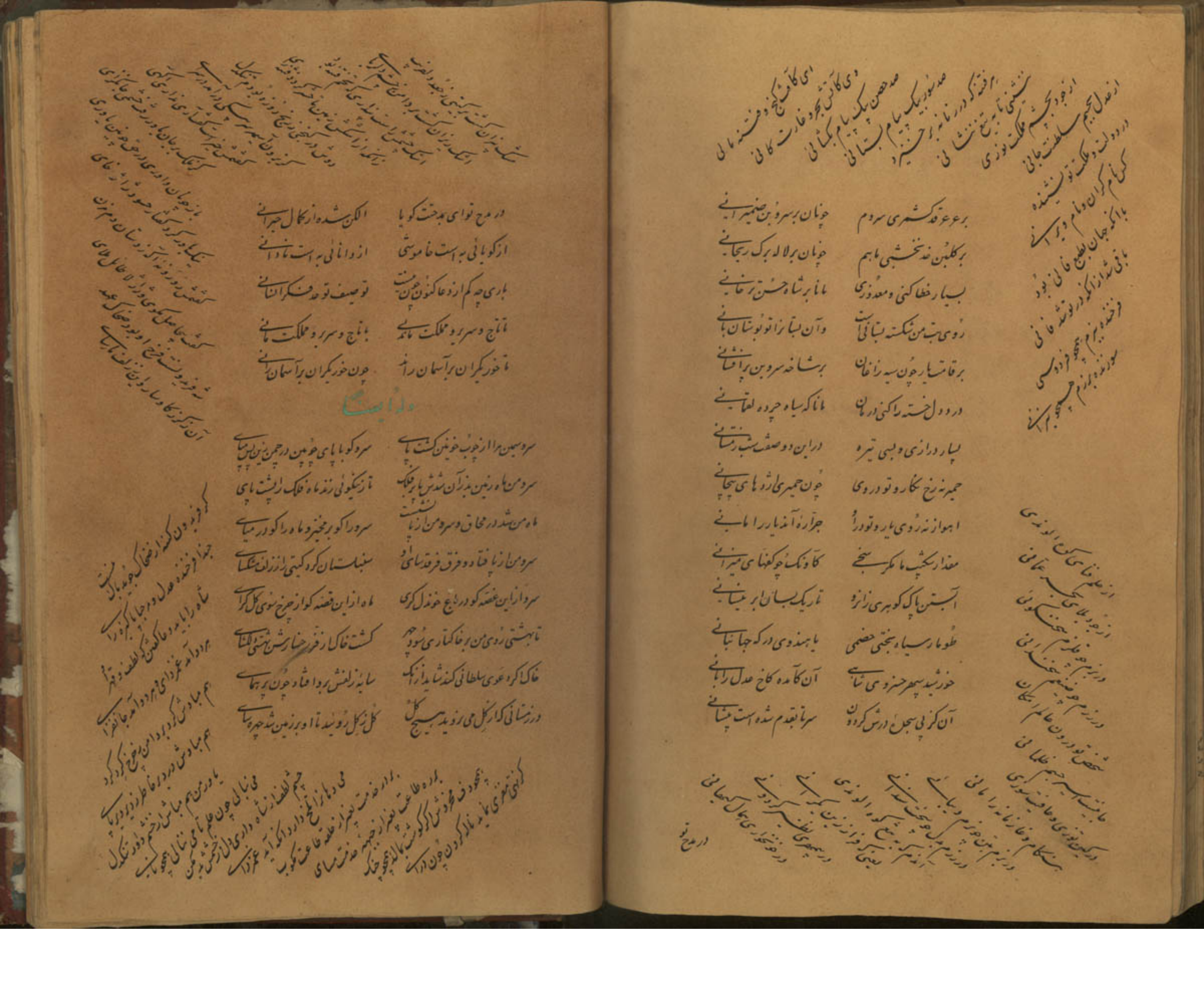
ترک کشتی کمر من میل شنا دارد همی | وانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی
کم زند بر لب زمیل آشنایانش حدیث | گر حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا | زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شگفت | می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی
گنج سیم اندر کمر ما را مگر دارد سراغ | تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی
زلفش آری اژدر است و گنج چند در کمر | هر کمر کو گنج دارد اژدها دارد همی
پهلوانی می کند با اهل دل گیسوی او | بنگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی
میرباید زلف مشکینش دل از خوبان بکر | زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی

گاه گاهی

گاه گاهی بوسه گر میدهد چشمش مکن | اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی
غیر دی از وی نخواهد هر که باشد ناگهان | پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی
دیگر از بالای دلبندش که چون پوشد قبا | صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی
وقف خوبان کرده تا آنی بگر گفتار خویش | کاینهمه زیشان طلب مدح و ثنا دارد همی
تا نپنداری هوس ناگشته هر جا شاهد است | خویش را از دیده با جورش رضا دارد همی
طبع را می آزماید در مضامین شگرف | ور سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
ورنه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب | روی دل در هر چه دارد در خطا دارد همی
او بیاری بسته دل کش هست مشتی آب و گل | در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی
چون دلا خواهد بلا خواهد از آن زور زد بشب | خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

ولہ ایضاً

ای مار سیاه جعد جانانی | یا تیره شب دراز هجرانی
روی بت من دلیل یزدانست | اهرمن را تو تیره برهانی
اهرمن اگر نه چرا پیوست | از تیره دلی حجاب یزدانی
گر کافر دل سیه نه از چه | غارتگر دین بلای ایمانی



بر عرعر قد کشمری سروم	چوگان بر سرو بن ضیمرانی
بر گلبن خد نخشبی ماهم	چوگان بر لاله برگ ریحانی
بسیار خطا کنی و معذوری	ما را بر شاه حسن ترخانی
روی شب من شکسته بنانی است	و آن بنان را تو بوستان بانی
بر قامت یار چون سیه زاغان	بر شاخه سرو بن پرافشانی
درد دل خسته را کنی درمان	ما را که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و بسی تیره	در این دو صفت شب زمستانی
چمبر نه رخ نگار و تو در روی	چون چمبری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یار و تو در او	چرا ره آمد یار را مانی
مقدار بکیش ما مگر سنجی	کاو نک چو کعبهای میزانی
آبستن پاک گوهری زانرو	تاریک لباس ابر نیسانی
طومار سیاه بختی خصمی	یا هندوی درگه جهانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی	آن کامده کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجده درش کرده	سر تا بقدم شده است پیشانی

در مدح نوای بدخشت گویا	الکن شده از کمال حیرانی
از گویایی به است خاموشی	از دانایی به است نادانی
باری چه کم از دعا کنون چون نیست	توصیف تو حد فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند	با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خور بکران بر آسمان راند	چون خور بکران بر آسمان رانی

وله ایضاً

سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای	سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس میای
سرو من ماه زمین بد زآن شدش پا بر فلک	تا زنیکویی زند ماه فلک از پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست	سرو را گو برمخیز و ماه را گو در میای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقدسای او	سنبلستان گرد گیتی از زلف شکسای
سرو از این غصه گو در باغ خون دل گری	ماه از این قصه گو از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاکساری سود چهر	گشت خاک از فر رخسارش بهشتی گلستان
خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک	سایه زلفش بر او افتاد چون پر همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل	گل ز گل روئید تا او بر زمین شد چهره سای



همچو زلف خویش و خال من مشو حالی درم / کآب بر گردد به جوی و مهر باز آید به جای

خود ز شاه نکته دان بگذر که داند هر کسی / کآفتابی چو تو را دانا نیاید به لای

شاه شاهان ماه ما با نزار رنگ آرد بجنگ / وای آن نادان که این معنی ندارد در وای

حالی ای سلطان خوبان در گذر از حال خویش / برخی از احوال روز روزه شو طیبت سرای

تو مگر روزه نه کاینگونه هستی سرخ چهر / راستی عمری نما وز حال خود در مگرای

حال من پرسی چنانم روزه دار و زرد روی / کم اگر بینی ندانی کاین منم یا کهربای

رغم زاهد را بیا تا بکیده روزه می خوریم / از سر طیبت که طیبت را ببخشاید خدای

هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست / هم من از بهر تو رباب آرم ز قول جانفزای

که چو ساغر بر رخ من تو بخندی گاه گاه / که چو مینا من بگریم از غم تو های های

هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان / هم ترا چنگی اگر باید مرا پشت دو تای

هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی / هم مرا تو باده پیش آور ز چشم دلربای

گر من از تو دل ببردم نکته گوی دلفریب / گر تو از من رو بپوشی جانب آرم رونمای

شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین / عنبرت باید بزن دستی ز زلف مشکسای

عیش را در گرد خواهی بر فشان گرد از کله / رنج را در بند خواهی برگشا بند از قبای

همچون

همچون محک سیاهی و از جهر عشقبازان / بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

مانی ابتل شاه که چون خانیان دولت / دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

مدح مقرب الخاقان حسین خان صاحب اختیار

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی / شاهانه همین جان منی جان جهانی

بابا به ازین باش از آن رو که در آفاق / آنچه که هست از همه بهتر تو همانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر به عقبی / تا حسن تو با جنت در این عالم فانی

امروز تو ای دشمن مردم بحقیقت / کآشوب تن و سوز دل و آفت جانی

سروی نه گلی نه ملکی نه قمری / آنقدر نکویی که ندانم بچه مانی

مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ / کاش این دل سودا زده از من بستانی

گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو / تو مردمک چشمی از آن روی نهانی

یاد آمدت آن روز که گشتم بتو در باغ / بنشین بر گل کآتش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر / گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی

گفتی چه خوشتر آید ازین سرو ستاده / گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی

از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت / زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی



کیتی بکرا از حق زپی فخر نشان خواست — کز فخر تو در پیکر آفاق نشانی

مختار همه خلقی و مجبور سخایی — مفتار سر خصمی و منشور امانی

بستان امل را بسخا ابر بهاری — پالیز اجل را بو غا باد خزانی

با کجروشان بسکه بدی ظن من اینست — کاید ون فلک دشمن برج سرطانی

چند زپی بذل کرم وین خرمت — تا گفته زدل صورت آمال و امانی

از شوق مدیح تو چو حمام زبانست — مغز سرم از غلغله جوش معانی

و آید معانی بلیم خود بخود از حرص — بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه درو هست — از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

در مشت تو روز پی اعدو کرد کمان پشت — پیوسته پی مالش دو گوش کمانی

رمح تو بآزار عدو کرد زبان تیز — زان در صدد تیزی بازار سنانی

پیکان تو پیکی است سبک سیر که جان — جا در دل دشمن کند از تیر سنانی

بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور — زیرا که به عهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود از خنگ ترا عرصه هستی — در یک نفسش طی کند از گرم عنانی

جز راستی از تیر ندیدی بجهه تقصیر — چون کج روشانش زبر خویش برانی

هم اسب بخواهم ز تو خواهم که پیاده — همچون فلکم در جلو خود بدوانی

نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو — کز طعنه بدگو ز جهانم بجهانی

تا هست جهان شاه بود شاه و تو پیشش — بربسته بطاعت کمر ملک ستانی

از حکم ملک هر چه زمین هست بکجری — بر روی زمین تا که زمانست بمانی

در مدح جناب علی ؑ

سروش غیبم گوید بگوش پنهانی — که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی

ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد — که شبهه کردی در ممکنات فرقانی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی — که نفس علم قدیمست و نقش او فانی

شناختن نتوانی هر گز یزدان را — چو خود شناختن نفس خویش نتوانی

درین بدن که تو داری ولی نهفته خدای — که کنج خانه عشقست و عرش رحمانی

بکوب حلقه دل را که عاقبت ز سرای — سری برآید چون حلقه را بجنبانی

ولی بکنج دلت راه نیست تا رهی — ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

بکنج دل رسی آنکه که تن شود ویران — که گنج را نتوان یافت جز بویرانی

فضول عقل رها کن که با فضایل عشق — اصول حکمت دانانی هست نادانی



ز چهر شاهد جسمی اگر نقاب افتد — بکید گر زنی قره دار حیرانی
بر آستانهٔ عشق آن زمان و جهت بار — که بر زمین و زمان آستین برافشانی
مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود — خلاص بوذر بجای و صدق سلمانی
برهنه پا و سرانند در ولایت عشق — که قوتشان همه جوع است و جامه عریانی
همه برهنه و چو مهر عور و عریان پوش — همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند — که هیچکس چو جمعند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه — که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور وصی پیغمبر — ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که ز واجب کسش نداند باز — اگر برافکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق و لیک کوئی — بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی
بشخص قدرش سجده هزار عالم صنع — بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی
اگر خلیفه چارم ورا ولیش داشته — من اولیش شناسم که مبتش ثانی
لوای کوکبه داشت او چو گشت پدید — وجود معترف آمد ز تنگ سامانی
شها تویی که ندانم بهر ما ندت — جز این صفت که بگویم بخویش میمانی

بروز کینه که پیکان ز خون نماید لعل — ز خاک خیزد تا حشر لعل پیکانی
شها تویی که از آن سوی طاق کیوانست — رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی — بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان پیر زمانه او باری — بصدر ایوان ابر ستاره بارانی
همارهٔ تا که بر و نشأر نقصور عقل — کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی
بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی — ز خصم گنج بگیری و مال بستانی
بخویش ختم کند آسمان که ختم کند — سخن بشاه و سخن را حکیم قاآنی

ولهُ ایضاً

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال — که تا نهات شود دیدگان ز حیرانی
یکی درست بدین نوجوان نگر ز نخست — که زانشاه دو هفته است و یوسف ثانی
ز لعل کانش خندانکه چشم کار کند — همی نه بیند چیزی بجز ز ربانی
سپید سیم سرینش چو کوه بلور است — که می بلغزد در وی نگاه انسانی
چنان عمودش بر پا بود که پنداری — ستاده گرز بکف رستم سجستانی
فکنده رخش در آن عرصه که می شاید — فشرده میخ در آن تقبه که میدانی



ولهُ ایضاً

بود این نکته در حکمت اِلهی غیب ربانی | که در جانان رسی آنگه که از جان غیب برهانی
خرد شیداست و دانش کیده و هستی قید جدی کن | که رخش جان ز جوی شید و کید و قید بجهانی
کمال النفس اگر خواهی بهکن عجب و نادانی | حیات روح اگر جوئی رها کن خوی حیوانی
معذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان | که تا برکش نه پیرائی نبالد سرو بستانی
بسان خواجه از روحانیان هم کام برگردان | که فخر نبی میت وار سنن ز قید جسم و جسمانی
تبرک خم کوی و در کار طاعت حق کن | که قرب روح ریحان به ز شرب راح ریحانی
اگر شوخ جوانی و گر شیخ توانی | ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
تاب بی نیازی چهره جان آن زمان شوئی | که همچون خواجه گردد هستی از دامن بیفشانی
ازین مطموره تن جای در معموره جان کن | که در مقصوره خلوت عروسانند روحانی
طریق خواجه گیر از همتی داری که رو در رو | بجو در حمت نهد تا خلعرا باشد تن انسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن | که دستار آویز دونانست حکمتهای یونانی
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر | نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی
چه گوئی راوی فتنی چه گفت از شارع امی | در اثبت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی

من از عورم ولی عوران محنت را دهم جائی | که روحم نسبتی دارد بجور شیدز ستانی
برشته آه چون غم را ز دل برو کشم گوئی | که پیرزن را بود آرزو چه گرد بجستانی
تنم چون حلقه در شد دو تو از غم به امیدی | که وقتی خواجه از همت نماید حلقه جنبانی
حیات روح و من دل من اندر غیبی دیدم | بمیرم کاش این هستی هستی باد ارزانی
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر | بیکبار از زن بر زیدی جهان باقی و فانی
محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم | که سر آفرینش را وجودش کرده برهانی
کمال نور هستی از جمال او بود ور نه | حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی | خهی شاهی که رایاتش بود آیات قرآنی
بامر او بر آمد ناقه از غار او ز مراتب آن | که در جبل وی از ضالح بیاید خرشتربانی
بتایید ولای او عزیز مصر شد یوسف | و گر نه یوسف گردی بر تفش با حسرت زندانی
بود از التفات لطف او را اینده و خاصیت | که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی
شبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت | که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
که ای فهرست هستی ای چمن دیباچه فطرت | بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره | ز ره دین فرو ماند آن همایون مرغ عقلانی





میان خطهٔ شیراز و آن رود روان در ره
بود کوهی بغایت سخت چون اشعار خاقانی

سرش شیری دو پرون جبهٔ شسار خیبر سنگی
چنین آن سو زرک زانجا که دینی می شود فانی

بباید کوه را سفتن گر این سو رود باید
که افسرده نماند رود اگر که زانسبانی

وزین سو تر یکی دره بهت هول انگیز کاندروی
زبس ژرفی توانی هفت دریا را بگنجانی

چنان ژرفست کز قعرش ببینی گاو و ماهی را
اگر با دوربین چشمی نظر در روی بگردانی

بباید دره را انباشت با سدی گران گر زین
تواند می برآید آب تا گردد بیابانی

ز دوران کیومرث اولین شه تا محمد شه
که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی

نخواهد آن دره را انباشتن شوکت از شاهان
کسی تا رستم آن که را شکست از لبنی و جانی

چه هوشنگ گران فرهنگ و چه طهمورث دانا
چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی

چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر
چه زاب دور ز راغ آنشهره در فرخنده فرمانی

چه گرشاسب که بد خاتم ملوک پیشدادی را
چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و داد را بانی

چه کاوس و چه کیخسرو چه گشتاسب و چه لهراسب
چه روشن رای بهمن چه همایون خسرو ثانی

چه داراب و چه دارا و چه اسکندر که از رومی
سپاه آورد و غالب شد بر ایران بر ایرانی

برین بستند تا یک بر شمر ایران خدایا را
چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی

بگفت از برای او از ایوان همایون شه چو من حرّان
که از ایوان همایون چون خرامد سرو بستانی

مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از هر سو
که یارند آزمودن طول و عرض ملک امکانی

هزاران در هزاران برد مزدور آهن تن
که بر خود رنج را راحت شمارند از گرانجانی

نخستین خود بعون بخت شاه باطن خواجه
بر آن که تیشه زد و آن کوه حرفی گفت پنهانی

تو گویی رب سهل گفت و از دل گفت کاندر حق
بماندم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی

ز نوک آهنین تیشه شد آن که آهنین ریشه
وز آن هشت پر اندیشه دل شیر نیستانی

تو گفتی کوه آبستن بود کز هر کران در وی
چنین بیان رفته نهانی و نقشش کرده زرافشانی

میان کوه را بشکافت همچون دره از هم
دهان بگشاد و گفتی کو شه را در ثنا خوانی

تو گویی نام تیغ شه بگوش کوه گفت از بس
ز بیم بشکافتی تا حشر با آن بحشار کانی

وز آن سو دره را سدی گران بربست بیچون که
که گویی سد اسکندر بود در سخت بنیانی

بر آن سد راسته ده گز نشست بالا و دراز ایش
به پستی کرد از مقدار بالایش ته خندانی

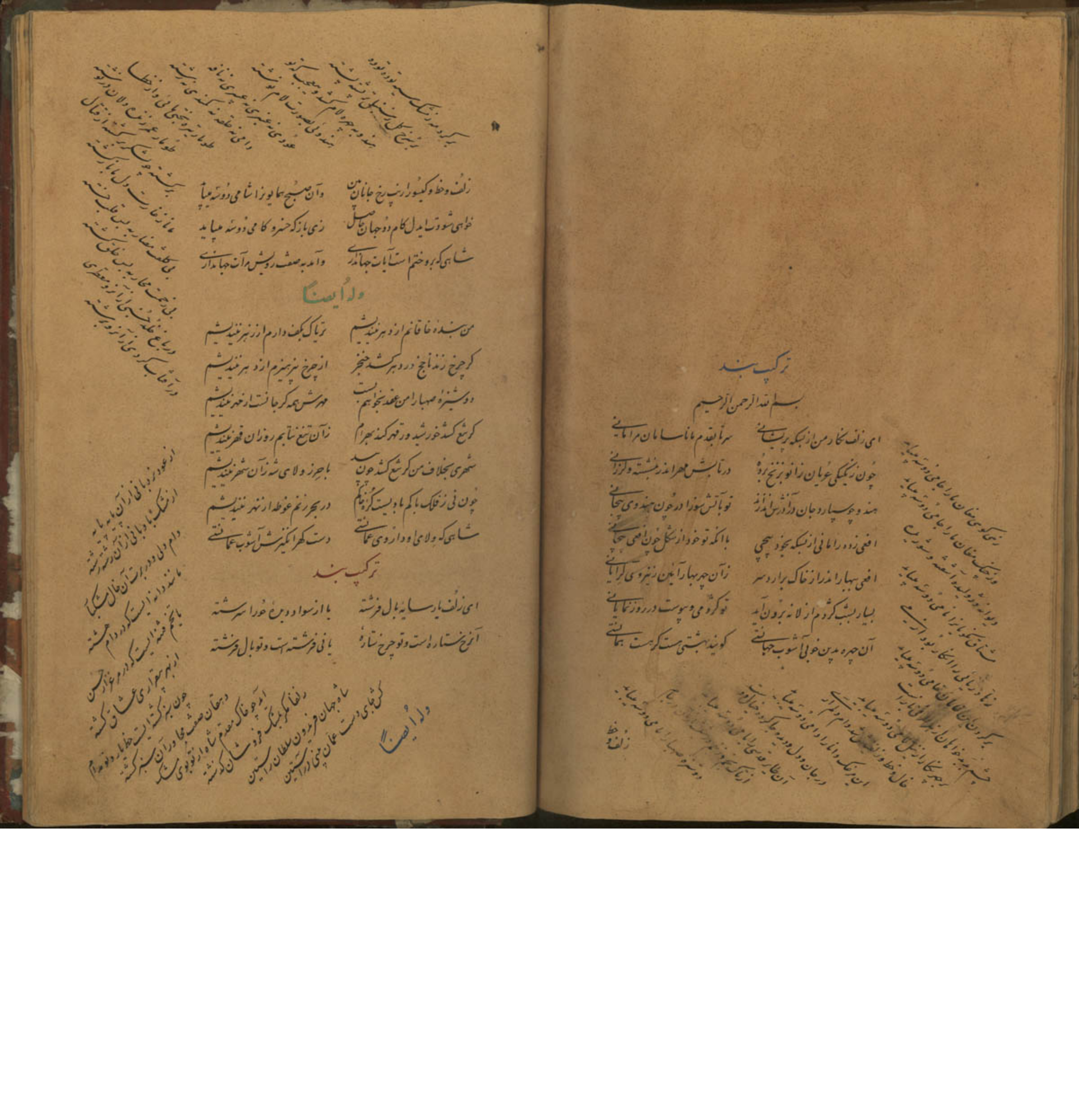
تو گویی دره را که کرد و که را دره تا که را
ز جا بر کرد و در آن دره بنهاد از تهیدانی

چو شد مر رشته جاری گشت دریایی خروشنده
که از طغیان هر موجش شدی نه چرخ طوفانی

مر آن را نهر سلطانی لقب بنهاد و میرسید
که این نام نکو موجش زند بر چرخ عمانی







ترکیب بند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی — سرتا بقدم مانا سامان مرا مانی

چون زنگیکی عریان زانو بر رخ برده — در تابش مهر اندر بنشسته و لرزانی

هندو و چه سپارد جان در آتش اندر آید — تو با آتش سوزان در چون هندوی حیرانی

افعی زده را مانی از بسکه بخود پیچی — با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیچانی

افعی بهار اندر از خاک برآرد سر — زان چهر بهار آئین زنجیروی گرانی

بسیار بشب کژدم از لانه برون آید — تو کژدمی و سوست در روز نمایانی

آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی — گوئید بهشتی هست گر هست همانستی

زلف و خط و گیسو را بر رخ جانان بین — وان صبح همایون را شامی دو سه می‌پاید

خواهی شود تا دل کام دو جهان حاصل — زی بارگه خسرو کامی دو سه می‌پاید

شاهی که بر او ختم است آیات جهانداری — وآمد بصف روش مرآت جهانداری

ولد ایضاً

من بندهٔ خاقانم از دهر نیندیشم — تریاک بکف دارم از زهر نیندیشم

گر چرخ زند ناخن در دهر کشد خنجر — از چرخ نپرهیزم از دهر نیندیشم

دوشیزهٔ صهبا را من عقد نخواهم بست — مهرش همه گر جانست از مهر نیندیشم

گر تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام — زان تیغ نتابم رو زان قهر نیندیشم

شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون سد — با حرز ولای شه زان شهر نیندیشم

چون نی ز فلک با کم با دست گزاف نکم — در بحر زنم غوطه از نهر نیندیشم

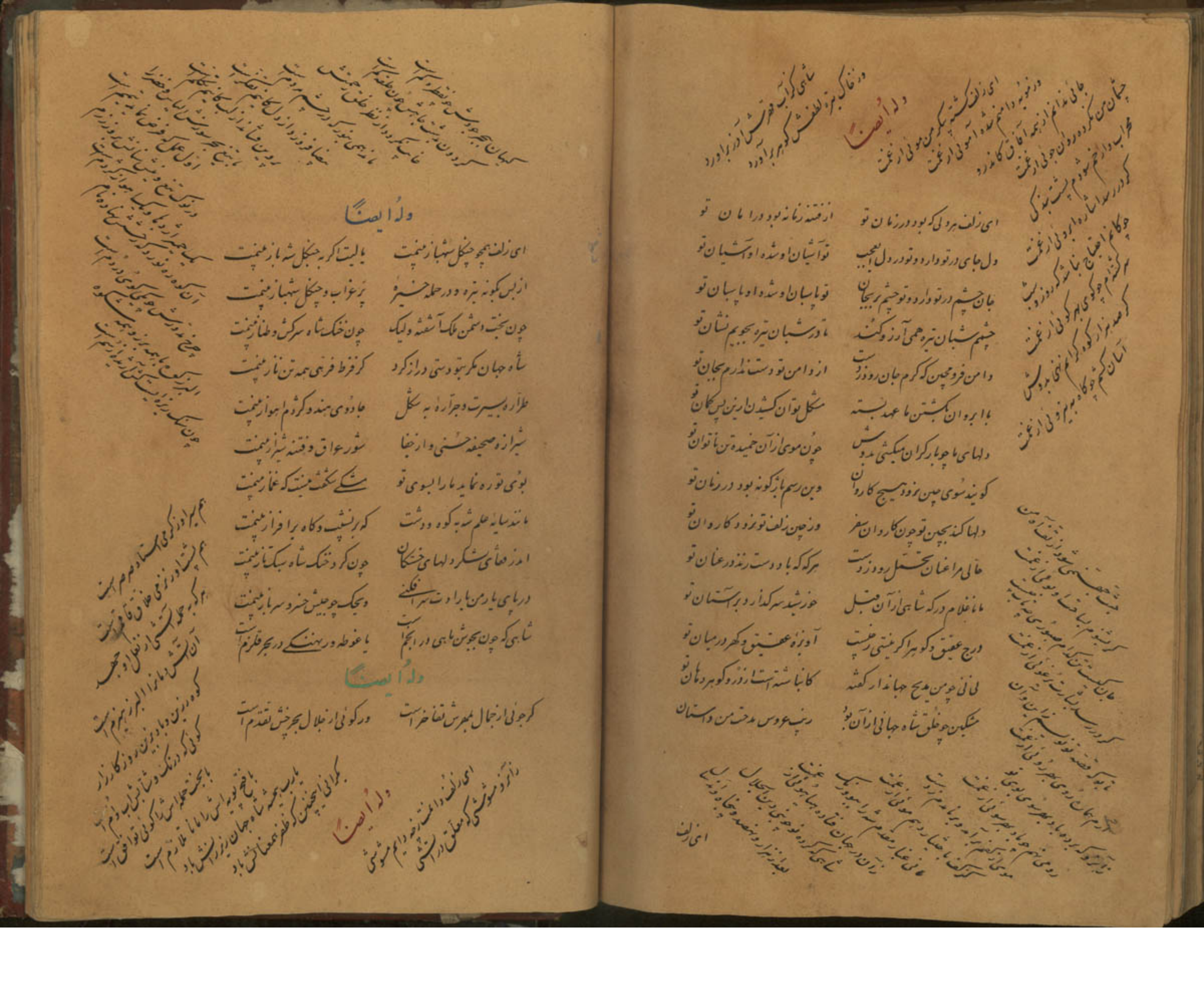
شاهی که ولای او داروی عمانستی — دست گهر انگیزش آشوب عمانستی

ترکیب بند

ای زلف یار سایهٔ بال فرشته — یا از سواد دود خور را سرشته

آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره — یا نی فرشته است و تو بال فرشته

ولد ایضاً



ای زلف هر دلی که بود در زمان تو | از فتنه زمانه بود در امان تو
دل جای در تو دارد و تو در دل ای عجب | تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جان | تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشم شبان تیره همی آرزو کند | تا در شبان تیره بجویم نشان تو
دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست | از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته | مشکل توان کشیدن ازین پس کمان تو
دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش | چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان | وین رسم بازگونه بود در زمان تو
دلها کند بچین تو چون کاروان سفر | وز چین زلف تو زند کاروان تو
حالی مرا عنان تحمل رود ز دست | هر که که با دو دست زند در عنان تو
ما از غلام درگه شاهی از آن قبل | خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی رخست | آوازه عقیق و گهر در میان تو
لی لی چو من مدیح جهاندار گفته | کان باشد آن که از زر و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود | زیب عروس مدحت من داستان تو

ولهُ ایضاً

ای زلف همچو چنگل شهباز میمنت | بالیست اگر به چنگل شه باز میمنت
از بس بگونه تیره و در حمله خنجر | پر غراب و چنگل شهباز میمنت
چون بخت دشمن ملک آشفته و لیک | چون خنگ شاه سرکش و طناز میمنت
شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد | کز فرط فربهی همه تن ناز میمنت
طرّاره بسیرت و جرّاره به شکل | جادوی هند و کژدم اهواز میمنت
شیراز و صحیفه حسنی و از خطا | شور عراق و فتنه شیراز میمنت
بوی تو ره نماید ما را ببوی تو | مشکی بگشت میت که غماز میمنت
مانند سایه علم شه بکوه و دشت | که در نشیب و گاه بر افراز میمنت
اندر قفای لشکر دلهای خستگان | چون گرد خنگ شاه سبکتاز میمنت
در پای یار من بارادت سر افکنی | و بجنگ چو جیش خسرو سرباز میمنت
شاهی که چون بجوشن ماهی در انجم است | یا غوطه در نهنگی در بحر قلزم است

ولهُ ایضاً

گر جوئی از جمال بمهرش تفاخر است | ور گوئی از جلال بچرخش تقدم است



آنرا که هست سودا دایم مشوش است | آری ترا است سودا زان زو مشوشی
بدخوی سرکشانرا برند سر ز تن | زانرو سرت برند که بدخوی و سرکشی
سر برده بجام لب ماه من مگر | زان جام باده خورده که زینگونه بیهشی
گر می نخورده ز لب ما هم از چه رو | بیتاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی
بیمار چشم یار و ترا میل با روان | جرعه نگار مست و تو ساغر همی کشی
هند و نهند طعم شکر [illegible] چشید تو نیز | طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست | با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
ایمان و دین روان و خرد صبر و [illegible] | در یک نفس بیک حرکت خصم هر ششی
دیوانه و [illegible] حذر تو این بس که روز و شب | اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار | ما را در آزمایش آن سیم بی غشی
گاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی | که در کشاد تیر بلا همچو آرشی
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب | ما را غلام خسرو خورشید بالشی
شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب | سلطان بر و بحر و جهانبان شرق و غرب

ولہ ایضاً

ای ابروی نگار نه گر قامت منی | چون قامت من ار چه نگونی و منحنی
با کس ندیده که شود قامتش عدو | با من چرا عدوی اگر قامت منی
مانی بشکل نعل در آرزوی آتشین | من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
میخواره رو بقبله کند بهر توبه تو | آن قبله که توبه میخوار بشکنی
ابروی کمان [illegible] آنکه کمانی که از کمین | از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
ای لب اگر تو معدن لعلی و کان قند | بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
ای زلف اگر نه چهره جانان من بت است | تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی
تشکیک کاتش رخ یار است شعله ور | تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی
گر خود نه صید آن مگس خال آرزو است | بر وی چو عنکبوت چرا تار می تنی
با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب | خوشنود که روز و شب دل ما را تو مسکنی
بالای کج و سرو کند مار آشیان | ماری بکنج و سرو از آن آشیان کنی
خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب | تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
از خط یار قصد عذارش کنی [illegible] | عقرب شب سیاه گراید بروشنی
ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده | ما را تو در دو چشم نکست سوزنی

ولہ ایضاً



از سوره زار گر کده زمی یاسمین دمد | بر خار بن اگر نگری ارغوان شود
با قوت تو که قوت عقل است و قوت جان | آید چو در حدیث گهر رایگان شود
قوت روان اهل بیان هست ای عجب | با قوت کس شنیده که قوت روان شود
ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم | تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
بدخواه تو زآید شعار زمام از آنک | تیر تو در شیمه بد و توامان شود
چون با کمان و تیغ درخشان کمین کنی | در یک زمان چو کمان بدخشان کمین

ولہ ایضاً

شاهی که تا به تخت خلافت مکان گرفت | بدخواه پشت دست زغم ناگهان گزید
چون نهد خورده کور ز حلاوت نبات مزد | هر کو چشید طعم بیانش نبات مزید
چو مرغ پرفشانده که در آشیان خزد | در کنج بینوائی خصمش چنان خزید
مار ایست رمح او که زبونتر شود ز مور | هر شیر شرزه را که به نیش سنان گزید
از باد گرز او شده خصمش چو آن درخت | کاندر خریف بر وی باد خزان وزید
بیدا انگشت دست خلافی ز آستین | تا بر فراز دست خلافت مکان گزید
هر کس ز کرد کار سزاوار پایه ایست | او را ز حق مقام تخت کیان سزید

ثناء مدحت توام از شعر باشد | چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت
بیداست در حقیقت بی اصل و ثمینت | کاعدام صرف را متصور نبود ثبوت
گویندگان مدح ترا بر قصور طبع | از فرط شرم سکته علاجست یا سکوت
رحمت دهد ز خشم پرستندگان لات | انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت
یارب بروزگار سنیا و هیچ کس | پایان دولت تو بحر حی لا یموت
شاها نشستگاه تو بر تخت بخت باد | از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

ولہ ایضاً

روزی که گرد از تک اسبان ره نورد | در تیره گرد پنهان گردون گرد گرد
گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون | شمشیرها درخشان هردم ز تیره گرد
از تیغ هر تنی را بر سر هزار چشم | از بیم هر سری را در تن هزار درد
از همیشان نهفته بلب صد هزار ورد | از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد
نوک سنان ز گرد هوا کرده آشکار | بر سان دود بر زبر طاق لاجورد
چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم | چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر | از هر طرف کشاکش چندین هزار مرد



پایان روزگار تو محمود باد و خصم — روزش ز نهیب تو چو موی ابا زباد
چون نصرع دار کش ز بلا لسا خراند — از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد
از هر جهت که دشمن جاه تو زو کند — بر روی او هزار در فتنه باز باد
از خلق و جود تو ظلمت سرای خاک — روشن ترا ز جمال بتان طراز باد
چون آفتاب کش ز نخوست احتیاز — از خسروان ملک ترا امتیاز باد
چون می کسار کاو روش می دار احتراز — از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد
از حمله تو لشکر تازی و ملک ترک — آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد
در حلقه کمند عدو بندت آسمان — عاجز ترا ز حمام به چنگال باز باد

ترکیب بند

امروز ای غلام به از عیش کار چیست — کاکمس باده است که بر می سوار چیست
ما صید من تو لی چه گرایم بسوی صید — صیدی بخانه هست که در مرغزار چیست
گور و گوزن و کبک و غزالم تو لی به صید — تنها تو هر چهاری اگر هر چهار چیست
با کشتی غزالی و با جلوه گوزن — لیلی که آن کاکمش و این یکسار چیست
گر گویم ای غلام که داری سرین گور — هرگز سرین گور چنین نرم و بار چیست

ور طره که چو دم مار است پر شکنج — ما صد هزار چین ز فراغت گشوده ایم
چندانکه کاسته است فلکمان بلال وار — زان کاستن برغم حسودان فزوده ایم
از خود چو آنکه نه داریم هیچ نقش — ور طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم
در چین ساده کی همه نقشیم زان قبل — کز زنگ حرص آینه دل زدوده ایم
دربارگاه شه بارادت ستاده ایم — وا قبال خویش را بسعادت ستوده ایم
فرخ شه آنکه هست خداوندگار من — شکرش پس از سپاس خداوندگار من

ولہ ایضا

خیزید و یکقرابه مرا می بیاورید — می من خورم شراب شاهی بیاورید
شاهانه خورد باید می را بهای و هوی — طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند به کام — همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
زان یار کیر روح که نارفته در گلو — چون خون فزوده در رگ و پی بیاورید
زان دست بخت عقل که چون نوروز ابا — زی رشد رهنما شود از غی بیاورید
زان جوهری که از نفخات نسیم او — تا نفخ صور مرده شود حی بیاورید
زان شربتی که در گلوی حنظل اگر چکد — بر جای نوش نوش کند قی بیاورید

از غم فضای باغ جهان بحکم او / گردون نرون کشیده به نطاق همت

مانی برو نگار چرا ای که از نخست / صدره نکوتری چو دگر بار همت

آمد بمه حمادی حالی مناسب است / گر زوی چو میه و دل چون کمان همت

مردم برآب و آینه مینند ما و من / بر جای آب و آینه رخساره همت

چون خاکپای خسرو پیوسته تو سمت / چون فیض دست دارا همچون همت

شاهی که از نوال زبس مال میدهد / هفتاد ساله توشه آمال میدهد

وله ایضا

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم / بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم

اکبر فضل جان هنر کیمیای عقل / رکن وجود رایت جود آیت کرم

میقات علم مشعر دانش مقام فیض / محراب علم کعبه دین قبله امم

عرق جلال مغز کمال استخوان فضل / الهام نظم سحر سخن معجز قلم

ایوان مجد طاق علا شمسه علو / دریای فضل کنج عطا گنجه نعم

شخص کمال روح سخن پیکر سخا / جسم وقار چشم حیا عنصر کرم

باب ظفر بنای هنر دایه خطر / فرزند مطیع برادر مطاع عم

هستی ظهور ذات ترا از نباشی / گردون عقاب قدر ترا آشیانه

ملک ترا مدائن دنیا خرابه / جود ترا معادن دریا خزانه

بر سپهر عزم ترا روز نامه / گنج وجود جود ترا جامه خانه

وصف چو ذات عقل ندارد نهایتی / فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه

از لطمه عتاب تو در جنبش است چرخ / بر موج آسمان چکنند هندوانه

جاه تو جامه که جهانست ذیل او / جود تو خرمنی که وجود است کیل او

وله ایضا

شاها خدایگان سپهرت غلام باد / بر صدرگاه سدره جاهت مقام باد

چون فکرت قویم تو از جان قوام جست / بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد

از گرد کار قرعه بخت بنام گشت / از دور کار جرعه عیشت بکام باد

از شمع روشن تو که برهان قاطع است / بر منکران بخت تو حجت تمام باد

چون کرم قز که رشته او هست دام او / رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد

مشکین مشام کلک تو چون عطسه زن شود / زان عطسه مغز هفت فلک را زکام باد

بی گرمی سخای تو در دیگ آرزو / هفتاد ساله پخته آمال خام باد



نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا … همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش

طالب سالوس هر شب مصطفی میدید بخواب … هم بجان مصطفی گر خواب دیدار باش

چند میگوئی فلان زندیق و بهمان فاسقست … قادری عفار باش و عاجزی ستار باش

چون ترا بینی که دکان دار پندارند خلق … مصلحت در تهمت خلق است دکان دار باش

از سگ چوپان ره و رسم امانت یاد گیر … پیر و احرار اندر جامه اشرار باش

هر چه پیش آید رضا ده ور غم و شادی مترس … بر غم و شادی قلم در کش قلندروار باش

نفس عنتر اثر است از حمله او در و مناب … ذوالفقار عشق بر کش حیدر کرار باش

بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان … در قبولت کردا اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمد شه خداوند امم … روی دولت پشت دین چشم جهان دست کرم

ولە ایضاً

سیم را از جان بسر تن دوستر دارد لئیم … من سر تن شاه انزا دوستر دارم ز سیم

گر سر تن و سیم را در مجلسی حاضر کنند … آن نخواهم وین نخواهم آن زمن بان از لئیم

سیم و مال و گنج و جاهم آرزو نبود که جست … گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم رم

لی پدر طفلی بحکم آورده ام گر زدی او … صد هزاران بوسه گر خواهی دهم بی ترس و بیم

برخ خویش کنم نظاره چون مفلس بیم … در خم زلفش برم انگشت چو ماهی به شست

گر بنا گوشش بوسم چو بکند از بوسه منع … که در آغوشش بگیرم چو نشود از باده مست

در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد … در کمند لطف او هر کس به دام افتاد رست

با جمال روشن او قرص خورشید است تار … با سر ز فرهاد کوه البرز است پست

چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت … پای من با رشته گیسو بکوی خویش بست

نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد … اندک اندک عشق او کرد تنم از جور خست

غیر من با هر کسی یار است تا از او خواهمش … آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست

گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ … فاش میگویید دل خلق خدا نتوان شکست

هر چه ز او خواهی بلی گوید نیازم حفظ او … کان بلی گفتن فراشش گمشت از الست

گوی سیابت بپنداری سر فش گرنشاط … یک نفس آسوده بر یکجای نتواند نشست

مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم بچنگ … لیک چو ماهی بچنگم دیر آمد و زود جست

دوش گفتم بوسه ده لب شرینی گشود … گر لبی گیسوسه نتوان لب ز مدح شاه بست

داور گیتی که میلاد کرم در مشت او ست … هفت دریای جهان چون پنج انگشت

من نتایج طبعه العالی



شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست — همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

ولهُ ایضاً

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می — حکم باری شد نه ترک می نه ترک وی
ای لب شیرین کلام ایشاه محمود نام — ای لبت در رنگ و بو همچون گل بی رنگ دی
چشم از روی تو دوزم گر مرا دو زند چشم — پای از کوی تو بر نزم گر مرا برند پی
شکر قسمت رخسار من و لعل تو کرد — بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد — در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قد ابروی تو زان خال سیه بشناختم — آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گویی کامیابی وقتی که کام دل دهم — خون شد از حسرت دلم آن کام کو آن وقت کی
خرم است آنکه جهان جام زکشی یاب آن — خلوت است آنکه سر کام از ره بی دقت حی
چند در فاقم خزی و انگشت از سر ما گزی — هر که جام می مزی کآمد بهار و رفت دی
ای بتا زاری مشو راضی که از دنبال تو — همچو گرد افتان و خیزان رو نهم تا ملک ری
یاد آوری که دور از چشم زخم آسمان — با تو بودم در کنار رزده رود و طاق حی
تو مرا گفتی بشوخی جامکی ده یا ابا — من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا اخی

نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل — وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
نام خرمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر — ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر — یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون جور اختر بیشمار — وی رسوم عدل او چون صنع داور بیکران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی — شاید ار مردم کمان کر ساخت شوند کمان
ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته — جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

ولهُ ایضاً

خسروا عالم اسیر حکم عالم گیر تست — هر چه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
شرق تا غرب جهان گیرد بیکدم آفتاب — غالبا تا پر تو تاب تیغ عالمگیر تست
هیچ تدبیری خلاف رای و تقدیر تو نیست — راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست
خلق تصویر تو می بینند در یک شبر جای — غافلند از یک جهان معنی که در تصویر تست
از پس یزدان جهان را علت اولی تویی — عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست
راست پنداری قضایی کز تو زاید خیر و شر — وین بلند و پست گیتی جمله در تاثیر تست
جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم — تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست

در صفت تو تخم وفا هیچ نکشته است
آنکه به دل مهر خداوند نه دارد
باشد که علاجی بکند ادب نه دارد
گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند
در کوی تو جانست زبس کشته که پر کشته است
داغم تو ره بهشت زبس خسته که بر تربت
گویم نبشت و روز به بنال ذو کرشته است
در جعد تو خورشید کی از سایه بتابد
من خوانده‌ام آن خط که روی تو نوشته
با او که رخ خط حسن تو پیرون بنشین پای

رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه | دلهاست بر و تشنه که او آب زلالست
حسن تو بسر حد کمالست نه حاشا | کامی دو سه بالاتر که از حد کمالست
سر خط جدا نیست خط سر تو زنخدا | سر خط خدا نیست که این حد جمالست
گویی که خوری باده بلی این چه حدیث است | پرسی که دهم توبه نعم این چه سؤالست
تا موی تو پیرامن روی تو ندیدم | اقرار نکردم که ملک را پر و بالست
غمگین مشو از وصف جمال تو که کردم | کز وصف تو و مهر جهان ناطقه لالست
میری که بود حافظ زندان سکندر | وز حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

وله ایضاً

روی تو بهاریست نگارانه بهشت است | همشیره حور است نه فرزند فرشته است
در طینت تو کرده خدا اول عوض گل | وانگه بدل آب مهتاب سرشته است
زلف تو عبیر است نه عود است و دود است | جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است
روی تو رسیدست بسر حد نکویی | لیلی که از آن حد قدمی چند گذشته است
میباست خرد لیکن در عشق تو کور است | زیباست بهشت اما با حسن تو زشت است
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست | کز تابش خورشید جمال تو برشته است



غزلیات حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را / پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ما از روز عید / گو نباشد هفت سین رندان دردآشام را

خلق را بر لب حدیث جامهٔ نو هست و من / از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و برخواند دعا / من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم به مشت / مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را

سیر بر خوان هست مردم را و من از عمر سیر / بی دلارامی که برد از دلم آرام را

پسته و بادام نقل روز نوروز است و من / با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

خصم از روی خرد با وی ندارد دشمنی / اقتضائی هست آخر علت سرسام را

در دل او نیست کین دشمنان از روی طبع / آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را

کاش پیش از انعقاد نطفهٔ اعدای او / ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را

هر که با وی کینه جوید عقل گوید کان سفیه / کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را

خصمش ار بگریزد از سهمش آری از شکیب / چون کشد گرز گران دل بگسلد ز دام را

در دو دنیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند / گفت جان بخشت مصور معنی الهام را

با تو هر کس کین سگالد هست هشیار ار نه مرد / تا خود وارد نخارد گردن ضرغام را

جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید / عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

من افکار ابکاره المتین

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را / خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را

دارم چو ماه یک شبه آغوش از آن تهی / تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را

باید کنون گریست که دل پاک شد ز غم / رسمی که گوشت آب زدن راه رفته را

چشمم نخواب روی تو آری بغیر آب / ناید بخواب تشنه ناکام خفته را

هیچ افتدت که آئی و باز آوری بخلق / از زلف و روی خویش شب و روز رفته را



حور گویند نزاید بچه باور نکنم | کیست آن مه نه اگر بچه حور العین است
ایکه گویی که ترا دینی و آیینی نیست | عاشقی دین من و مهر بتان آیین است
گفتم اول چو کبوتر کنمش زود شکار | دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است
ایکه گفتی که چرا دین به نکویان دادی | اولین تحفهٔ عشاق بخوبان دین است

من کنوز طبعه

فوق من باده فوقتم یار است | وآدمی را همین دو در کار است
عیش آدم بود بقوت و فوق | فوق و قوت نیست مردار است
هر ولایت که خوبرویی نیست | هر که بی او ست نقش دیوار است
ایکه گفتی مبین بصورت خوب | صورت خوب بهر دیدار است
گوش اگر نشنود حکایت یار | بر بنا گوش مردمان بار است
چشم اگر ننگرد بصورت خوب | پیه بر روی آدمی عار است
دل بمستی ربود نرگس دوست | نخدا مست نیست هشیار است
چشم یار ار چه هست خواب آلود | اندرو هر چه فتنه بیدار است
دشنم ای همسفر زدست بدار | که مرا پای دل گرفتار است

من نوادر ابیاته

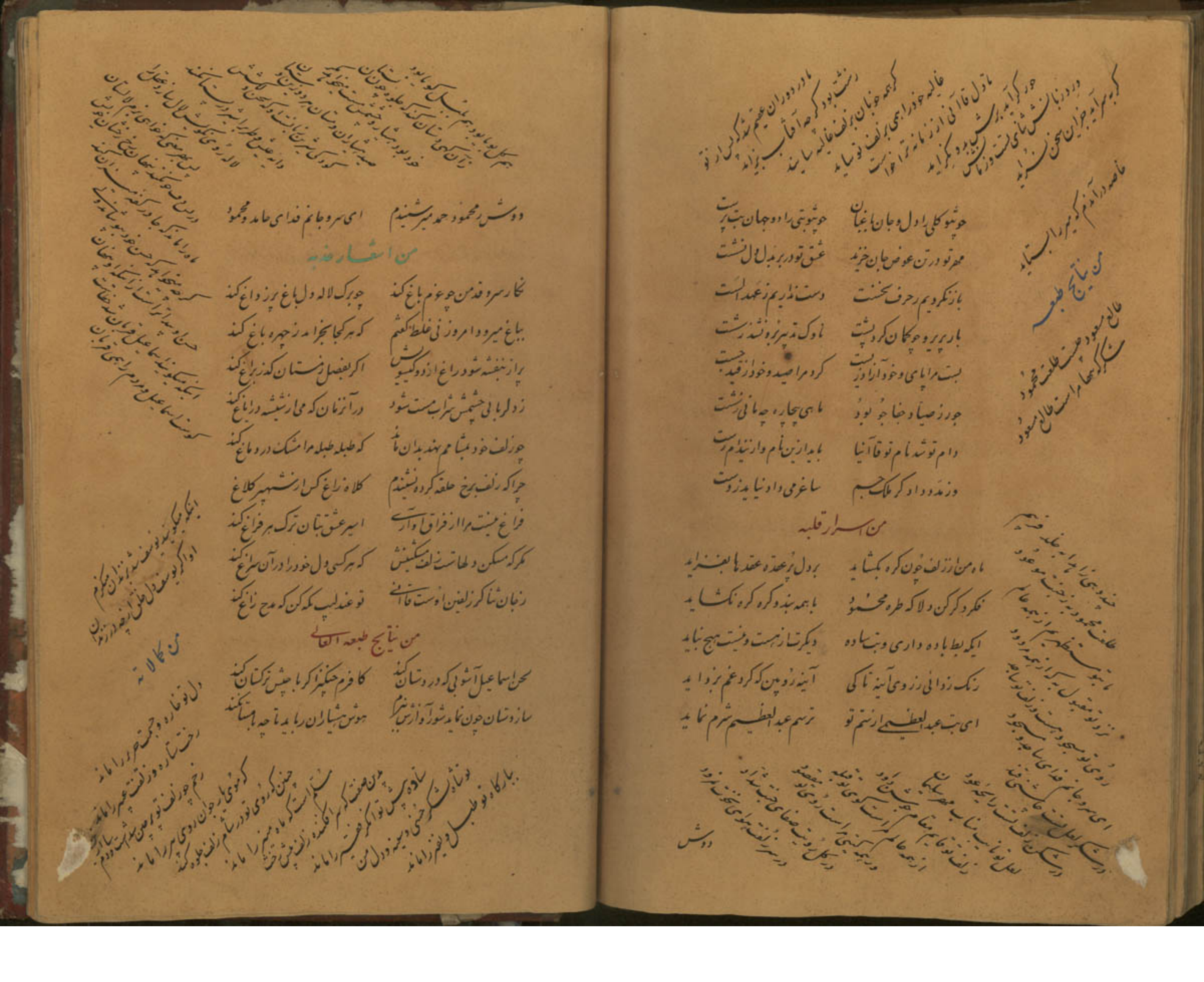
بکام

بکام دشمنان از دوست ببرید | برغم یار با اغیار پیوست
هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست | اسیر آن دل که از دام غمش رست
عزیز آن جان که از عشقش شود خوار | بلند آن سر که در راهش شود پست
ندیدم تا ندیدم چشم مستش | که وقتی آدمی بی می شود مست
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم | که چون ماهی اسیرم کرده در شست
برون نه یکقدم فانی از خویش | که از قید دو عالم میتوان رست
بهار و عهد صاحب اختیار است | بباید باده خورد و توبه بشکست

من اشعار عذبه

چه غم ز بی کلهی کآسمان کلاه منست | زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم | نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
براه عشق نتابم سر از ارادت دوست | که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست | بجان دوست همان نیستی پناه منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند | سواد زلف بتان نامه سیاه منست
بمستی از لبت بوسه طلب کردم | لب پیاله درین جرم عذرخواه منست

من منظوماته



هوشو گلی را دل و جان باغبان | هوشو بتی را دو جهان بت پرست
مهر تو در تن عوض جان خزید | عشق تو در بر بدل دل نشست
باز نگردیم ز حرف نخست | دست نداریم ز عهد الست
بار برو چو کمان کرد پشت | ناوک تدبیر نشد ز شست
بست مرا پای و خود آزاد زیست | کرد مرا صید و خود از قید جست
جور ز صیاد و جفا جو نبود | ماهی بیچاره چه نالی ز شست
دام تو شد نام تو قاآنیا | باید ازین نام و از ننگ رست
وز مدد داد گر ملک جم | ساغر می داد نباید ز دست

من اسرار قلبه

ماه من از زلف چون گره بگشاید | بر دل پر عقده عقدها بفزاید
فکر دگر کن دلا که طره محمود | با همه بند و گره گره نگشاید
ایکه لب باده داری و تب ساده | دیگرت از هست و نیست هیچ نباید
زنگ زدایی ز روی آینه تا کی | آینه رو بین که گرد غم بزداید
ای بت عبدالعظیمی از ستم تو | ترسم عبدالعظیم شرم نماید

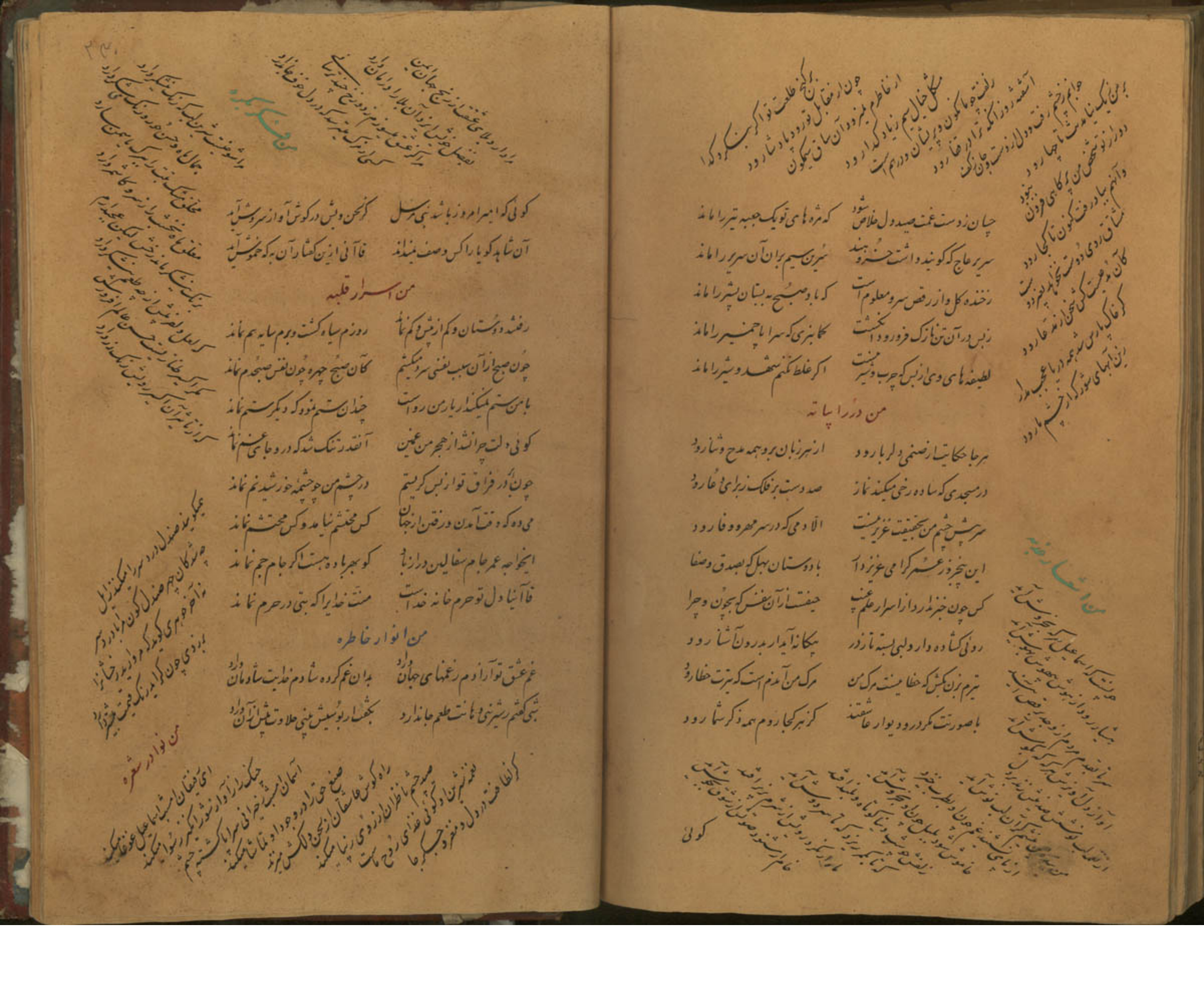
دوش ز محمود حمد میر شنیدم | ای سرو جانم فدای حامد و محمود

من اشعار عذبه

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند | چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
بباغ میرود امروز نی غلط گفتم | که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش | اگر بفصل زمستان گذر براغ کند
ز دلربایی چشمش شراب مست شود | در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند | که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
چرا که زلف برخ حلقه کرده بنشیند | کلاه زاغ کس از شهپر کلاغ کند
فراغ نیست مرا از فراق و آری | اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش | که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند
ز جان ثناگر زلفین اوست قاآنی | تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

من نتایج طبعه العالی

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند | کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند
ساز دستان چون نماید شور آواز بزم | هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند



چیان ز دست غمت صید دل خلاص شود / که مژه‌های تو یک جعبه تیر را ماند
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند / سُرین سیم بران آن سریر را ماند
ز خنده گل و از رقص سرو معلوم است / که باد صبح به بستان بشیر را ماند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت / گمان بری که سراپا خمیر را ماند
لطیفه‌های وی از بس که چرب و شیرین است / اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

من دُرر ایپانه

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود / از هر زبان برو همه مدح و ثنا رود
در مسجدی که ساده‌رخی میکند نماز / صد دست بر فلک ز برای دعا رود
سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست / الا دمی که در سر مهر و وفا رود
این بحر ز عمر گرامی عزیز دار / با دوستان بهل که بصدق و صفا
کس چون خبر ندارد از اسرار علم غیب / حیف است از آن نفس که بچون و چرا رود
رو دل گشاده دار و لبی بسته تا ز در / بیگانه آید اندرون آشنا رود
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من / مرگ من آن دم است که تیرت خطا رود
با صورتت نگر در و دیوار عاشقند / گر هر کجا روم همه ذکر شما رود

گویی که امیر امروز باشد نبی مرسل / گر لحن ویش در گوش آواز سروش آید
آن شاهد گویا را کس وصف نمیداند / قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

من اسرار قلبه

رفتند دوستان و کم از پیش و کم نماند / روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
چون صبح از آن سبب نفسی سرد میکشم / کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
با من ستم نمیکند آن یار من رواست / چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
گویی دلت چرا نشد از هجر من غمین / آنقدر تنگ شد که در و جای غم نماند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم / در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان / کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند
اینجا چه غم جام سفالین در از با / کو بهر باده هست اگر جام جم نماند
قاآنیا دل تو حرم خانه خداست / منت خدای را که بتی در حرم نماند

من انوار خاطره

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد / بدان غم کرده شادم خدایت شادمان دارد
شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد / بگفتا بوسه‌اش بیش نی حلاوت بیش از آن دارد



حلق داود هست گویی در گلویش نغمه ‖ زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند

چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او ‖ خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند

سخت میترسم ز تنهائی دلش گردد ملول ‖ زان سبب در کشتن عاشق مدارا میکند

گرد او آشفته کان جمعند گویی ساحر است ‖ کز نبات النعش ترکیب ثریا میکند

چون لب ساغر لب شیرین شور انگیز او ‖ بسکه جان بخش است بوسیدن تقاضا میکند

شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش ‖ کار آن هر پنج را او خود به تنها میکند

وقت خواندن گر لب شیرین او خندد مگس ‖ بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند

بسکه سرتاپای شیرین است گر آید بباغ ‖ باغبان او را خیال نخل خرما میکند

گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس ‖ او بیک سخن عراقش مست و شیدا

گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند ‖ خاطرم میل از اجل مردن تمنا میکند

هر کجا آواز شور انگیز او گردد بلند ‖ شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند

در وجودش از هجوم حسن هر سو محشری است ‖ با چنین بالا ز محشر چه پروا میکند

گر خردمندی بکاود قامت ز لقا ‖ زیر هر جنبش جلی دیوانه پیدا میکند

هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید ‖ روز دیگر چون صبا فرسر بصحرا میکند

در جمال اوست قاآنی چنین شیرین سخن ‖ جلوهٔ آیینه طوطی را شکر خا میکند

من اشاره الملیح

ای شیخ چه دل نهی بدستار ‖ کز اهل دلی بدست آر

بالای بتان بلای جانست ‖ یارب دلم از بلا نگهدار

تن لاغر و بار عشق فربه ‖ صبر اندک و جور دوست بسیار

ای دوست بعمر رفته مانی ‖ ترسم که نه بینمت دگر بار

آهم بدلت نکرد تاثیر ‖ در سنگ فرو نرفت مسمار

ای کاش چو عید نیکبختان ‖ باز آیی و بینمت دگر بار

هم گل برم از رخت بخرمن ‖ هم می کشم از لبت بخروار

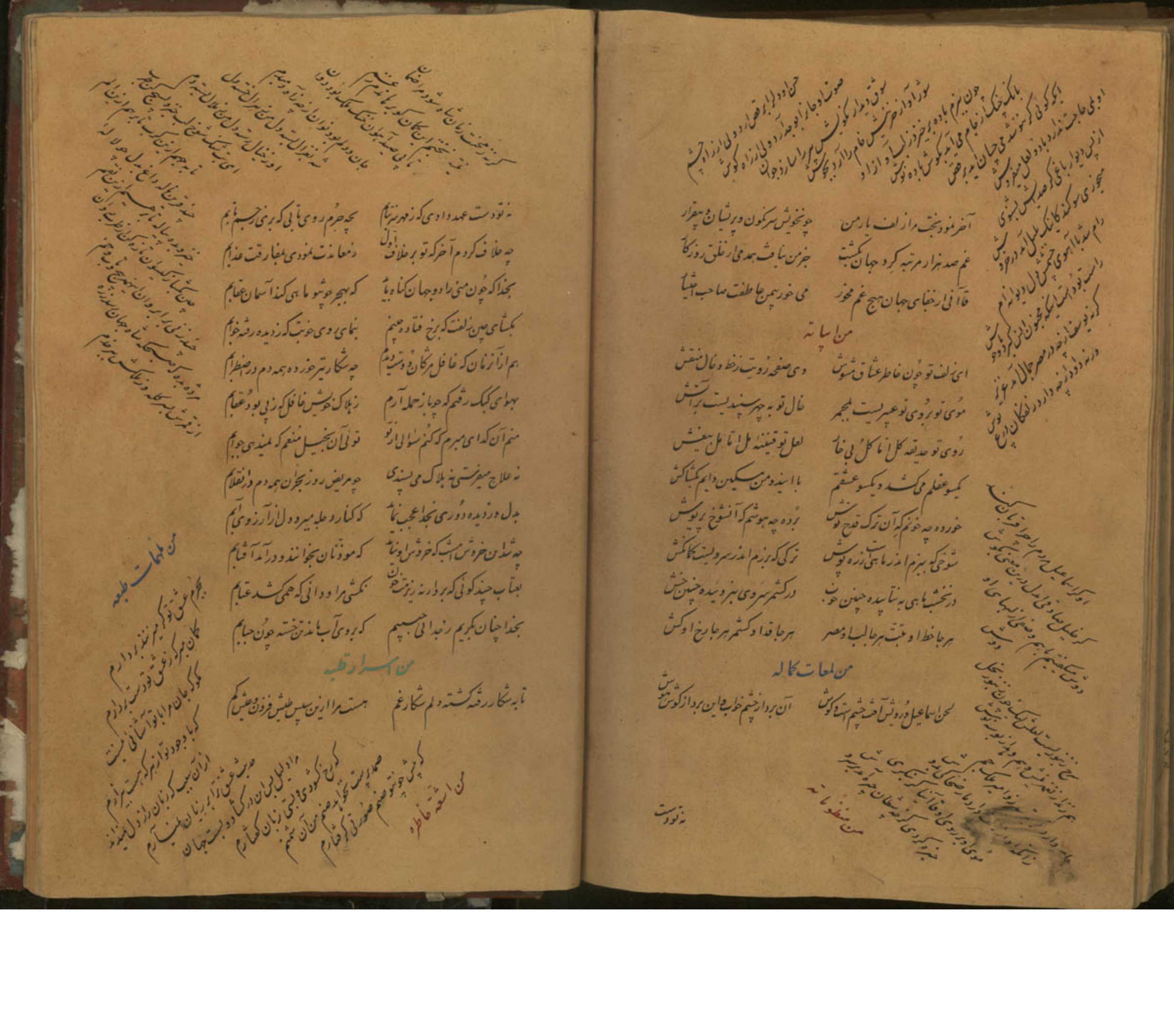
وز دیدن دو سنبلت زره پوش ‖ مستی است دو نرگست کماندار

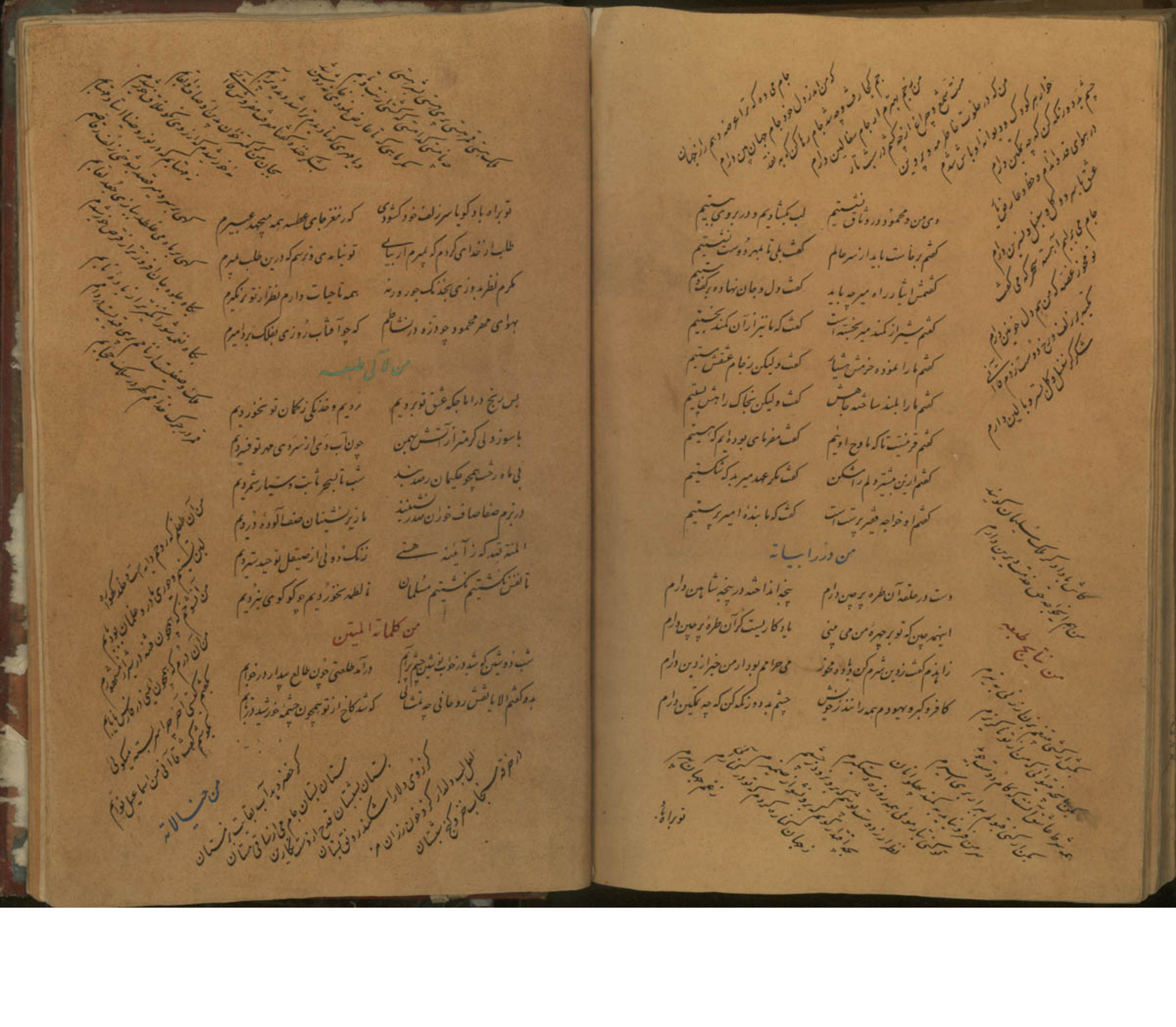
پوشیده بزیر سنبلت گل ‖ روئیده بدور نرگست خار

امروز مراست بخت منصور ‖ گر عشق توام زنند بر دار

گفتم شب تیره هست آیم ‖ تا سایه نباشدم خبردار

غافل که ز آه آتشینم ‖ صد روز برآید از شب تار





دی من و محمود در وثاق نشستیم / لب بگشادیم و در بروی ببستیم

گفتم برخاست باید از سر عالم / گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم

گفتمش ایثار در ره میر چه باید / گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم

گفتم شیر از کمند میر بجسته است / گفت که ما تیر از آن کمند بجستیم

گفتم ما را نموده خرمش هشیار / گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم

گفتم ما را بلند ساخته جاهش / گفت ولیکن بخاک راهش پستیم

گفتم قربت تا که ما وج اوئیم / گفت مفرهای بوده ایم که هستیم

گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن / گفت مگر عهد میر بد که شکستیم

گفتم او خواجه فقیر پرست است / گفت که ما بندهٔ امیر پرستیم

من وزرابیانه

دست در حلقهٔ آن طرهٔ پرچین دارم / پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم

اینهمه چین که تو بر چهرهٔ من می بینی / یادگاریست کز آن طرهٔ پرچین دارم

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور / می حرامم بود ار من خبر از دین دارم

کافر و گبر و یهودم همه رانند ز خویش / چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم

تو براه باد گویا سر زلف خود گشودی / که ز مغز جای عطسه همه میجهد عبیرم

طلب از خدای کردم که بمیرم ار بیایی / تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم

بکرم نظر بروزی بخدنگ جور و رنه / همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم

بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم / که چو آفتاب روزی بفلک برد امیرم

من لآلی طبعه

بس رنج در اما جگه عشق تو بردیم / بردیم و خدنگی ز نگاه تو نخوردیم

با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن / چون آب دمی از سردی مهر تو فسردیم

بی ماه رخت همچو حکیمان رصد بند / شب تا بسحر ثابت و سیار شمردیم

در بزم صفا صاف خوران صدر نشینند / ما دیرنشینان صفا آلودهٔ دُردیم

المنة لله که ز آیینهٔ هستی / زنگ دوئی از صیقل توحید ستردیم

تا نفس نکشتیم نگشتیم مسلمان / تا لطمه نخوردیم چو گو گوی نبردیم

من کلماته المتین

شب دوشین که شد در خواب نوشین چشم پر آبم / درآمد طلعتی چون طالع بیدار در خوابم

بدو گفتم الا یا نقش روحانی چه نقشالی / که شد کاخ از تو همچون چشمهٔ خورشید در تابم



[illegible]

درکش می چون خون سیاوش بهمن / گر نیز و تیش از دست رود رستم دستان

خم عنبی خواهم و بستانی کاو را / نارنج رنج سیب ذقن نار دو پستان

امینست علاج دل بیمار طبیبا / سودم ندهد شیرهٔ عناب و سپستان

خستی دلم ای دوست به دستار نگار این / دستان تو ای بس که بگویند به دستان

من ابیاته المتین

این چه حالست کز سر کلاه انداخته / مست و بیخود شده از خانه برون تاخته

تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت / زره کین بافته و ساز جدل ساخته

ساق بالا زده و ساعد کین برچیده / رخ برافروخته و تیغ برافراخته

گاه با دوست در آویخته که با دشمن / چون حریفان دغا نرد دغل باخته

بیم آنست که از پارس برآید غوغا / این چه فتنه است که در شهر در انداخته

با چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو / تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته

هیچکس را به جهان مهر تو تابی نگذاشت / حالی از کینه پی قتل کمر پرداخته

مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست / که تو بر رخ صفت خنجر کین آخته

یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند / که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته

من نوادر کلامه

[illegible]

مرازنی

[illegible]

مرا زنی هیچ و من نیم بهر جان و تن / زبان گشوده در سخن بهر کرم جای تو

دلم ز خلق بی گمان بگنج سینه شد نهان / بیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

من ابیاته الملیح

قاصدی کو تا فرستم سوی تو / عمرتم آمد که بینم روی تو

مژده بودم زنج کشتم باد را / کآمد از باد سحر که بوی تو

کاش میمردم نمیدیدم بچشم / کاین دل افتد دور از پهلوی تو

دل شده در جفت ابروی تو طاق / زآن پریشان گشته چون گیسوی تو

عاقبت کردی بیک زخمم هلاک / آفرین بر قوت بازوی تو

میکشد پیوسته بر روی تو تیغ / سخت بی شرم است این ابروی تو

قبله جان منی بس کافرم / گر نمایم روی دل جز روی تو

عهد کردم تا برون خیزم ز بند / میکشد بازم کمند موی تو

من اگر ترسم ز چشمت باک نیست / شیر ز میترسد از آهوی تو

گر بدانم در بهشتم میبرند / کافرم گر پا کشم از کوی تو

من چه قدر دارم که غلمان از خلد / می فریبد گر کسی جادوی تو

من حدائق طبعه

[illegible]

مگر معاینه‌ات بنگرند و بشناسند | که چون ز چشم روی در صفت مینائی

بحد حسن تو ز نور نمی‌رسد برسم | که زشت تر شوی از خویشتن بیارائی

تفاوت شب و روز از برای ماست نه تو | از آن سبب که تو خود مهر عالم آرائی

شب وصال تو دانستم از چه کوتاه است | تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی

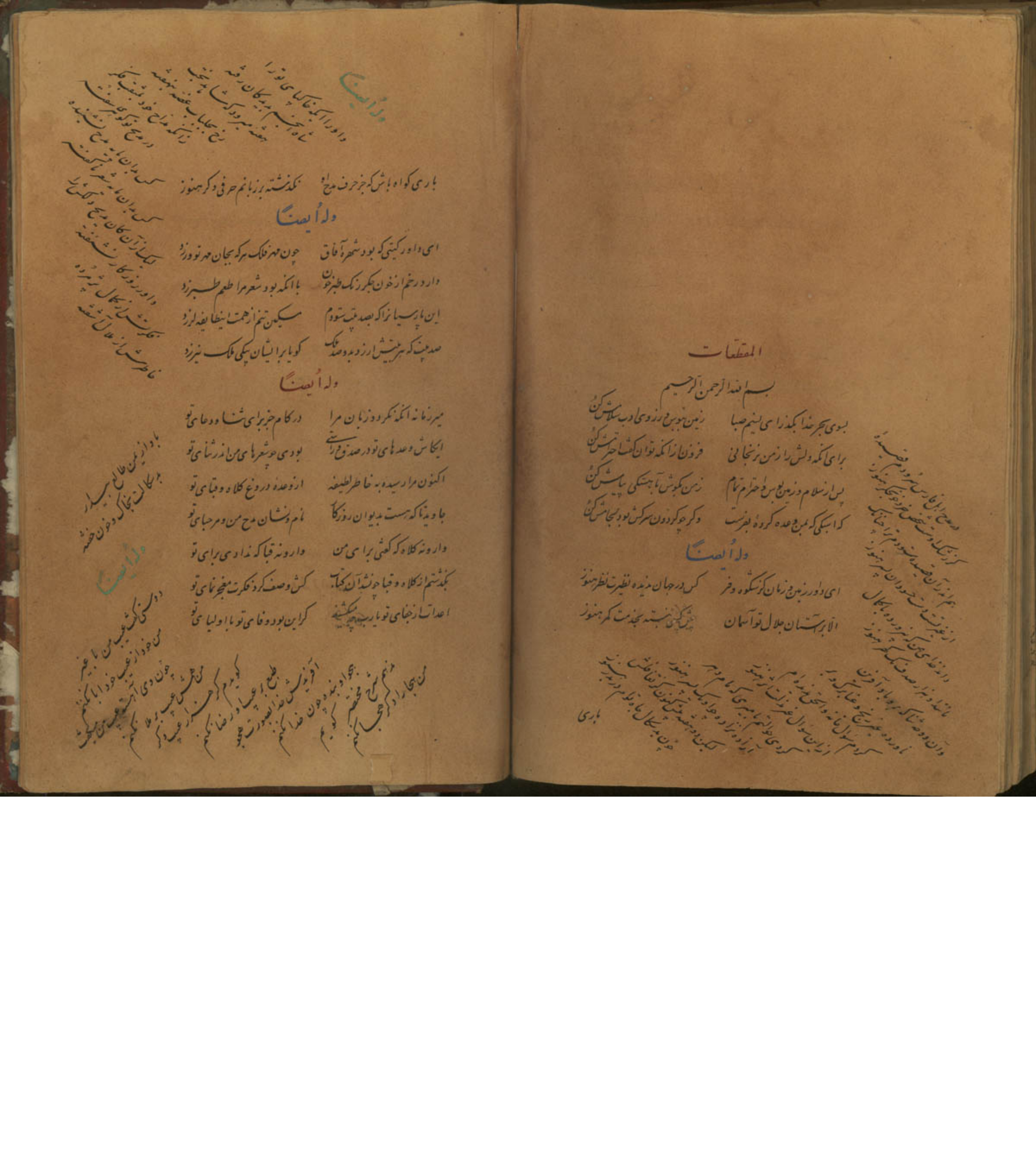
نمکس ز سر بخند شور عشق شیرینی | بابروی که ترش کرده است حلوائی

ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر | که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی

بقول مدعیان از تو بر ندارم دست | وگر ز عشق تو کارم کشد برسوائی

بسرو ماه از آن عاشقست قاآنی | که ماه سرو قد و سرو ماه سیمائی

مگر تو با رخ خود بعد از این بورزی عشق
از آنکه هم گل و هم عندلیب گویائی



المقطعات

بسم الله الرحمن الرحیم

بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا — زمین ببوس و رز روی ادب سلامش کن

برای آنکه دلش را زمن برنجانی — فزون از آنکه توان گفت احترامش کن

پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام — زمن بگوش آهستکی پیامش کن

که ابلکی که بمن وعده کرده بفرست — و گر چه گردون سرکش بود لجامش کن

وله ایضا

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر — کس در جهان ندیده نظیرت نظر هنوز

الا بر آستان جلال تو آسمان — بر کی نبسته بخدمت کمر هنوز

باری گواه باش که جز حرف مدح او — نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

وله ایضا

ای داور گیتی که بود شهره آفاق — چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد

دارد رخم از خون جگر رنگ طبرخون — با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد

این بار پسیا زاکه بصد چب ستودم — مسکین تنم از همت انیطا ابفه لرزد

صد حیف که هر بیتش ارزد به دو صد ملک — گویا بر ایشان پیکی ملک نیرزد

وله ایضا

میر زمانه آنکه نگردد زبان مرا — در کام جز برای ثنا و دعای تو

انگاشت وعدهای تو در صدق و راستی — بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو

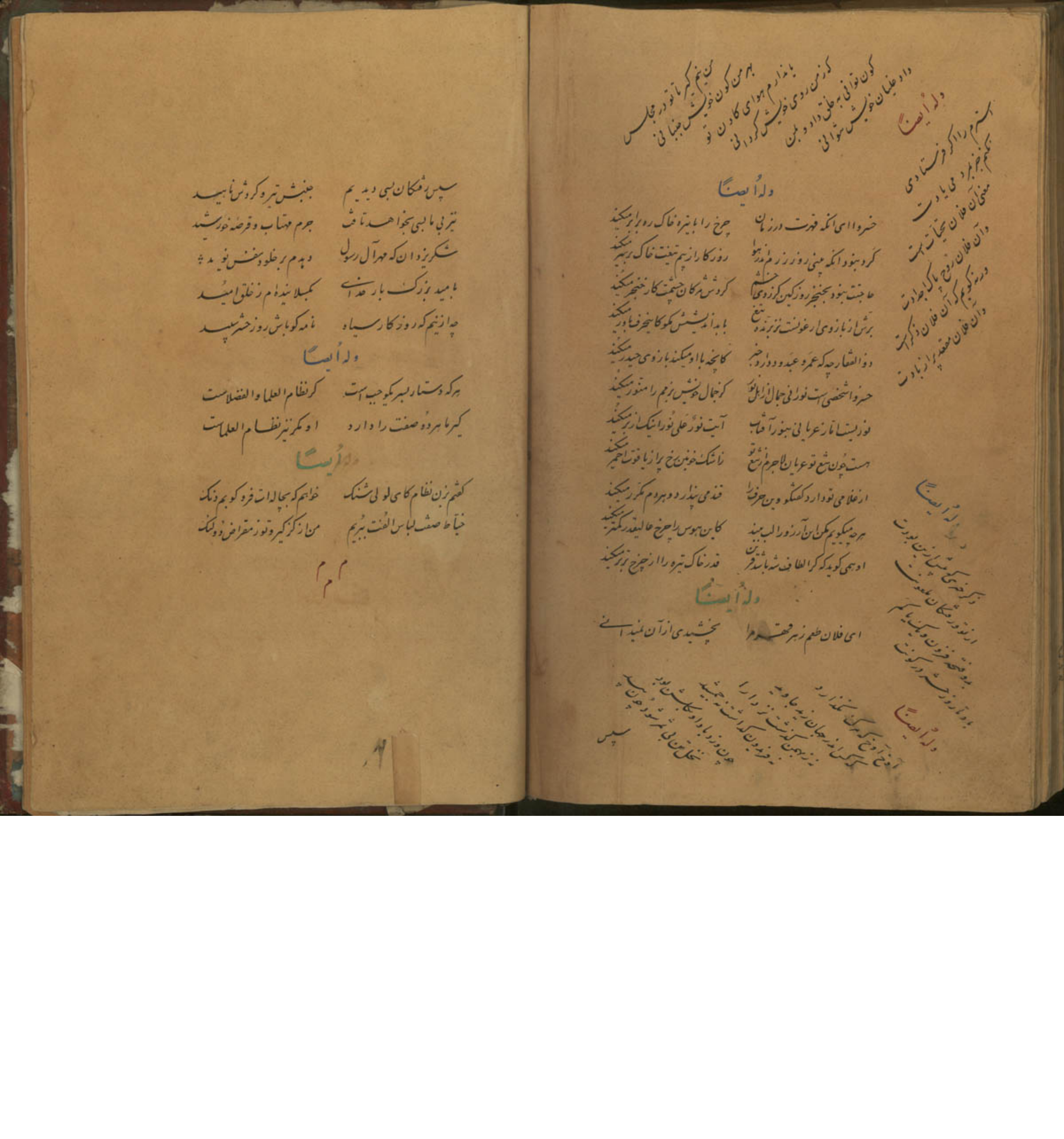
اکنون مرا رسیده به خاطر لطیفه — از وعده دروغ کلاه و قبای تو

جاوید تا که هست بدیوان روزگار — نام و نشان مدح من و مرحبای تو

وارونه کلاه که گفتی برای من — وارونه قبا که ندادی برای تو

بگذشتم از کلاه و قبا چونشد آن کجا — کش وصف کرد فکرت معجز نمای تو

اعدات از جفای تو یا رب چه میکشند — گر این بود وفای تو با اولیای تو



ولهُ ایضاً

خسروا ای انکه فهرست درز مان — چرخ را با تیره خاک رو برابر میکند
کرد بنود انکه مینی روز رزم در هوا — روز کار از بیم تیغت خاک بر سر میکند
حاجت بنود بخنجر روز کین کز دو چشم — کردش مژکان چشمت کار خنجر میکند
برش از بازوی ارغوانت نز برنده تیغ — باد اندیشش مکو کانچه فنا باور میکند
ذوالفقار چه که عمرو عبدود دارد خبر — کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند
خسروا شخصی است نورانی جمال از ازل — کز جمال خویش بزم را منور میکند
نور لیسا نار زعریانی بنور آفتاب — آیت نورٌ علی نور انیک از بر میکند
هست چون شمع تو عریان لاجرم از شمع تو — زاشک خونین رخ پر از یاقوت احمر میکند
از غلامی تو دارد کفش کو وین حرف را — قدمی بنذارد و هردم مکرر میکند
هر چه میکویم مکن این آرزو را لب ببند — کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میبخشد
او همی کوید که کر الطاف شه باشد قرین — قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند

ولهُ ایضاً

ای فلان طمع زبر جهت مرا — بخشیدی از آن نمید انی

سپس

سپس ز مکان بسی دیدیم — جنبش تیره و کردش ناهید
تیر بی ما بسی بخواهد تافت — جرم مهتاب و قرصهٔ خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول — دیده ام بر خلوص نفس نوید
با امید بزرگ بار خدای — بکسلانیده ام ز خلق امید
چه از نیم که روز کار سیاه — نامه کو باش روز حشر سپید

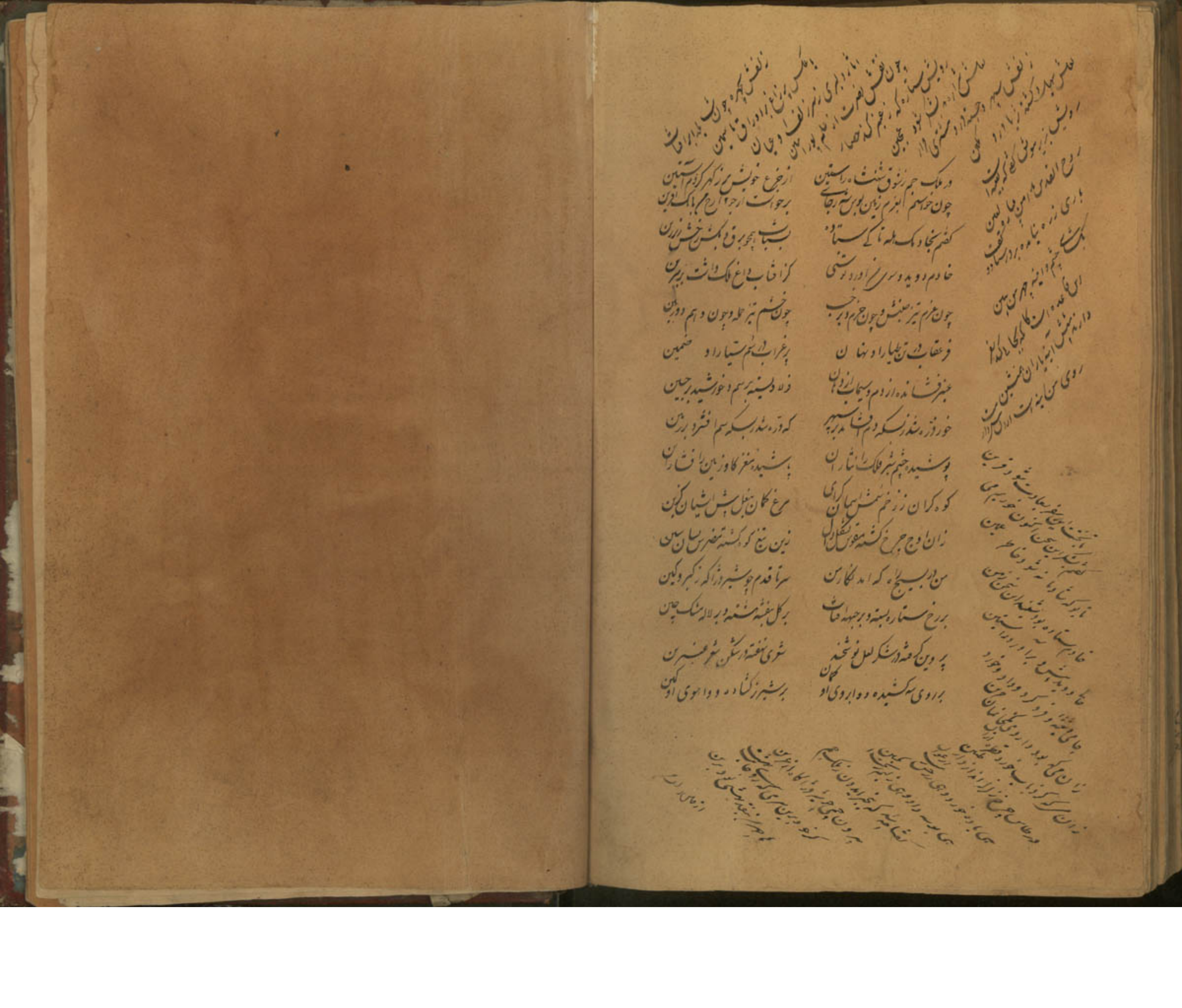
ولهُ ایضاً

هر که دستار ببر بکو حیب است — کر نظام العلما و الفضلاست
کیر ما هر دو صفت را دارد — او مکر نیز نظام العلماست

ولهُ ایضاً

کفتم بزن نظام کامی لولی شنک — خواهم که بجالات فرو کوبم دنک
خیاط صفت لباس الفت ببریم — من از کز کیر و تو ز مقراض دو لنک

م م
م



در مدح حسین خان صاحب اختیار

که بود آن ترک خون آشام و سرمست | که جانم برد و خونم خورد و دل خست
سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت | کمان در دست و تیر فتنه در شست
درآمد سرخوش و افتادم از پای | برون شد مست و بیرون رفتم از دست
فغان جای نفس از سینه برخاست | جنون جای خرد در مغز بنشست
نه تیری هست تیری کش توان دید | نه زخمش هست زخمی کش توان بست
ز چشم از نیش ترکش میتوان دوخت | نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست | جفا و جور در آب و گلش هست
بکام دشمنان از دوست ببرید | برغم یار با اغیار پیوست
هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست | اسیر آن دل که از دام غمش رست
عزیز آن جان که از عشقش شود خوار | بلند آن که در راهش شود پست
ندیدم تا ندیدم چشم مستش | که وقتی آدمی بی می شود مست
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم | که چون ماهی اسیرم گرد در شست
برون نه یک قدم قاآنی از خویش | که از قید دو عالم میتوان رست

انسان کامل است که باقی بود بذات | از جمله ممکنات که نفس پیمبر است
بعد از نبی ولیست بهر دور و این زمان | آن کس بفرق اوست شاه مظفر است
چنانکه گفته اند بود فرق ز آب خضر | تا آب ما که منبعش الله اکبر است
آری محمد آیت و علی اصل و فرع شان | شاه است آنکه سایه شاهیش بر سر است
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام | صدره فراز سدره و برتر ز چرخ اخضر است
نامش نیاورم بزبان زانکه نور صرف | هر چیش برون آوری از وی مکدر است
لیکن محقق است برادر که همچو روح | از مردمان کناره و با مردم اندر است
با مردم اندر است که روحی مجسم است | از مردمان کنار که جسمی مطهر است
بگذار و بگذر از همه کتاب و دفترش | هرون و صنعت و نظامست و جعفر است
آن خواجه که بر در سلطان تاجدار | مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است
سلطان دین محمد شاه است کز ازل | جاوید عهد او احد است و سکندر است
شمس الملوک بدر وجود آسمان جود | بحر الهمم سپهر کرم کان گوهر است
مجد العلی سمو سما عین کبریا | ظل خدا مؤید اخلاق داور است
داوار تاجدار که بزمش چو نوبهار | خجلت فزای خامه مانی و آذر است

تا راست در وثاق اگر ماه و مشتری است | خاراست در کنارم اگر سرو کشمر است
نوشتم بکام بخشش شد از بخت بازگون | کاین داوری بعهد تو کس را نه باور است
پیرار چه گشته ام نبود هیچ غم از آن | کاندر دعای شاه جوانم برابر است
یارب بقای دولت شه باد جاودان | جاوید چون بدولت شاهی برابر است
بادا غبار موکب شه زیب چهر من | تا زیب سپهر ز خورشید خاور است
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه | تا در صدور حکم قضا چرخ مصدر است

در مدح محمد شاه رضوان مکان

ای دل اقبال و سعادت طلبی و طلبت | این چنین کامروائی بعقل و ادب است
جامه بخت باندازه دانش برند | زانکه دوران را گردش بگزاف و جهت است
بختیاری نه باصلت و نسب ای عجب | کامکار ارچه تا که نه ز اصل و نسبت
تاکی ناله و افغان کنی ای دل ز چرخ | یا خود از دهر که دورانش همی بوالعجبست
چرخ را کینه بر ارباب خرد قدر لازم است | دهر را حیله بر اصحاب هنر قد و جهت است
هنری جست و کرامت هنری لازم است | خردی جست و کرامت خرد منتخب است
عقل فعال مدار همه عالم ار است | همه عالم را اسباب لهو و لعب است



چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر / تو در هر خانه کاین خانه پر نقش و نگار آید

نگارا صبح نوروز است و روز بوسه برخواست / که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید

بیادت هست درستی دمه زین پیش میگفتم / که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی / بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید

حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند / نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید

بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن / بداند بیشتر چنان داند که یک گیتی سوار آید

بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان / چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید

چو از دست زر افشانش نگارد خامه ام وصفی / ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید

حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود لیکن / بتعلیم شد که شمشیرش ز خون خوردن نزار آید

بروز رزم او در گوش اهل شرق و مغرب / بهر جانب که روی آرند بانگ زینهار آید

ز شوق آنکه بر مردم کف دستش ببخشاید / زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید

بروز و هم ز الماس تیغش بسکه خون جوشد / تو گوئی پهنه گیتی همه یاقوت زار آید

سحاب گفت روزی شرم جود شد ثری / ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید

که گیتی با کف زر بخش چون بر سر تشنه بنشیند / بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید

با این همه

با این همه چون برقص برخیزد / صد معجزه بلکه بیشتر دارد

آن موی میان بدان همه سستی / کوهی چو احد ز جای بردارد

وان کوه ز پیچ و تاب پندار / چون پرده چین دو صد صور دارد

واندر حرکات چرب و تیزش / گوئی همه روغن و شکر دارد

عاشق همه ساعت از تماشایش / مسکین لب خشک و دیده تر دارد

وان ترک ز قول میر فانی / این طرفه غزل همی ز بر دارد

ترکی که نسب ز کاشغر دارد / وز مشک کله بسر دارد

چهری بفراز قامت موزون / چون بر خط استوا قمر دارد

روئی ز نشاط می عرق کرده / چون برگ ارغوان مطر دارد

قدش شجره نسب چو بر خواند / پیوند بسرو و خاتفر دارد

گوئی که جهان نهال قدش را / از تخمه سرو کاشغر دارد

خورشید تو رهست رخسارش / زان گرمی و بدل اثر دارد

هرچند لبش بخنده شیرین / هر بوسه حلاوت دگر دارد

در مدح محمد شاه اسکنه الله تعالی قصر الجنان

گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ و ... دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر

فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیماب بر

باری چو آمد در سرا دیدم چنان پژمان مرا گفتا که موجب چرا از وصل من جستی حذر

من هم در تیره شب از من رمیدی بی سبب در تیره شب با یعجب نیکوتر آید در نظر

گفتم خطا کردم خطا اید ون عطا باید عطا ای رویت آرزم خطای موجب آب و تب

گفتم بهل این های و هو عذر گنه چندین مجو برخیز و مشکین کن سبو زان بادهٔ پر شور و شر

زان بادهٔ گلبوی خار و خشک او در صد سبو از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ...

دفع کرب رفع ترح کان طرب‌زان فرح ریحان دل روح قدم زیران غم نور بصر

بویش بعنبر ماند از نکهتش بگو هر ماند بجاده ترا ماند او لؤلؤی خوشش ستفر

هم عقل را پیوند از او هم جان و دل ... هم اهرمن در بند از او ... معنی ...

از بسکه صافست و روان هم ظاهرست هم نهان همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور

بق زان خورد پیلی شود ور چو چکد نیلی شود از وی با بیلی شود مجلث ده طاوس ...

ماه اران از دگر نو شد از تنگ ظرفی جو شدا تا روز خشه ارکو شد در گل فزو ماند چو خر

حالی بجا برخواستم خاطر ز غم پیراستم بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر

عاریت برگل کوهای اجنت بر مه عذرا ای برسمن از عنبر بار یدمروارید تر

چو رسیدش از شور دل آبی که طوفان زو خجل چون نوح هر دم متصل ویان که ربی لا تذر

گفتم چرا کشتی چنین گشا بر و حاش نشین چندم ز خود سازی غمین چندم زند کوی نگر

می همت چون بو الهوس مشتاق حبری نفس چون عافلان از پیش و پس آشفته جان آید بسر

گر شیشه را مخترع کشیوه را ممتنع فاخش ... واحذرن کل الحذر

نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه تقی نه پاکدامن نه شقی نه هش بین نه پس نگر

این آرزو از من بهل کار ... ای ... گل دانم خجل کردی خجل گر رخت بندی زاحضر

عالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا جان و دل آزردن چرا از بهر شی لم یدذر

چند از پی خیل و رمه این های و هوی و دمدمه دنیا نماند این همه گیتی نماند این قدر

گرم سفر کاست و مه خورشید سان ... یک صبح تا شام است و بعد از خاوران تا باختر

چندان نیرزد این عنا کار حضری کردی جدا کاو را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور

شاه آفریدون کار شکر بر رفعتش نازد فلک با خلق کردار ملک با خلق دیدار بشر

فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر

مغلوب حکمش چار صد منکوب قهرش ... هم حکمران بر نیک و بد هم فرمان بر خیر و شر

عجب نباشد اگر مرغ روح از بدنم — ز شوق کعبهٔ کوی تو آورد پرواز

بشارتی که دل و جان کنم نثار رهش — نسیم کوی تو هرگه که بر کشد آواز

توئی که در همه دنیا برحمتی بی مثل — توئی که در همه کشور ز بخششی ممتاز

سمند ناز تو جای غبار انگیزد — دو دو ستاره که سازد بچشم مهر نیاز

ز هیچ روی امیدم بغیر در که تو — چه در غیاب و حضور و چه در نشیب و فراز

کنون که در همه شهری غریب و مسکینم — بساز کار من ای کارساز بنده نواز

بجز پناه تو در مانده با که گردد دوست — جز آستان تو بیچاره با که گوید راز

ندیم شاکر درگاه میر ملک جم است — چنانکه بود درین چند سالهای دراز

در تعریف عمارت

زهی بمنزلت از عرش برده فرش تو رونق — زمین زمین تو محمود هفت کاخ مطبق

توئی که خاک تو با آب جنت مخمر — توئی که قدر تو با فیض سرمدست ملحق

چو دین احمد مرسل بنای تو مشید — چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق

ز هرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع — ز هرچه وهم تخیل کند بنای تو اوثق

ز آستان تو خشتست نه سپهر معظم — ز خاک درب تو گردیست کاخ مروق

چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون خون — از نیش تیر آگون ز نوک تیغ جانشکر

رمحت بدرد تا فلک تیغت برد تا سمک — نقش نقاب زند حکت این الشیاطین اذا زو

گوید عدویت دمبدم از خوف جان در هر قدم — یا حبذا از العدم یا مرحبا نار السقر

گوید ز بیم خوف قصاص این المفر این المناص — این النجات این الخلاص این المقام این المقر

شاها ز رنگ مفلس با قیدت شو بیک نفس — کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی بال و پر

سالیست از دوران ما را از آن بودی برزا — هم سیم دادی هم زر اهم گنج دادی هم گهر

بس زر و سیم خواستم بخشیدیم ناخواسته — واکنون ز جا برخاسته عزمم باهنگ سفر

نه اسب دارم نه زری از سیم و از زر جیبم تهی — هم در سرم فکر رهی هم در دلم عزم چو طفر

هم زر خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری — هم بنده خواهم بربری هم بار خواهم بی اسیر

فی مدح

بس دلبر کاشند بهر بوم و بهر در — یارب چگند کیدل ما این همه دلبر

آن میبرد ش ز خپ این میکشد از راست — مسکین دل کم مانده درین کشمکش اندر

که میکشدش آن مه ابروی قوس — که میکشدش این به کیسوی معنبر

آن میکندش صید بنا وچه چو کان — وین می فکندش قید بنافه چو چنبر

تویی که چرخ ترنجی درین سرای سپنج | به شکل طاق دو طاقت دهان گشاده چو فستق
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم | چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملحق
ز بهر حفظ قضایت قضا ز روز نخستین | بگرد پاره خاک از محیط ساخته خندق
اگر بطور تجلی کند فروغ قضایت | شود ز جلوه او طور چون تراب مدق
بسر سپهر برین را بود هوای پریدن | بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق
بنزد قبه عالیت هفت گنبد گردون | چو پیش کوه دماوند هفت دانه جوزق
دلی که هست هواخواه آستان تو بادا | طعینه تیغ مصقل نشان سهم مفوق
تنی که هست سوی خاکبوس تو بادا | قتیل تیغ مهند جریح رمح مدق
اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید | چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق
ز صد یکی ز فنون اندکی نمود نیارد | شمار منقبت را و صد جریر و فرزدق
مگر تو مقصد ایجادی ای روان معظم | که هست هستی چرخ از وجود تو مشتق
مگر سراچه عدلی که در هوای تو نهو | مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق
مگر ز روضه رضوان بهشتی که ز کاخت | کنند ز بهر شرف سجده انقطام ازرق
خدیو خطه امکان که از عنایت یزدان | فراز چرخ گه لاهوت بر فراشته سنجق

قصیده در تعریف جناب حاجی میرزا آقاسی

هر وجودی را توهم اندر توان جستن کمال | جز وجود حضرتی کو را هستی محال
روی دین پشت دنیا یعنی شکرم خوشنام | حجت حق قطب ظاهر اصل هر فضل کمال
قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست | جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال
عقل افزون از شهودش دادن نتواند خبر | وهم بیرون از وجودش دید نتواند مجال
گر ز عدل او بیاز دهی سکی بند در بغض | زانحراف طبع بگراید بسوی اعتدال
ور به پیشانی نگار در نام بخشش آفتاب | تا شبا هنگام روز خشر نپذیرد زوال
عقل را ماند که با هر نفس دارد افتراق | روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال
هستی مرفت پنداری کز او پوشیده نیست | هیچ غیبی در برون هیچ جلی در خیال
صورت عقل است از آن دانشش بخشد در سخن | معنی روح است از آن هوشش بسنجد در مجال
کوه خارا از شرار خشمش افروزد چنانکه | قبضه کو کرد گاز آتش پذیرد اشتعال
وصف مهرش چون کنم نظم بنالد همچو سرد | شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال
قدر او را بر کشم عقل گشاید شگفت | بهره دیدستی که روز افزون بود همچون هلال
دست او را بر خوانم وهم گشاید عجب | ابر دیدستی که بی سعی صدف بخشد لآل

او کمر را خار دارد تا شود قدرش عزیز | زین دو عزت هرکدام اولی بکن شرح حال

همتر اسکین نوازیت سالی تا که من | تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال

تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو | هیچ از رحمت نفرمودی ار رهنا یا بلال

نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمتر است | کاز تو دارم انتظار وعده یکطاقه شال

شال را بگذار و حال من ببین در که | در دلم صد گونه غم زین کهنه دیر زوال

قرض من چندان بود کاندر درون شد علم | گرچه شاید کاین تشابه را نگو گیرم بفال

عمر من گر در جهان بودی بقدر وام من | هیچ کس را بر تمنای من نرفتی احتمال

خلعت سال نو و انعام و اجری تیول | گرچه تعیین رفت نجم قاصر ام از سئوال

صبر کن تا آفتاب بر تیر باران بلا | کاز بلا راهی نبود تا قاب قوسین وصال

گر توانی پنجه تقدیر تا بیدن بتاب | ور نتابی صبر کن در هر چه پیش آید امتثال

تا زمی لا ینام اندر ثنا بنها گفتگوست | باد بختت لاینام و باد عمرت لایزال

خوی احبابت ز طیب مشکبو بادا چو زلف | بخت اعدایت ز ظلمت تیره رو بادا چو خال

در مدح فخر کاینات خلاصه موجودات پیغمبر رحمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آل الطاهرین علیهم السلام

بنگاه بام چو خورشید چرخ آینه فام | زدود زاینه روزگار زنگ ظلام

دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی | بطرز نوری کاو راست در دو دیده مقام

دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف | نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام

درون جامه و بیرون جامه زانگونه | که رنگ می گلرنگ در بلورین جام

دو جسم گشته زیک جنس و هر دو گشته یکی | چو آن دو حرف که در یکدگر شود ادغام

دل من و دل او عین هم شد ار چه خطاست | که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام

چو کار عشق باینجا رسید دانستم | که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام

پس از حقیقت عرفان نفس هر دو دویم | ز راه عشق بمعراج حق پرستی کام

شدیم سالک راهی که از مسالک آن | نبود جز حق رفتار و بخشش اقدام

نه خوف همرهی نفس شوم و اماره | نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام

شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد | هزار پایه فرو تر گرفته بود مقام

نخست همچو کسی کاز فراز کوه بلند | بچشم خویش ببیند سواد شهر تمام

بزیر پا همه ممکنات را دیدم | گرفته هر یک از آنها بمحوری آرام

چو گام پیشتر از آن نهاده یک نظر | نظر حجاب نظر گشت و گام مانع گام

وز آن سپس چو کسی کاز درون چاه شگرف | کند نظاره خورشید رفته زیر غمام



با معبر صبح گفتم بگفت از ملک ری | شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان

آسمان ملک ری است و آفتابش باد و | سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان

ما درین صحبت که ناگه از درآمد ماه من | با لبی همرنگ خون و با تنی همسنگ جان

جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل | بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان

لاجرم چون چین زلفش بوسه‌ام شد بی‌شمار | آری آری چین زلفش را شمردن کی توان

شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب | شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران

در سرای من ز قدش رست گفتی نارون | در دو چشم من ز لعلش بخت گفتی ناردان

زلف او بوییدم و هی طعنه کردم شکبار | لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دستان

گشت در موی سیاهش عقل من باریک بین | عقل من مانند موی هر دو رفتیم از میان

بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند | آری آری کرده‌ام این نکته را من امتحان

راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او | زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان

یا ندیدم بر دمد از شاخه طوبی بهشت | یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

در دندان در دهانش و چو در عمان گهر | زلف تاری بر رخانش و چو بر آتش دخان

گفت قاآنی ترا گر مژده نیکو دهم | مژده کانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

که تعریف نماید شهریار بی‌قرین | گاه تشریف فرستد خسرو صاحبقران

تحفه حضرت کجی مهر سلیمانی دهد | تا شوی زان مهر در ملک سلیمان کامران

مهر او شد از شرف مهر عروس بخت تو | وه چه مهری وه چه مهری مهرها در وی نهان

تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام | باد در آفاق عزت ثابت و امرت روان

هم بنالد بد سگالت هم ببالد چاکرت | تا بنالد ارغنون و تا ببالد ارغوان

جاودان تا جلوه هستی بماند برقرار | در جهان چون جلوه هستی بماند جاودان

در مدح حسین خان

اندر جهان دو چیز از آن دو محن | یا ساده جوان یا باده کهن

تا چند غم خوری می خور بجای غم | غم پیرزن خورد می مرد شیرزن

در دیده تعب میخ فنا بکوب | در تیشه طرب بیخ عنا بکن

یاری گزین جوان قلاش و دلکشان | جان بخش و جان ستان دلجوی و دلشکن

گر نخش صید هر آنست کو بود | ور تیغ میزند سهلست کو بزن

منت خدای را که از خیل نیکوان | چشمی ندیده است کسی چون نگار من

رخ نیک بت چه رخ نیک سپهر نور | لب نیک قرابی رو نیک طبع حسن



خاصه قاآنی که او را با نگاری سرخوش است | دلنشین و دلفریب و دلنواز و دلشکن
غیرت او کاز چاک پیراهن نماید روی خویش | شرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن
چاه نخشب با مه نخشب هر دو دارد کش بود | ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در ذقن
مهر روی روشنش در موی همچون جوشنش | نور ریزد راست در تاریک جان اهرمن
چاه هر دلست او را در فرو دو آفتاب | باغ فردوس است او را بر فراز نارون
سجده آرد پیش رویش هر دم از کف نیما | چون بر خورشید هند و چون بر بت برهمن
چشم و ابروش هر زمان چشمم بیاد آید مرا | حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن
نخل آرد خار خرما نخل زاید نوش و نیش | وز چه این هر چار دارد آن لب جان پرور من
نوش و خرما از تبسم نیش و خار از سرزنش | آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان | قند میبارد بجای زهر زان نوشین دهن
میخراشد سینه ام ناخن ز عشق لعل لبش | چون ز مهر نقش شیرین سینه را کوهکن
نرخ بوس او مگر از نقد جان بالاتر است | کو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن
خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست | روی و رای او جمیل و خلق و خلق او حسن
از هراس پاس او گویی زمین را ارتعاش | وز نهیب گرز او چرخ مهین را بومهن

وز نسیم این اثر در کوی سلاخ شهر | گشت خون گوسفند از غیرت مشک ختن
زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر | عید دیگر شد عیان از امر میر موتمن
عید قربان و غدیر ار که بود از هم جدا | هم بلطف توأم همی گردد در یک انجمن
عید قربان شد بمعنی تا که از خلوص | هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن
هم دو شد عید غدیر از آنسبب کاین هر کسی | دست بوس عید را الحمد خوان شد مرد و زن
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز | شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن
وز چراغان در شب تاریک سر زد آفتاب | چون گل سوری که روز ابر تابد در چمن
شادمان شد جان خلق و بوستان ملک سبز | نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد ابر کهن
تا قیامت خصم خسرو یار لیکن با ملال | تا بمحشر یار سلطان خصم اما با محن
از ضمیرش باد هر نفسی بجز رنج و ملال | در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

در مدح حضرت خاقان

ز یک غمزه ربوده دل ز من آن ترک دلبندش | بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پرفن
اگر وقتی صبا آن زلف مشکین برگشد دامان | شود پر دامن گیتی ز مشک و عنبر و لادن
بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم | بود اشکم چو لعل او ز عشقش سیل بنیان کن

ز گرد مرکبان کرده هوا چون ابر قیرآگین / ز خون پردلان کرده زمین چون کان بهرمن

بهر جا پیکری بینی دلیر از خون در او دامن / بهر سو بگذری یابی شجاعی از فرس افکن

شود از خون همی دریا در آمد هر تنی از پا / چو آید ... هیجا کشد در زیر زین توسن

چو خشم آرد همی بینی بهر جا پیکری بی کی / چو رو آرد همی یابی بهر سو تارکی بی تن

رسد کی کوشش واهم در اقلیم صفات او / همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگو با من

پس اینک در دعا کوشم که گشتم عاجز از مدحش / برای آن دم عاجز دعا مقبول و مستحسن

همی تا روز و شب آید دو هم آن نور و این ظلمت / محبش با دل خرم حسودش آتشی در تن

در مدح حضرت ظل اللهی محمد شاه غازی

ای زلف دلارام من ای افعی پیچان / پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان

تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز / چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان

بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک / تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان

تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم / تاریک و دراز است چو شبهای زمستان

چون کفهٔ میزانی در خسار مه تو / روشن ز تو آن زهره که جا کرده به میزان

خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم / شادان ز تو از آنکه معیشت بسرطان

ور نیست که شوریده شدستند روش / عمریست که آشفته شدستند و پریشان

خلق از من و من از دل و دل از تو تو از باد / باد از تک یکران جهاندار جهان بان

دارای جوانبخت محمدشه غازی / کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان

آن شاه جهاندار که تا روز قیامت / افغان به ره از تیغ او کند افغان

از بس بهری خون زدم تیغ فرو ریخت / در دشت هری تعبیه شد کوه بدخشان

جز شاه که در بخشد و پیمایش درخشد / ما ابر ندیدیم در افشان و درخشان

جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست / ما نشنیدیم سخنگوی و سخندان

ای شاه جهان ایکه بهنگام تکلم / کس گفت ترا می نکند فرق ز قرآن

شه را بسنان تو نه حاجت که بهیجا / کافاق بگیرد به یکی گردش مژگان

مانی به محمد که بدین ملک و خلافت / در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان

هر گه که کند خصم تو اندر طلب ملک / چون عرب کسورست و را مایه نقصان

هر گه بوغا کوس تو چون رعد بغرد / از هیبت او جذر اصم برکشد افغان

افواج تو امواج بلایند که آیند / تازان پی یکدیگر چون قطره باران

بر باد ده ای شه قدری خاک قدمت / بگذار که از چشم فتد کحل سپاهان

من شب همه شب تا سحر در پی آنم | کار چون عطای ملک باری یزدان
چون فتح اگر مشیر و جیش نباشم | چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن گفته ام ارنه | دانم که بود حب وطن پایهٔ ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر | کوشاه نسوزد دگرم ز آتش هجران
ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم | تنها چه کند عزم چو نبود سر و سامان
اسبی و غلامی که مرا هست که آن یک | چشمش غلطی جوید و این یک ز پی نان
اسبیست که چون بیدق شطرنج ز سستی | گامی چو رود ماند سرگشته و حیران
تاریخ جهان است نه اسبست که گویی | وی بود که با حشر سکندر آمد ز کلوران
گوید که ز ظلمات چنین رفت سکندر | گوید به سمرقند چنین رفت قدرخان
شهنامه فردوسی از بر همه یکسر | گر گفته ایران بود از گفته توران
گوید که چنین تاخت بکین قارن کاوه | گوید که چنین تاخت بکین رستم دستان
که آه کشد از جگر سوخته بعضی | خوش عهد منوچهر و خنک دور نریمان
پرسیدم از و مدت عمرش بسبکی گفت | سالی دو سه ام بیشتر از گنبد گردان
روزی لب خویش ار نگونه بیان کرد | در عهده راویست سخن خاصه چو هذیان

مرا آن زلف تاری بنده دارد | نه آخر نام یزدانست باری
کس از زلفش نتابد سر که گویی | کمند رحمت از نابداری
برخ چون موی ریزد بوی خیزد | چو از آتش نکهت عود قماری
نبود از زلف او با من نبکرد | فلک هر روز با من کجداری
نغمش گرچه جدم بی ثمر بود | ولی چون سر دگر دم پایداری
چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم | که راحتها بود در جان سپاری
صباح من چه فرخ بود امروز | که از راه آمد آن یار حصاری
دل و جان خرج بست دادم سیم و خوارت | سر افکندم بزیر از شرمساری
نگاهی کرد و شکر خنده زد | که خود کان زری تا چند زاری
تویی مداح آن ذاتی که دارد | بجود او جهان امیدواری
جناب حاجی آقاسی که او راست | مسلم شیوهٔ پرهیزکاری
کرت روزی که از خاطر نگنجد | نباید داشت چندین دلفکاری
خدا ایوب را گر داشت رنجور | نبود الا ز فرط دوستداری
زند استاد اگر سیلی بشاگرد | نباشد جز پی آموزکاری

شهنشاهی که چرخ گردون بپوشید | بعهدش کس لباس سوگواری
مگر در زلف خوبان باشد ار نه | بملکش نیست رسم بیقراری
مگر در چشم خوبان بینی ار نه | بدورش نیست خوی [illegible]
که ترکانش نگاه خشم ماند | بناخنهای شیر مرغزاری
جناب حاجی آقاسی که او را | در امر آفرینش پیشکاری
خداوندی که ابر دست جودش | کند کشت امل را آبیاری
نه خرم استوار او عجب نیست | که بر دریا کند صورت نگاری
نگرید هیچکس در عهد جودش | مگر در باغ ابر نوبهاری
نخندد هیچکس در دور خشمش | مگر بر کوه کبک کوهساری
نشاید داد در دوران جاهش | جهان را نسبت بی‌اعتباری
چرا گلکش که دولت و جهان است | بسر هر دم دهد از فرزاری
چه خصمی دارد او بازم ندانم | که بر رویش نبیند جز بخواری
حمایت گر کند کاهی سبک را | شود کوهی گران در استواری
دهد چون نور شمسی هر کسی را | بقدر پایه خود کامکاری

چو جان جبرئیل از تابناکی | چو آب سلسبیل از خوشگواری
ز صافی آب هر کاریز در جوی | چو در قلب موحد نور باری
تو پنداری دو صد نوبت درآید | جبینش شسته خوبان عماری
بجوی آب چون می جنبد از باد | سلیمانست گویی در عماری
بر آن شش رشته کاریز اندر بخت | دلش [illegible] امیدواری
دو زان نهار را بنام شاه و فرخ | که سلطانیش خوانند و شهریاری
دو دیگر را بنام خواجه عصر | که باهش تا بحشر نامداری
یکی عباس آباد است کاین نام | عمین را بخشد از غم رستگاری
یکی را نام حاجی آباد | که از حاجی بماند یادگاری
یکی را هم بنام شاه مظلوم | حسین آن عرش را [illegible]
یکی را هم بنام شاه مردان | علی آن شهره در دلدل سواری
ز نه آسیا چو گشت آن آب | بشهر اندر چو جان در جسم ساری
مرا فرمود فانی چه باشد | که بر تاریخ آن همت نگاری
بتاریخش روان چون آب گفتم | حسین آب فراتی کرد جاری

در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره | در تراکم ابر گردد و در تقاطر ماستی

مجتمع چون گشت باران سیل گوید عجب | چونکه پیوندد بدریا باز از دریاستی

علم حق بود با شیا عین ذاتش زانکه این | در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق | شیء واحد فاعل و قابل چه نازیباستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم | از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی

گر چو نقش نقش اندر دیار تن وطن | هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی

هر که بیند آرزو را بگسلد از پای نفس | باطنش میناستی گر ظاهرش اعماستی

هر که گردد عقل را مغلوب و غالب نفس را | شک نباشد کاین جهان و آن جهان رسواستی

طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار | زانکه قول مخبر صادق چنین گویاستی

در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب | در هوای عشق ایزد واله و شیداستی

مرکز غبرا چرا گردیده مسکن بر سکون | چونکه در روی عاشقان را جملگی سکناستی

کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور | از مواد و غیر آن از عشق حق بر جاستی

شاه راه عالمی عشقست این ره هر که یافت | بندهٔ او عالمی و بر همه مولاستی

مظهر عشقست حسن و زیور حسنست عشق | میکند ادراک آن هر کس که آن داناستی

گر بود واجب چرا در عالم امکان بود | ور بود ممکن چرا بی مثل و بی همتاستی

واجب و در عالم امکان معاذالله غلط | ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی

ممکن واجب نما و واجب ممکن نما | کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی

حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد | خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی

باز ماند از فلک از سیر و اختر از اثر | چون سلاح جنگ را بر فرق خود آراستی

در تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد | در تزلزل مرکز این تودهٔ غبراستی

در کمندش گردن گردان گردون گر کسی | صفدر غالب هژبر بیشهٔ هیجاستی

شعلهٔ تیغش بود دوزخ بر اعدایش ولی | از برای دوستانش جنت الماواستی

در صف هیجا چو گردد یک جهت از هر دو سر | از محمد دستش جنّه از صولتش بر خواستی

چون رسد دست یداللهیش بر تیغ دو سر | گاو و ماهی را ز بیمش لرزه بر اعضاستی

هر گسسته قلب از خلقت سرای این خلیل | خلعت یارکونی بر قدش کوتاستی

این سیه رو ممکن مداح اندر عالمین | چشم دار رحمت از عروة الوثقاستی

در مدح [illegible]

ای روی تو قوت شادمانی | وصل تو به از فضل جوانی

هر چند کس از سیم تو بدزدد | زر در عوض نقره می ستانی
بسیار زین سیم خوبش اگر چه | از گرگ ندیده است کس شبانی
زکاعلم الله وحت نخواهم | مه را نبود قند خیز را نی
شوخا شهد الله کلکت نام | گل را نبود برگ ضیمرانی
هر نکته که دلبری بکار است | دانی همه الا که مهربانی
هر فن که بعاشق کشی ضرورست | دانی همه الا که خوش زبانی
زنهار کجا میروی به تنها | این بار سرین را بدین گرانی
از بسکه سرین تو گشته فربه | برخاستن از جا نمی توانی
این بار گران را فرو نه از دوش | خود را بزمین چند می کشانی
من بار تو بر دوش خود گذارم | با این همه پیری و ناتوانی
ای دوست چو می بگذرد زمانه | آن به که تو با دوست بگذرانی
رحمت برسان تا رسی براحت | کان چیز که بخشی همان ستانی
با عیش و طرب بگذران جهان را | زان پیش که رخت از جهان کشانی
چون مرگ درآید بکس نپاید | کار بلبل اعالیت بادوانی

ای رای تو مشکوه عقل اول | وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات تو آیات ملک گیری | احکام تو اعلام کامرانی
در صورت تو سیرت ملایک | در غمزه تو قوت کیانی
از فر تو عالی زمین سافل | در بخت تو باقی جهان فانی
گر روح مجسم شود تو آنی | ور عقل مصور شود تو آنی
در تیره شب ار ز رای روشن شود | اسرار نهانی شود عیانی
سروی که نشینی بسایه او | بر وی نوزد باد مهرگانی
باغی که خرامی بساحت او | ایمن شود از صرصر خزانی
تیغ تو بدشمنی که خون فشاند | تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهره خصمت اجل بخندد | کز هیبت تو گشته زعفرانی
پیشانی رخش ترا ببوسد | گر زنده شود کرد سیستانی
گر وصف سمندت بکوه خوانند | که باد شود در سبک عنانی
در قصه عزمت بحجر رانند | لنگر کند آهنگ بادبانی
خشم تو بتدبیر بر نگردد | زانگونه که تقدیر آسمانی



طوطی بقفس کی شده‌ای گرفتار / گر شهره نبودی بخوش زبانی

از دام بلا ایزدت رهاند / از دام بلا گر مرا رهانی

تا ملک بقا جاودان بمانی / در ملک بقا جاودان بمانی

هر کس نرود با تو راست چون تیر / پشتش کند از بار غم کمانی

مفعول مفاعیل فاعلات / تقطیع چنین کن ز نکته دانی

ای مطرب مجلس برقص و خوان / تن تن تن تن تنا تن تنانی

دیشب بتجمل مه نو از افق هلال / یعنی بجام باده ز جان دور کن ملال

دوشینه ماه روزه بپا موزه درکشید / وز شهر شد برون و بزد کوس ارتحال

آمد مه کرم با کوس و با علم / هر روزی از مبینش پرده‌ای ارتحال

آنکه گشاده بود خدای در بهشت / وین مه گشوده اند بهشتی خان جمال

خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی / وندر فکنده غلغله از کون سؤال

آن گفت مه چگونه ضعیف است با قوی / وین گفت در کجا بجنوب است یا شمال

من هم بیاد ابروی جانان خویشتن / می بر شدم ببام که تا بنگرم هلال

کامد هلال ابروم از راه خیر خبر / گفت ای هلال بین نکنم مر ترا حلال

خازن میر معظم میکند سوداگری — از دو لب مرجان فروش و از دو دندان گوهری
تنگ شکر میفشاند که ز لعل شکرین — جنس عنبر میفروشد که ز زلف عنبری
که ز مژگان تیر سازد گاهی از ابرو کمان — که ز رو آیینه دارد که ز مو مشک تری
مینستاند نقد جان و میدهد کالای وصل — الغرض کالای خریدارست و کالای مشتری
که ز پیکر عاج سازد که ز گیسو آبنوس — که ز کاکل تاج سازد که ز لب انگشتری
جسم سیمین و دل سنگین او پهلوی هم — آن کند آیینه سازی این کند آهنگری
زلف او عطار و دارد تودهای غالیه — یاقوتی او ترازو دارد و بیمای مشتری
جعد او دزد است سازد داغهای شکبار — لعل او قناد و ریزد قندهای عسکری
راوی اشعار قاآنی است در درگاه میر — هر دو در پاشیم او از لب من از نظم دری

دیگر

خازن میر معظم راوی اشعار من — آنکه نیکو بد بلا مفتون بالای منست
راوی شعر من است اما چو نیکو بنگری — راوی اشعار نبود دزد کالای منست
طبع موزون مرا دزدیده و چون پرسم سبب — گویدم کاین قامت موزون زیبای منست
شعر شیرین مرا بردست و چون جویم دلیل — گویدم کاین خنده لعل شکرخای منست

لب سبو آن ببند و دهان خم بگشای — که روزه رفت و ندانم مجال گفت و شنید
ز زاهدان چه هراسی بشاهدان بگرا — بس است نقل و روایت بیار نقل و نبید
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما — مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر — بخنجر مه نو حنجر صیام برید
جراحتی بدل از شیشه داشت روزه که می — چو چشمه از سر زخمش فتاد و خون بچکید
کمر هلال در این ماه روزه داشت چو من — که گونه زرد شدش از ملال و پشت خمید
نشان داغ و سیه دا اگر نداشت هلال — چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز در دل من هست ذوق حالت وصل — که ترک نوش لب من ز راه مست رسید
اگرچه قافیه یابد خلل ولی مثل — چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید
دو زلف داشت بهم چون دو شب برابر روز — و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید
چو نقطه ایش دهنی تنگ و دوری از نیکی — سخن چو دایره برگرد خویش میگردید
سواد مردمک چشم من بعارض او — چو گوی ساج بمیدان عاج می غلطید
غرض بیامد و بنشست با هزار ادب — برسم سیرتا احباب حال من پرسید
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری — در آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید



[illegible]

ای بجلالت قریش برتر	ذات تو تنها بهر چه بهتر
زاده خیر الوری رسول مکرم	بضعه خیر النسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی	در تو تجلی نموده ایزد داور
	حضرت رضائی حضرت موسی جعفر
فاطمه ات نام دار سلاله زهرا	کاز رخ او شرم داشت شاهد ازهر
ای تو که از فتح باب در تقدم	لیک ز حجاب بروز کار مؤخر
تاج تسلی و ارسیاح تسلی	[illegible] محال است زد مرد هنرور
ای پس با کروفر آید فرزند	ای پس با کروفر آید دختر
شمس که او را عروس عالم خوانند	مه بود از خاوران که شمس [illegible]
گوهر ناسفته گوهست دختری بکر	مرصد [illegible] دختر
مادر او را زمان برند بحمام	دختر این شهان [illegible]
سیم به از سنگ [illegible] خیزد از سنگ	لاله به از عنبر است و بدید ز عنبر
منبر و تخت ارچه تخته اند ولیکن	تخته نه با تخت برزند نه منبر
تا که ترا آفریده بود خداوند	شاه هستی [illegible]

[illegible]

[illegible]

دانه نگردد دو و از تنگ خوشه	شعله نگردد دو و از تعدد اخگر
تا تو بچاک آسیا و رخ نهفتی	هیچ کس این حرف را نکرد باور
کاز در قدرت خدای هر دو جهان را	جای دهد در دو گز زمین مقعر
هیچ شنیدم که خاک در بر گیرد	خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر گل اندوده می نگردد خورشید	چون به گل اندوده است این پیکر
پس از آنگه رخ بخاک بپوشی	جمله گلها شکفته بود و معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی	حالت گلها برنگ [illegible] دیگر
تیره شد از بسکه [illegible] سینه لاله	خیره شد از بس گریست دیده عبهر
جامه زماتم کبود کرد بنفشه	پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
طره سنبل شد از کلاله پریشان	گونه خیری شد از ملال مزعفر
چون علوی زادگان بسوک تو از باغ	غنچه ببر خاک و عمامه اخضر
ور پی خدمت چو خادمان ابرار	بر سر یکپای [illegible] ستاد صنوبر
فاخته کوکوزنان که کو بکجا رفت	سرو دلارای باغ حیدر صفدر
گرچه سزای تو [illegible] زیر [illegible]	جانی و جان را هلاک [illegible]

[illegible]

[illegible marginal text]

شبی را که او زاد هر کس شمرد | بر آنکس نباشد شب قدر بهم
همان لحظه گشت از طبیعت دوران | سلیمان در انگشت او کرد خاتم
سزد گر شیت نیم نام باشد | که از روز شاهی نهاد او علم
بروز سخا جیحون کابر دارد فرط همت | ز دلهای غمدیده پرواز غم
بطو باده نوشید باید پیاپی | بت ساده بوسید باید دمادم
سحر که نگار من از در درآمد | رخش کعبه و در صفا بیت نم
چو روی من اندر دو زلفش وطن | چو پشت من اندر دو جعدش همه خم
دل من ز تیغ نگاهش بدو نیم | چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
دو مژگان او چون دو دندان افعی | دو گیسوی او چون دو چنگال ضیغم
لبش شیره عمر و چون عمر شیرین | رخش ریشه جان و چون جان گرم
یکی نابی دست موسی بن عمران | یکی ناب لعل عیسی بن مریم
یکی باشکر در حلاوت برابر | یکی با قمر در صباحت پسر عم
بطرز نگاهش دو صد عشوه مضمر | بخم سیاهش دو صد فتنه مدغم
دو چشمش دو آهو و جان و دل من | دو دستان پی چون دو کلب معلم

[illegible marginal text]

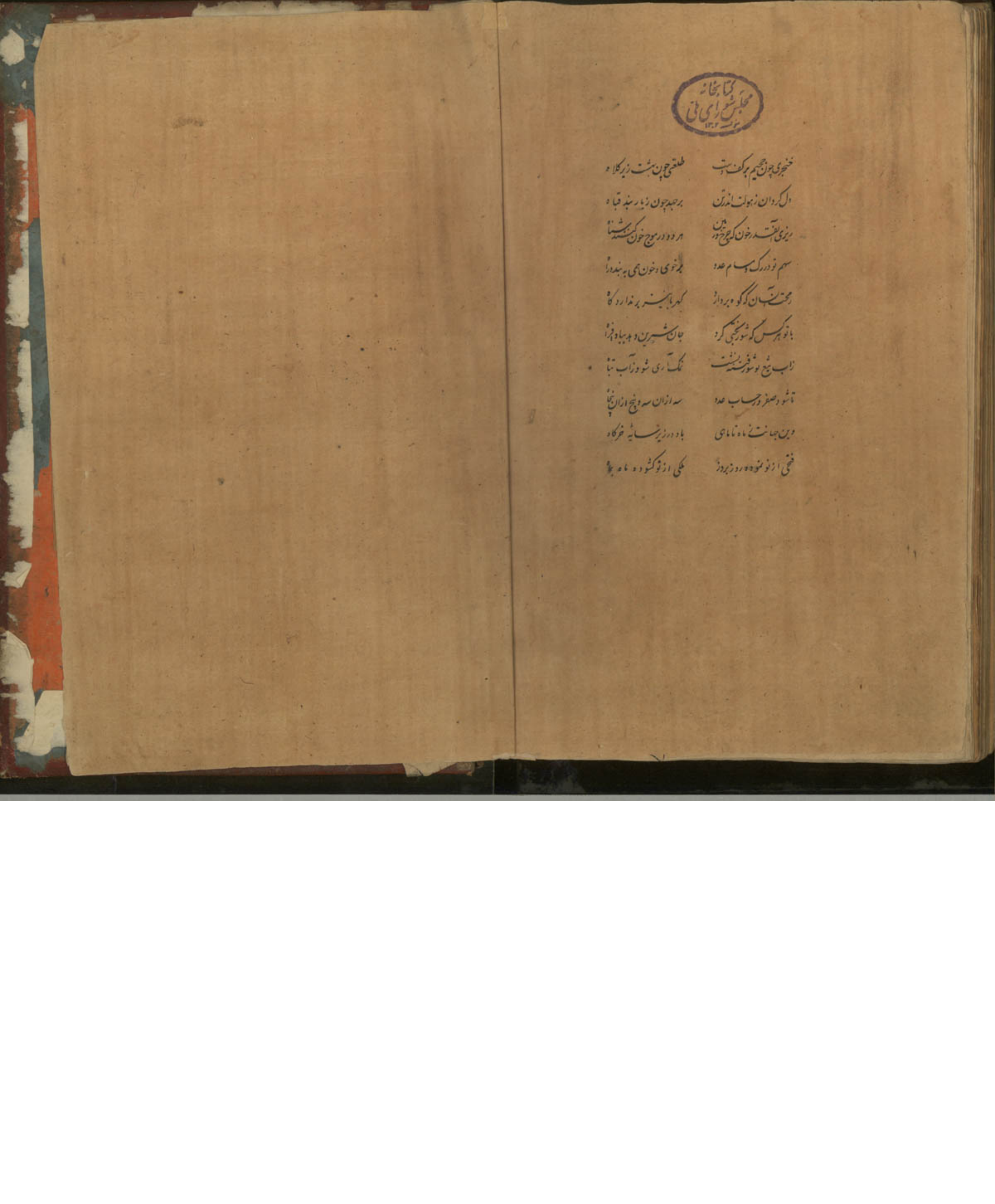
[illegible marginal text]

تبارک ازین عید فرخنده گردی | همه خلق تهنیت طلبند و من هم
بده ساقی امروز که بوس و که می | بزن مطرب از شوق که زیر و که بم
که در پایه جشن عید نتوان نشستن | چو زلف نکویان پریشان و درهم
الا تا دو روز رخشان پس از شب | بدانسان که شب بد نشان گاه ادهم
عدوی شهنشه چنان خوار بادا | که اندر کف میر دینار و درهم

در مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه

ای دو شکنج ای دو زلف سیاه | ای ظلمت دو پرده در رخ ماه
بر رخی همچو شاه بهار سپید | هر دو بنشسته چون دو زاغ سیاه
خوش بران چهره چهره ایدار | چلکند یک ثواب با دو گناه
چه دو فرمانده حبش مانند | که سوی روم چین کشید سپاه
یا دو هندوی خفته کرچپ و راست | اندر آیینه میکنند نگاه
یا دو زنگی که از سیه بختی | بشه روم برده اند پناه
گاه چین چین فتاده تا کمر | گاه جم خم نهفته زیر کلاه
گاه چون بخت پادشاه بلند | گاه چون عمر دشمنش کوتاه

[illegible marginal text]



خنجری چون جحیم بر کف دست | طلعتی چون بهشت زیر کلاه

دل گردان ز هول اندر تن | بر جهد چون ز یار بند قباه

ریزی آنقدر خون که چرخ برین | هر دو در موج خون کند شناه

سهم تو در رگ و مسام عدو | بر خوی و خون همی ببندد راه

محنت آن کان که کوه بر دارد | کهربا بیند و برندارد کاه

با تو هر کس که شوخ چشمی کرد | جان شیرین دهد به باد فراه

ز آب تیغ تو شور فتنه نشست | تنگ آری شود ز آب تباه

تا شود صفر در حساب عدد | سه از آن سه و پنج از آن پنجاه

وین جهانت ز ماه تا ماهی | باد در زیر سایه خرگاه

فتحی از تو نمود روز بروز | ملکی از تو کشوده ماه بماه

